

نام کتاب : لحظه های بی تو

نویسنده : مهرداد انتظاری

لحظه های بی تو

niceroman.ir

نویسنده: مهرداد انتظاری

قسمت اول

صدای هم همه و گفتگومهمانی دوستانه خانه فرامرز را پر کرده بود میهمانها دو به دو یا به صورتگروهی گرد هم نشسته هر کدام درباره موضوع مورد بحث خودشان صحبت می کردند یکی درباره گرانی دیگری راجع به مدل های جدید ماشین ، آن یکی پیرامون ازدواج و گروهی هم گرداگرد تفاهم در زندگی زناشویی و حق زن و مرد در زندگیگفتگو می کردند.

مهمانی منزل فرامرز به مناسبت فارغ التحصیل شدنش در رشته مهندسی ساختمانبرپا شده و میهمانان همه از دوستان نزدیکش بودند. پیش از اینکه آن مجلسگرمای دلچسب خود را بیابد موزیک ملایمی فضای شاعرانه به این جمع صمیمبخشیده بود و وقتی بر تعداد میهمانان افزوده شد و هر کس هم کلام مورد نظرشرا یافت. آرام، آرام مهمانی رنگ دیگری گرفت.

دو خانم جوان در گوشه ای نشسته و پیرامون مسئله ازدواج داد سخن سر می دادند:

- این روزها به هیچ مردی همیشه اعتماد کرد هر کدومشون یه جور خرده شیشه دارن.

دیگری که شقایق نام داشت و معلوم بود آشنایی و صمیمیتی دیرینه با دوست مخاطبش دارد پاسخ داد:

- آره جونم منم همین عقیده رو دارم و با تجربه تلخی که در گذشته داشتم یادیکه ازدواج نمی کنم یا اگه خواستم ازدواج کنم با دقت درباره این مسئلهتصمیم می گیرم.

- آخه تو خیلی بد آوردی با کسی زندگی می کردی که اصلا مفهوم و معنی زندگی زناشویی را نمیفهمید.

- درسته اون از زندگی با زن فقط می خواست کسی کلفت خونش باشه و از بچه هاشمراقبت کنه , منم نمی تونستم با

این وضع کنار پیام و عشقمو به پای کسیبیریزم که اصلا نمی دونه عشق یعنی چی...! البته ناگفته نمونه , به عنوان یهدوست خیلی هم با وفا و انسان بود ولی همسر خوبی نبود.

- حالا می خوای چکار کنی؟ تا آخر عمرت که نمی تونی همینطور زندگی کنی...!

- هیچی ... تا وقتی مردی رو که بتونه زخم های دلم رو مرحم بذاره پیدا نکردم ازدواج نمی کنم و تنها می مونم.

- والا منم دل خوشی از شوهرم ندارم خودت که میدونی با هزار جور التماس و وعده وعید اومد خواستگاری و منو گرفت , حالا آقا زیر سرشون بلند شده هرروز به یکی پیله می کنه, تازه خجالتم نمی کشه جلوی روی من می شینه و ساعتها با این زن و اون زن تلفنی حرف می زنه.....

همینطور که ایندو با هم گفتگو می کردند, توجهشان به سخنان گروهی که کمیدورتر از آنها نشسته و گرم صحبت بودند جلب شد و چون بحث این گروه پیرامونمسائل زناشویی بود ترجیح دادند به سخنان آنان گوش بسپارند.

یکی می گفت:

- تفاهم در زندگی های مشترک نقش بسزایی داره و زوجی خوشبختن که به معنای واقعی با هم تفاهم داشته باشن.

شخص دیگر از او پرسید:

- شما تفاهم رو در چه چیز می دونین؟

شخص اول پاسخ داد:

- تفاهم رو در اتفاق نظر زن و شوهر درباره موضوعات بدون اینکه در رابطه با اون موضوع با هم مشاجره کنن می دونم....

شهرز که جوانی با شخصیت و خوش رو بود رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

- متاسفانه در جامعه ما معنای زناشویی اونطور که باید جا نیفتاده و نه زننه مرد درک کاملی از در کنار هم بودن و از زندگی لذت بردن ندارن و تنها بهعنوان انجام وظیفه شخصی و اجتماعی با هم زندگی می کنن. زن به مرد تنها بهچشم نون آور خونه یعنی کسی که پول در می آره نه شخصی که باید در کنارش احساس آرامش کنه نگاه می کنه و مرد هم به زن به عنوان کارگر و شخصی که سمتریت کننده بچه ها رو به عهده داره و همچنین در مواقع نیاز بعضی از نیازهاشو مرتفع می کنه نگاه می کنه، نه کسی که باید عشق و احساسش رو نثارشکنه و از در کنارش بودن لذت ببره و در جوارش خودش رو خوشبخت بدونه. متاسفانه درک اینکه معنی همسر اینه که دو نفر در کنار هم یکی می شن برای زوجهای جامعه ما سنگینه: حاضرین در راه دوستان و آشنایان سر فدا کنن، امانسبت به همسر شون سرپا بی توجهن. در حالیکه این همسره که باید در غم ها وشادیها بهترین مدد کار باشه و کانون خانواده رو سرشار از عشق و محبت بکنه.

کسی از شهرز پرسید:

- خود شما با توجه به سن کمی که دارین اگر ازدواج بکنین چه رفتاری رو پی می گیرین؟

شهرز بدون تامل پاسخ داد:

- همسرم رو تاج سرم می دونم... همسر من خانم خونه منه، نه کارگر... چراغخونه من به وجود اون روشنه و این نکته رو باور دارم که اگه دوستش داشتهباشم دوستم خواهد داشت و اگه براش از جونم بگذارم برام از جونش مایه میگذاره.

توجه اکثر مدعوین به این گروه خصوصا به شهرز که سخنان مثبتی را دراین رابطه به زبان می آورد جلب شده بود. سکوت مجلس را در مشت خود گرفته وتقربیا همه حضار به صحبت های گرم و پخته این جوان گوش فرا داده بودند.

شهرز جوانی بشاش، خونگرم و جذاب بود. هیچ سخنی را بدون دلیل به لب نمی آورد و درباره مطالبی که از آن اطلاع کافی نداشت چیزی نمی گفت و تنهاشونده بود. او در رفاه بزرگ شده و از دوستان دانشکده و بسیار نزدیکرامرز بود قدی نسبتا بلند، چهره ای گشاده و صورتی گرد و پوستی سفید داشت. چشم هایش کشیده بادامی ابروان کمانی پیوسته گونه هایی صورتی و لبانی سرخداشت و همه اینها به هنگامی که صورتش را مثل آن شب اصلاح دقیقی می کرد دوچندان جلوه می کرد.

او جوانی خوش پوش با اندامی متناسب بود و دل هر صاحب ذوق جنس مخالفی را بهتپش می انداخت خصوصا که در عنوان جوانی و در سنین بیست و یک و بیست و دوسالگی قرار داشت و حال که درباره زندگی زناشویی به این زیبایی و فصاحت سخنی گفت توجه شقایق و دوستش نسترن را کاملا به خود جلب کردهبود. شقایق که از دوستان خواهر فرامرز نسرين به مهمانی دعوت شدهبود با خود می اندیشید:

- عجب جوون جالبیه.. با اینکه سنی نداره معلوم نیست این همه اطلاعات رواز کجا آورده خوش به حال کسی که با او ازدواج کنه...طوری این حرفا رو میزنه که انگار چند ساله داره زن داری می کنه ولی نه به سنش می خوره از دواج کرده باشه نه حلقه دستشه..! راستی اسمش چیه؟ به قیافش می خوره کم سن باشه باید ته و توی همه اینارو در بیارم...

همینطور که شهروز سخن می گفت متوجه دو جفت چشم که شدیداً او را تحت نظر گرفته بودند شد... صاحب یک جفت چشم را می شناخت، نسرين دوست خواهر فرامرز اما آن دو جفت دیگر از آن که بود؟... نگاهش لرزه ای به تن شهروز انداخت. با دو چشم قهوه ای تیره ای که آتش از آن می ریخت با نگاهی سرشار از تمنا به لب های شهروز که با کلام گیرایش سخن می گفت خیره دیده دوخته بود.

شهروز متوجه حالت نگاه او شد ولی به روی خود نیاورد از آن گذشت و به سخنانش ادامه داد در همان حال در دل می گفت:

باید منتظر باشم یکی از این دو نفر یا نسرين یا اون دوستش بزودی عکس العملی از خودشون نشون بدن... وقتی کمی از شور و حال بحث کاسته شد یکی از مدعوین که ویولن به همراه داشت سازش را به دست گرفت به آرامی و با احساسی عمیق آهنگ سوزناکی نواخت و بهمجلس حال تازه ای بخشید سپس میهمانان برای صرف شام سر میز دعوت شدند.

میز شام با انواع غذاهای متنوع ایرانی و فرنگی تزئین شده بود و با دسر های خوشمزه و رنگارنگ جلوه خاصی در چشم بیننده داشت.

هنگامیکه همه مشغول صرف شام بودند شقایق خودش را به خواهر فرامرز رساند و گفت:

- یگانه جون دستتون درد نکنه چه میز قشنگی چیدیدن .. انشاءالله عروسی فرامرز خان...

و پس از کمی سکوت افزود :

- نمی خوام منو کامل به فرامرز معرفی کنی!؟

یگانه با لبخند دوستانه ای خطاب به شقایق گفت:

- چرا عزیزم... با من بیا...

سپس دست او را گرفت و با خود به سمت فرامرز کشید . وقتی به برادرش رسید گفت:

- برادرجون، این خانم محترم از دوستان خوب نسرين هستن که امشب به ما افتخار دادن و به همراه نسرين جون به

جشن ما اومدن اسمشون هم شقایقه!

فرامرز بسیار مودبانه و سنگین به علامت احترام سر فرود آورد و گفت:

- خانم محترم از آشنایی با شما خیلی خوشوقتم به مهمانی ما خوش آومدین

شقایق لبخند شیرینی به لب آورد و گفت:

- سلام برای من آشنایی با شما کمال سعادت...

و پس از رد و بدل کردن تعارف های معمول هر کدام برای کشیدن شام سر میز رفتند.

وقای شقایق غذایی را کشید نزد فرامرز بازگشت و بدون مقدمه پرسید:

- آقا فرامرز معذرت می خوام.. اسم اون دوست چشم و ابرو مشکي تون چیه؟

فرامرز متعجب از سوال گفت:

- چطور مگه؟!!!

شقایق دستپاچه پاسخ داد:

- همینطوری پرسیدم... خیلی به نظرم آشنا می یان...!

- شهروز.. ایشون از دوستای بسیار خوب و خوش ذوق منن، گهگاه شعر می گن و حسابی اهل کتابن.

- راستی؟! چه جالب از طرز بیانشون مشخصه. ولی ایشون که خیلی جوونن...!

- خانم شقایق عزیز.. درست گفتم؟! عذر می خوام اسم شما شقایق دیگه؟!

- بله

- عرض میکردم... طبع شعر و این جور چیزا به سن و سال ربطی نداره.

شقایق سرش را فرود آورد و گفت:

- کاملا درسته حق با شماست . در هر حال ازتون متشکرم.

و باز لبخند گذرای نثار فرامرز کرد و دوباره به سوی میز شام روان شد.

شهروز مشغول انتخاب نوع غذا و دسر بود که ناگاه نگاهش در نگاه شیرین شقایقکه در کنارش ایستاده بود گره

خورد. شقایق خطاب به شهروز گفت:

- آقای شهروز عزیز از صحبتهای پر بار و گهر بار شما لذت بردیم و استفاده کردیم.

شهروز با حالت خاصی پاسخ داد:

- اختیار دارین سرکار خانم. گوهرهای عرایض بنده در مقابل چشمای ستاره بارون شما هیچه

شقایق که از این تعریف شهروز به هیجان آمده بود خنده شیرینی بر لب آورد و گفت:

- شما لطف دارین...

شهروز در دل اندیشید:

اسم منو از کجا می دونه..؟!

و به راحتی موضوع را فراموش کرد و به چهره شقایق خیره شد.

او زنی سی یا سی و یک ساله به نظر میرسید. با موهای کوتاه طلایی بسیار خوشحالت که به چهره گرد و تا حدودی

سبزه کمرنگ ولی با نمک او زیبایی خاصی میبخشید. ابروان پر و خوش نقشی داشت که به نحو بسیار جذابی از وسط

برداشته شده و با قوس زیبایی سایبان چشمان کشیده قهوه ای سوخته اش شده بود. در چشمهایش شب پر ستاره ای

نهفته بود که دل آدمی را در هم می فشرد و گویی قصههای شهرزاد داستان هزار و یک شب در قرینه خوش ترکیب

چشمانش نهفته است. بینی باریک و بسیار زیبایی پیشانی بلندش را به گونه های برجسته و در انتهابه لب های

گوشت آلود و سرخس پیوند داده بود که در دل هر مردی شراری از عشقبرپا می کرد و با گردنی کشیده و صاف

حالتی زیبا به چهره جذاب و دلفریبش میبخشید. اندامی کاملا ترکه ای داشت و قدش کمی از شهروز کوتاهتر بود.

پاهایخوش تراش و زیبایش که با دیگر اعضای اندام مناسبتش توازن بی نظیری داشتینجه به دل هر صاحب ذوقی

می کشید و او همینطور با دو چشم شرر بارش بهچشمان بادامی شهروز دیده دوخته بود.

شقایق اشاره به دسر خاصی کرد و گفت:

- حتما از این دسر میل کنین خیلی خوشمزه و لذیذه

شهروز حالت قشنگی به چشمانش داد و با لحن زیبایی گفت:

- دسری که مورد پسنده ذائقه خانم زیبایی مثل شما باشه حتما هم خوشمزه س...
- و سرش را به نشان تشکر فرود آورد... وقتی دوباره به چهره زن نگاه کرد یکخال خوشرنگ و زیبا و کوچک در گوشه سمت راست صورت بین گونه و لب بالای او توجه شهروز را بیش از پیش به خود جلب کرد و در ذهن اندیشید:
- این هم از تندیس های خارق العاده دست خداونده و خدا چه زیبا این قشنگیها رو در چهره اون کنار هم قرار داده و الحق که در حق این زن سنگ تمومگذاشته..
- سپس خطاب به شقایق گفت:
- اول اجازه بدین به کم از دسر رو امتحان کنم البته مطمئنم که می پسندم..
- خواهش می کنم اگه دلتون می خواد از گوشه بشقاب من بخورین...
- اشکالی نداره!؟
- نه خیر.. ابد
- شهروز کمی از دسر شقایق خورد و گفت:
- چه شیرینه درست مثل نگاه شما...
- شقایق که پیدا بود از این تعارف شهروز خیلی خوشش آمده خنده شیطنت باری کرد و گفت:
- شما خیلی به من لطف دارین... این هم نظر لطف شماست...
- و افزود:
- اجازه بدین... خودم براتون دسر می کشم.
- نه... راضی به زحمت شما نیستم.
- چه زحمتی؟ باعث افتخار منه
- سپس ظرفی برداشت و به سمت میز دسر رفت، ظرف را از دسر انتخابی اش پر کرد سپس به سوی شهروز بازگشت و بشقاب را به دست او داد و گفت
- آقای شهروز امیدوارم منو فراموش نکنین
- چطور؟ من هرگز بانوی زیبایی مث شما که از شاهکارهای خلقت رو فراموش نمی کنم شقایق خنده شیرینی کرد و گفت:
- من در امور مربوط به زندگی به نصایح شما خیلی نیاز دارم
- شهروز با فروتنی سرش را پایین آورد و گفت:
- نه خانم عزیز اونطور کهنه فکر می کنین نیست من هنوز خیلی خامم و خودم محتاج نصیحت!..
- در هر صورت از شما میخوام در آینده منو راهنمایی کنین.
- حتما تا جایی که از دستم بر بیاد در خدمتون هستم
- و پس از کمی مکث افزود:
- راستی من اسم شما رو نمی دونم!..!
- شقایق خندید و گفت:
- ببخشید یادم رفت خودمو معرفی کنم. من شقایق هستم.

- چه اسم قشنگی... اسمتون مٹ خودتون گله...

شقایق خندید و شهروز هم پس از تشکر از دسر به سوی صندلیش رفت و به صرف شام پرداخت. پس از به پایان رسیدن شام حضار در جای خود نشستند و نوازنده ویولن بهنواختن سازش پرداخت. پس از او یکی از دوستان فرامرز پشت پیانو نشست و یکیاز تصنیف های زیبای روز را نواخت. مجلس حال و هوای قشنگی گرفته بود. فرامرز چراغ ها را خاموش و شمع روشن کرده بود. سپس یکی دیگر از دوستانگیتارش را به دست گفت و همراه با نواختن ساز با صدای گیتارش شروع بهخواندن کرد و این دسته کارها به فضای شاعرانه مجلس لحظه به لحظه رنگیروییای می زد.

در طول اجرای این برنامه ها شقایق چشم از چهره شهروز بر نداشت و در خلسه عمیقی فرو رفته بود. با خود فکر می کرد:

چه پسر سنگین و جذابی. با اینحال که سن و سالی نداره چه قشنگ حرف میزنه کاش یه کم سنش بیشتر بود کاش می تونستم باهاش دوست باشم و حداقل از راهنمایی هاش استفاده کنم...

فرامرز کنار شهروز نشسته بود و دستش را دور گردن او حلقه کرده و به آرامی با دوست عزیزش گفتگو می کرد.....

شهروز پرسید:

- فرامرز جون خانمی که اون روبرو کنار نسرین نشسته و اکثرا حواسش به ماست کیه؟!

- نمی دونم منم دفعه اولیه که می بینمش مثل اینکه از دوستای نسرین دوست یگانه است.

- چه زن قشنگیه...حلقه هم تو دستش نیست، شوهرش رو هم ندیدم.

- نه اینطور که جسسته گریخته شنیدم تازه از شوهرش جدا شده چند وقت پیشیگانه داشت درباره اون با مامان

صحبت می کرد منم بر حسب تصادف شنیدم

- در هر صورت به نظر من این زن یکی از شاهکارهای خلقتیه..چه صدای خوش آهنگ و خوش طنین قشنگی هم

داره صداسش به آدم آرامش میده..

- آره امشب یه کم با من صحبت کرد..درباره تو هم پرسید

شهروز دستپاچه سوال کرد:

- چی؟ از من؟!

- فرامرز به آرامی پاسخ داد:

- راجع به اسم و رسمت می پرسید...

شهروز با عجله پرسید:

- خوب تو چی گفتی؟

فرامرز نگاهی به شهروز کرد و گفت:

- چرا هول شدی؟ خوب معلومه چی گفتم...گفتم شاعر و صاحب ذوقی

شهروز مدت کوتاهی به فکر فرو رفت و سپس گفت:

- پس برای همین بود که با خودمم صحبت کرد

- به تو چی گفت؟

شهر روز در حالیکه به سوی زن نگاه می کرد گفت:

- هیچی تعارف های معمولی دسر هم برام کشید

فرامرز بی اراده گفت

- زن با شخصیتیه از ظاهرش کاملا مشخصه

شهر روز نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره ولی ظاهرا غیر قابل دسترس

و در دل اندیشید

کاش اون همسرم بود ولی حیف که همیشه حتما توجه امشبش هم به خاطر تعریف های فرامرز بوده...

و سپس خطاب به فرامرز گفت:

- کاش می تونستم بازم این زن زیبا رو ببینم.

فرامرز خندید و گفت:

- اگه بخوای شرایطش رو برات فراهم می کنم

- نه نیازی نیست. گفتم که به نظر من غیر قابل دسترسه او که نمی آد وقتش رو برای من تلف کنه

فرامرز قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت:

- پسر مثل اینکه خودتو خیلی دست کم گرفتی، اینطوری که فکر می کنی هم نیست، همه چیز رو بسپار به من....

- گفتم که نه یه موقع چیزی به کسی نگی که دوستیمون بهم می خوره ها... مثلاً اینکه حواست نیست، فاصله سنی ما

دوتا یه فاجعه است. این موضوعی نیست که از نظر اجتماع ما قابل پذیرش باشه...اگه یه وقتی رابطه بین ما برقرار

باشه بامشکلات زیادی روبرو می شیم. بهتره اصلاً فکرش رو هم نکنم..از اینجا که برماز ذهنم خارج می کنم..

- خودت میدونی از ما گفتن بود.

قسمت دوم

سپس فرامرز از جایش برخاست و به سوی هدایایی که میهمانان برایش آورده بودند رفت.

پس از باز کردن کادو هایی که به مناسبت فارغ التحصیلی فرامرز برایش آورده بودند.

ارام آرام میهمانها قصد رفتن کردند با میزبان خداحافظی کرده و مجلس را ترک می گفتند.

در این میان شقایق که با همه خداحافظی کرده بود نزد شهر روز آمد دست او را محکم تر از بقیه فشرد و به گرمی از او

خداحافظی کرد و رفت. شهر روز پس از اینکه ساعتی دیگر وقتش را با فرامرز و خانواده صمیمی اش گذراند با

آنها خداحافظی کرد و راهی منزل شد. اما در بین راه لحظه ای نقش چشم های زیبا و براق شقایق از برابر دیدگانش

محو نمی شد.

از لحظه ای که شقایق از محل برگزاری جشن خارج شد تصمیم گرفت به هر نحو ممکن شهر روز را برای خودش

تصاحب کند چنان در تصمیمش راسخ و استوار بود که لحظه ای جز به این موضوع نمی اندیشید ذهن مغشوشش را

تنها این فکر به بازمی گرفت که چگونه می تواند به تصمیمش جامه عمل بپوشاند به قدری در افکارش غرق بود که

کوچکترین توجهی به نسرین که در اتومبیل کنارش نشسته بود و با او سخن می گفت نداشت تنها در سکوت دیده به

مقابلش داشت و می اندیشید.

نسرین که هر چه با شقایق حرف می زند هیچ پاسخی نمی شنید همینطور کهاتومبیل را می راند نگاهی به او انداخت و به آرامی به شانه اش زد و گفت :

هی ...هیچ معلومه کجایی؟یه ساعته دارم باهات حرف می زنم.ناگهان شقایق تکانی خورد و از افکارش جدا شد. لحظه ای نسرین را نگریست لبخندی به روی لبانش آورد و گفت:

- ببخش خیلی خسته شدم اصلا حواسم نبود.

نسرین خنده بلندی کرد و گفت:

- بینم حواست کجاست؟ پیش شهروز که نیست؟

شقایق که توقع شنیدن چنین حرفی را نداشت از سوال نسرین یکه ای خورد و با لکنت زبان پاسخ داد:

- م م, منظورت چیه؟ برای چی باید به اون فکر کنم؟

نسرین با لحن شیطنت آمیزی گفت:

- آخه تو مهمونی بدجوری رفته بودی تو نخش.....

شقایق با خود اندیشید:

شاید راس می گه اصلا کنترل دست خودم نبود مثل اینکه بدجوری دستم رو شده.... به هر شکلی که شده باید

شکست رو بر طرف کنم

سپس قدری به خود مسلط شد و گفت:

- نه زیادم بهش توجه نداشتم فقط از حرفاش خیلی خوشم اومد پسر خوبی به نظر می رسید

نسرین گفت:

- آره یگانه خیلی ازش تعریف می کنه می گه دوست صمیمی و نزدیک فرامرز و همدیگه رو خیلی دوست دارن

شقایق که احساس کرد از این جمله نسرین به نقطه ای برای رسیدن به هدفش نزدیک شده ناگهان گفت:

- راس می گی؟ می تونی شماره تماسشو برام پیدا کنی

نسرین همینطور که می خندید نگاهی به شقایق انداخت و پاسخ داد:

- این که کاری نداره ولی دیدی درست حدس می زدم دلت بدجوری پیشش گیر کرده

شقایق احساس کرد قافیه را باخته است کمی مکث کرد و گفت:

- نسرین جون اشتباه نکن فقط می خوام ازش چند تا سوال پیرسم وگرنه تو فکر می کنی اون پسر بچه جوون به چه

درد من می خوره که دلم پیشش گیر کرده باشه اون هنوز خیلی جوونه و باید بره دنبال جوونا نه من با این سن و

سال.....

نسرین با لحن محکمی گفت:

مگه چند سالته که اینقدر نا امیدی؟ هنوز خیلی راه جلوی روت خوشگل نیستیکه هستی خوش تیپ و هیكل نیستی که

هستی یه دونه چین و چروکم تو صورتت نیستاز همه مهمتر پخته و با تجربه نیستی که هستی دیگه چی کم داری که

این حرفارو می زنی؟

شقایق لبخند تلخی به روی لب آورد و گفت:

درسته شاید همه اینا که می گی درست باشه ولی همون پختگی و با تجربگی یه که باعث میشه مٹ دخترای شونزده هفده ساله فکر نکنم و سراغ اینجور عشقا نرمنسیرین من دیگه توی زندگیم دنبال اسباب بازی نمی کردم دیگه از من گذشته مثلجوجه عاشقا زانوی غم بغل بگیرم و ندونم از زندگی چی می خوام
انها به خانه شقایق نزدیک شده بودند نسیرین اتومبیل را جلوی آپارتمان شقایق نگهداشت نگاهي پر معنا به او انداخت و گفت

- حق با توتئه منم سعی می کنم شماره ای رو که می خوای برات گیر بیارم
سپس یكدیگر را بوسیدند و شقایق از اتومبیل پیاده شد و نسیرین اتومبیل را به سوی منزل خود راند.
شقایق به آرامی اما با سری پر سودا وارد خانه شد تا دختر چهارده ساله اشاله از خواب بیدار نشود و به سرعت خودش را به اتاق خوابش رساند لباسهای مهمانی را با لباسهای خوابش عوض کرد و به نرمی روی بسترش دراز کشید هر چه می کوشید خواب به چشمانش راه نمی یافت در سیاهی شب تنها به سقف سپیداتاقش دید داشت و به شهروز می اندیشید به اینکه آیا می تواند با او باشد آیا جامعه این نوع ارتباط با چنین فاصله سنی را خواهد پذیرفت؟ اصلا درستاست آنها با هم باشند و هزاران سوال دیگر که ذهن خسته او را به بازی می گرفت
از طرفی قلب او به کویری می مانست که زمینش از بی آبی و خشکی ترک خورده و نیاز به بارانی داشت تا ترک هایش را بپوشاند شقایق تشنه عشق بود تشنه باران محبتی که بر زمین ترک خورده دلش نم نم و به درازا بیارد و سرزمینخشک قلبش را سیراب سازد.

او هنوز جوان و شاداب بود و در قلب جوانش دنیایی هیاهو و انرژی های پنهانانندوخته داشت تا بر مقدم کسی که لیاقت فرمانروایی سرزمین دلش را دارد نثار کند نیاز به عشق را در تک تک یافته هایش حس می کرد و عشق شهروز را همچونمانعی از آسایش محض می دانست تا مرحمی بر زخمهای دل شرحه شرحه اش باشد.
هجوم این افکار چنان بود که شقایق در چشمانش احساس خواب نمی کرد.
پاسی از شب رفته و صبح نزدیک بود که عاقبت شقایق با خوردن دو قرص خواب آور تن به پنجه های نرم و لطیف خواب سپرد.

شب از نیمه گذشته بود که شهروز به خانه رسید پدر و مادرش در بستر خفتهبودند و سکوت بر آن محیط خیمه زده بود او یگراست به اتاقش رفت و لباس از تن در آورد و خودش را روی تختخواب انداخت چراغ خواب کنار بسترش را روشنکرد و نوار کاستی داخل ضبط صوت گذاشت صدایش را ملایم کرد و به همراه شنیدنصدای خواننده به فکر فرو رفت:

چه شب عجیبی بود چرا باید این چشمای گیرا و نافذ رو می دیدم؟ سرنوشت چهبازی ای برام تو سینه اش مخفی کرده چرا نمی تونم فکرش رو از سرم بیرونکنم؟ پسر یک کم منطقی باش این زن لقمه دهن تو نیست نه سن و سالش به تو میخوره نه کلاس و شخصیتش. تازه به اطرافیانت می خوای چی بگی راستی من نمیدونم اون بچه هم داره یا نه خوب حتما داره باید فراموشش کنم. منطق اینومیگه ولی هر کاری می کنم از فکرم بیرون نمی ره چه موهای طلایی قشنگی داشتدرست همون رنگی که همیشه دوست داشتم چهره اش مثل عروسک بود دلم می خواست
میشستم و تا قیامت نگاش می کردم فقط همین
و بی اختیار این جمله در ذهنش طنین انداخت:
خدایا چی میشه اگه شقایق مال من بشه؟

و بعد در دل نالید

اما حیف که همیشه این زن همونه که همیشه دنبالش می گشتم خوش به حال کسی کهباهش زندگی بکنه اگه قدرش رو بدونه خوشبخت ترین مرد دنیاست ولی برای چی ازشوهرش جدا شده؟ به نظر زن فهمیده و مهربونی میرسه.... او تا ساعتی غرق در رویا ها شقایق و خودش را زیر یک سقف دید و پس از ساعتی هنگامیکه سپیده صبح نور کم رنگی به اتاق خوابش پاشید مست از یاد شقایق بهخواب رفت.... و در این لحظات خواننده همچنان با صدای سوزناکش می خواند:

وقتی که عشق میاد، سفره رنگینی داره که نگو، عالم شیرینی داره که نپرس
وقتی که کوچ می کنه روزهای غنگینی داره که نگو، یکه غم سنگینی داره که نپرس

چه اومدن و چه رفتنی داره عشق

انگار با دل ها دشمنی داره عشق

وقتی عشق می خواد بیاد امید جلو جلو میاد آرزوهای نو میاد

مهر میاد ماه میاد روزهای دلخواه میاد

اما با رفتن عشق از چشم عاشق خواب میره از دل عاشق تاب میره

رنج میاد عذاب میاد غمهای بی حساب میاد

چه اومدن و چه رفتنی داره عشق

انگار با دل ها دشمنی داره عشق

روزی اول عشق که دل پر از محبته صفای بی نهایته

همه کس خوب همه محبوب همه جا قشنگه قشنگه

روزی آخر عشق که چشما بی فروغ میشه حقیقتا دروغ میشه

همه کس بد همه چیز زشت همه جا بی رنگه بی رنگه

چه اومدن و چه رفتنی داره عشق

انگار با دلها دشمنی داره عشق

شهر روز به امتحانات پایان ترم بهاره نزدیک می شد و سرش کاملا با برنامه های درسی گرم بود در چنین شرایطی وقت

فکر کردن به موضوع دیگری را نداشت

صبح از خواب بر می خواست کیف دستی اش را بر می داشت و راهی دانشکده می شد محیط دانشکده بسیار دوستانه

بود و همه بچه های دانشگاه با هم دوست بودند خصوصاً شهر روز که هر صبح با چهره ای بشاش و پر انرژی وارد

دانشگاه می شد باسیمای جذاب و مردانه اش بیشتر از سایرین مورد توجه قرار می گرفت.

همه دوستش داشتند و به او احترام می گذاشتند.

در این بین شهر روز و فرامرز که حالا دیگر درسش تمام شده بود هر روز خارج از دانشگاه یکدیگر را می دیدند و از

حال هم با خبر می شدند. آن دو علاوه برهم دانشکده بودن و صمیمیت خانواده شان با هم شریک کاری نیز بودند و

اغلب معاملات را مشترکاً انجام می دادند و باتفاق یک دفتر مهندسی راه انداخته و کار می کردند.

روزی فرامرز به شهر روز گفت:

- راستی دیروز نسرین حالت را می پرسید.

- شهروز بی تفاوت سوال کرد:

- چطور؟

- هیچی می گفت حرفای اونشب روش تاثیر قشنگی گذاشته می خواست باهات حرف بزنه دنبال شماره تلفنت می

گشت

شهروز اخمهایش را در هم کشید:

چه حرفی؟

بابا ناسلامتی تو خانواده ای به دنیا اومدی که سطح فرهنگشون بالاس بعضیوقتاً ممکنه کسی بخواد از آدم سوالی

چیزی پرسه این که عجیب و غریب نیست!

شهروز نگاه تند و گذرای به فرامرز انداخت و گفت:

تو که شماره تلفن ندادی؟ من هزار بار بهت گفتم شماره منو به کسی نده

من نه ولی قبل از اینکه من از موضوع با خبر بشم به یگانه گفته بود

خوب

اون چند بار شماره خونتون رو گرفته بود که نسرین از خونه ما باهات حرف بزنه چون اشغال بود شماره رو به نسرین

میده که خودش باهات تماس بگیره بعدش موضوع رو به من گفتن

شهروز با ناراحتی غریب:

چرا این کار رو کرد؟ من حوصله این کارها را ندارم

- پسر مگه تو از آدم به دوری که این حرفا را می زنی؟ اون یه زن محترم شوهرداره که می خواد از مطالعات تو توی

زندگیش استفاده کنه این که ناراحتینداره داری خودتو می کشی یه تلفن میزنه چهار تا کلمه باهات حرف میزنه

تمومیشه میره پی کارش شایدم یادش رفته باشه و موضوع منتفی بشه.

بعد مکث کوتاهی کرد و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

- تازه ناقلای می تونی درباره شقایق ام ازش پرسسی

اخم های شهروز بیشتر در هم رفت و گفت:

- آگه می خواستم توی این یک ماه و نیم که از مهمونی تو می گذره پی موضوعرو می گرفتم تو اصلا می فهمی چی

داری میگگی؟ من حوصله ندارم شب امتحانفکرمو خراب کنم اصلا بهش بگو هر حرفی داره به تو بزنه من به تو

جوابمیدم....

فرامرز با عصبانیت گفت:

- حالا چرا قاطی کردی باشه حرفی نیست ولی شخصیت خودت میره زیر سوال به یگانه می گم بهش بگه به تو تلفن

نزنه.

مدتی سکوت میان این دو دوست صمیمی حاکم بود... پس از مهمانی فرامرز شهروز چندین بار به شقایق فکر کرده

بود و هر بار به این نتیجه می رسید که شقایق برای او جفت ناهماهنگی است به همین خاطر تصمیم گرفت درباره اش

فکر نکند و ذهنش را متوجه مطالب دیگری سازد ولی نگاه نافذ شقایق چیزی نبود که دست از سرش بردارد و یادش

هر لحظه توفانی در دل شهروز بپا می کرد.

قسمت سوم

عصر یک روز پنج شنبه در اواسط تیر ماه شهروز پشت میز مطالعه اش نشسته بود و فارغ از هر فکر دیگر کتاب می خواند چنان غرق در مطالب کتاب بود که وقتی زنگ تلفن به صدا در آمد ناگهان مثل فنر از جا پرید... در دل اندیشید:

معلوم نیست کیه که اینقدر بی موقع زنگ میزنه؟

شهروز در خانه تنها بود به همین دلیل باید خودش جواب تلفن را می داد پس بابت میلی دستش را دراز کرد و از گوشه سمت چپ میز مطالعه اش گوشی را برداشت:

- بله

- سلام

- علیک سلام... بفرمایین

- ممکنه با آقا شهروز صحبت کنم؟!

- البته... خودم هستم

- منو به جا نیاوردین؟

- متاسفانه خیر اگر ممکنه خودتونو معرفی بفرمایین

- کمی فکر کنین شاید به جا بیاورید.

شهروز که نا خود آگاه جذب صدای زیبایی که از آنسوی خط با آن سخن می گفتشده بود دلش می خواست با صاحب صدا بیشتر صحبت کند. بی میلی پیش از پاسخگویی تلفن را فراموش کرد و گفت:

- یک کم صحبت کنین شاید صداتونو شناختم

- بسیار خوب حالتون که خوبه؟

- خدا را شکر بد نیستم

- چه کارا می کردید؟

- مطالعه

- از درس و دانشگاه چه خبر؟

- مشغولم

- حالا چرا اینقدر کوتاه جواب میدین؟ از صحبت کردن با من ناراحتین؟

شهروز که دست و پایش را گم کرده بود و برای اینکه کسی که پشت خط بود تماسش را قطع نکند گفت:

- آخه نت عتتژ شما را نمی شناسم

- من شقایق هستم!

ناگهان دست و پای شهروز سست شد و زبانش به لکنم افتاد کمی سکوت کرد و بعد گفت:

-ش.ش. شقایق.....!؟

-شقایق خنده آرامی کرد و گفت:

بله شقایق

فکری به ذهن شهروز رسید و تصمیم گرفت وانمود کند او را نشناخته است سپس گفت:

- کدوم شقایق؟!
 - شقایق دوست نسرين...مهمونی فرامرز دسر مخصوص
 - شهرز که دید دیگر نمی تواند خود را به نشناختن بزند با نشاط خندید و هیجان زده گفت
 - اوه بله حالتون چطوره ؟ چطور شد یاد من کردین
 - خواهش می کنم مدتی بود دلم می خواست باهاتون تماس بگیرم ولی متاسفانه فرصت نمی شد تا امروز هی خدا خدا می کردم منزل باشید.
 - داشتم مطالعه می کردم خیلی هم خوشحال شدم که صدای زیبای شما رو شنیدم
 - اگه مزاحمتونم اجازه بدین رفع زحمت کنم و بعدا باهاتون تماس بگیرم
 - شهرز از ترس اینکه او بعدا تماس نگیرد گفت
 - نه اصلا اینطور نیست توی خونه تنهام اتفاقا به فکر یه همزبون بودم چه خوب شد زنگ زدین خوشحالم کردید و با خود اندیشید:
 - حالا که خودش زنگ زده بهتره شانسم رو امتحان کنم کور از خدا چی می خواد دوچشم بینا گور بابای خجالت بهتره تا جایی که می تونم نظرش رو جلب کنم و بهش نزدیک بشم
 - شقایق که آرامش کلامش قوت قلبی به شهرز می داد گفت:
 - خوب تعریف کنین بینم با امتحانات چکار کردید؟
 - مٹ همیشه خوب بود حالا هم باید یه طوری تابستونم رو پر کنم اما
 - شقایق به آرامی پرسید
 - اما چی به شما نیاد بی برنامه باشین
 - نه بی برنامه نیستم اتفاقا حالا که بعد از دو ماه صدای قشنگ شما رو می شنوم شاید تغییراتی هم توی برنامه ام دادم
 - طوری می گید دو ماه که انگار منتظر من بودید؟ چه چیزی می تونه باعث تغییرات برنامه شما بشه؟
 - اتفاقات پیش بینی نشده خوب تا حدودی منتظر تون بودم اخی یادمه شما می خواستین با من صحبت کنین شاید برای همین گفتم دو ماه
 - بله دلم می خواست با شخصی که فکر می کردم با اطرافیانم فرق داره حرف بزوم
 - مگه من چه فرقی دارم
 - نمی دونم از مطالبی که اون شب می گفتین اینطور به نظرم رسید
 - هر کاری از دستم بر بیاد در خدمتگزاری حاضر م ولی اینو باور کنین که منم مثل تموم آدمای دیگه هستم . اونشب طوری صحبت می کردین که اگه کسی صورتتون رو نمی دید فکر می کردمردی با تجربه یه زندگی کاملین ولی جای تعجب اینه که شما که هیچ تجربه ایدر این زمینه ندارین چطور اون حرفارو می زدین؟
 - نخوردیم نون گندم, دیدیم دست مردم...وقتی بیشتر به هم نزدیک شدیم همه چیز رو می فهمین
 - پس از تجربیات دیگران استفاده می کنین؟
 - نه به اون شکلی که شما فکر می کنین. مطالعات گسترده ای که در مورد مسائل زناشویی داشتم به من کمک کرد در این زمینه اطلاعات کسب کنم.

شقایق پرسید:

- چرا دلتون می خواست در این زمینه مطالعه کنین؟
- چون دوست داشتمم زندگی من با بقیه مردم فرق کنه چون به خوشبختی در کنارهمسرم علاقه دارم و همیشه دلم می خواد زرم تموم فکر و روح و دلش پیش خودمباشه, نه فقط جسمم
- آفرین به شما با این طرز فکر اونم توی این سن...کاش همه مردا مثل شما فکر می کردن
- زنا چی؟ چرا اونا نباید به فکر خوشبخت کردن خانواده شون باشن؟
- خوب توی هر جامعه و هر جمعیتی از هر جنس خوب و بد وجود داره...
- شهروز میان حرفهایش دوید و گفت:
- بله بستگی به ذات آدمآ داره بعضی ها بد ذاتی توی خونشونه هر چی بهشونمحبت کنین بازم کار خودشونو می کنن و متوجه محبت های اطرافیانشون نمی شن
- دقیقا من گرفتار چنین آدمی شدم و حرف شما رو کاملا درک می کنم
- شقایق سکوت کرد و این سکوت فرصت کوتاهی برای فکر کردن به شهروز داد:
- خلاصه سر درد دلش باز شد حالا می تونم شخصیتش رو بشناسم
- و با این تصور گفت
- چه گرفتاری مگه شما شوهر دارین؟
- داشتم ولی جدا شدم
- چرا؟
- چون با ادم بد ذاتی مواجه شدم و چندین سال زندگی بدی داشتم. البته اولشخوب بود ولی خیلی زود همه چیز عوض شد و در زندگی احساس تنهایی کردم
- میشه بیشتر توضیح بدین؟
- شقایق آه کوتاهی کشید و اینطور گفت:
- من توی زندگیم هر کاری از دستم بر می آومد برای شوهرم می کردم از هر لحاظ اون رو توی رفاه کامل قرار می دادم اون شغل مهمی داشت و به خاطر شغلشزندگی ما باید طور خاصی می گذشت هر وقت هر لباسی که می خواست براش آمادهبود شسته شده و اتو کشیده کفشهای واکس زده همیشه غذایش گرم و آماده ولیمتاسفانه همه چیز یک طرفه بود. ظاهرا ابراز علاقه می کرد ولی در باطن طوریدیکه ای ظاهر می شد فکر نمی کرد من به چه چیزهایی احتیاج دارم. من برایخیلی از خرج هایم خودم و دخترم از پدر و برادرم کمک زیادی می گرفتم خدایبامرر مادرم وقتی زنده بود چیزی از من کم نمی داشت. وقتی هم مرد باز پدرو خواهر ها و برادرم به من می رسیدن شوهرم هم دیکه کاری نداشت من از کجایمی آیرم فکر می کرد همه نیاز های منو باید دیگران تامین کنن این بود کهنسبت به من و بچه ام بی تفاوت و بی مسئولیت شد فقط به خودش و آسایشش فکرمی کرد مرتب دعوا راه می انداخت و دخترمو به باد کتک می گرفت. به قدری بچهپفلک رو بد می زد که سر و صورتش خونی می شد انگار نه انگار که اون بچه یهدختره...هر چی هم من بالا و پایین می پریدم که بچه رو از دستش نجات بدمفایده نداشت تا خسته نمی شد ولش نمی کرد اصلا نمی فهمید داره یه دختر بچهرو می زنه یه دفعه خود منو چنان به باد کتک گرفت که دیکه رمقی برام نموندهبود از خونه بیروم زدم و به خونه پدرم رفتم وقتی مادر خدایبامررم و پدرممنو با اون

وضعیت دیدن بلند شدن رفتن سراغش پدرم می خواست حسایی کتکش بر نهولی اینکار رو نکرد و بعد از اون منو یک ماه و نیم پیش خودشون نگه داشتن

- با این حال زندگی خوب و شیرینی برایش درست کرده بودم و خیلی دوستش داشتم با این وجود به بار به من خیانت کرد و با یه دختر جوون و زیبا رو همریخت ولی الحق که دختر قشنگ بود...

- شهر روز سخنان شقایق را قطع کرد و گفت:

- چطور؟! مگه ممکنه آدم زن به این قشنگی رو بذاره و دنبال زن دیگه ای بیفته؟

شقایق خندید و گفت

- شما لطف دارین چشماتون قشنگ می بینه خوب شوهرم هم خوش تیپ بود و ظاهرا دختره بدجوری بهش پیله کرده بود اونم بهش جواب مثبت داد.

- شما با این موضوع چطور برخورد کردین؟

- هیچی بچم رو برداشتم و به خونه پدرم رفتم پامو کردم تو یه کفش که یا منو انتخاب کنه یا اون... یه مدت خونه

پدرم بودم تا اومد دنبال من و قسم خورد که اونو کنار گذاشته... چرا درد سرت بدم، اینقدر نسبت به من و زندگی و

دخترم بیمسئولیت و بی تفاوت بود که دیگه خسته شدم، هر چی باهاش حرف زدم به خرجشرفت. میدونین برای

دوستاش دوست خوبی بود و از هیچ کاری دریغ نمی کرد. بهقدری خوش ظاهر و خوش برخورد بود که هیچ کس

حتی فکر نمی کرد با زن و بچه اش چنین رفتاری داشته باشد.

حرف شقایق به اینجا رسید ساکت شد. نفسهای نامرتبش نشان می داد که می خواهد بغضش را مهار کند.

شهر روز گفت:

- خیلی متاسفم

و چند ثانیه بعد اضافه کرد:

- حالا که دیگه خدا را شکر رها شدین کاش می تونستم...؟

شقایق حرفش را برید و گفت:

- دلم می خواست با کسی درد دل کرده باشم...

- تا هر جا لازم بدونید و تا هر وقت که بخواید آماده شنیدن حرفاتون هستم چون احساس می کنم زن ها در چنین

موقعیت هایی بیشتر از همه احتیاج به کسیدارن که بدون ارائه راه حل فقط به حرفاشون گوش بده.

- واسه همین که می گم شما از درک بالایی برخوردارین حالا چرا شما رو سنگ صبور خودم دونستم و براتون حرف

زدم بماند.

- خواهش می کنم فقط دلم می خواد به یک سؤال من که از اول تماس شما تا به حال ذهنم رو مشغول کرده پاسخ

بدین

- بفرمائین در خدمتونم

- شماره منو از کجا بدست آوردین؟

- باید زودتر از اینا بهتون می گفتم ولی حرف پیش امد و یادم رفت. شماره شما رو از نسرین گرفتم

- خوب حالا فهمیدم پس نسرین خانم که تلفن منو از یگانه گرفته بود شماره برای شما می خواست باید فکرشو می

کردم

- بله به نظر شما برای پیدا کردن شما باید چیکار می کردم؟
- بهترین کار رو کردین ولی چقدر دیر؟
- داشتم فکر می کردم.
- به چی؟
- به شما و اینکه باید بهتون چی بگم به اینکه آیا شما منو می پذیرین؟ واینکه اصلا درسته که من با شما تماس بگیرم؟ آخه خودتون که می دونین زنهانوی سن و سال من چطور فکر می کنن.. امروز از صبح دلم می خواست باهاتون حرفزنم این بود که خلاصه تا عصر طاقت اوردم ولی دیگه نتونستم جلوی دلم رو بگیرم.
- شهرز فکری کرد و گفت:
- چند وقته که جدا شدین؟؟
- به شش ماه نمی رسه
- فکر نمی کردم شما ازدواج کرده باشین چه برسه به اینکه بچه هم دارین
- بله من یه دختر دارم که اسمش هاله است
- چند سالشه؟
- چهارده سال
- شهرز حیرت زده پرسید:
- اصلا بهتون نمی خوره مگه چند سالتونه!؟
- چقدر بهم می خوره؟
- حداکثر سی و دو یا سی و سه سال
- سی و یک سالمه
- بر شدت تعجب شهرز افزوده شد و باز سوال کرد
- می تونم پپرسم در چه سنی ازدواج کردین؟
- شونزده ساله بودم که ازدواج کردم و دخترم رو در هفده سالگی به دنیا آوردم
- چه زود بچه دار شدین...
- خوب پی آمد دیگه
- و سپس ادامه داد:
- شما چند سالتونه
- به من چند سال می خوره؟
- بیشتر از بیست و پنج نمی آد
- بیست و یک سالمه
- شقایق متعجب پرسید:
- یعنی با هم 10 سال اختلاف سنی داریم؟
- مگه عیبی داره؟
- نه ولی...

- ولی چی؟
- ولی مردم چی میگن؟
- مگه مردم باید چیزی بگن؟
- نمی دونم
- اتفاقی افتاده که باید به فکر مردم باشیم؟
- هنوز نه ولی ممکنه بیفته؟
- از چه نظر؟
- در نوع دوستی من و شما اجتماع ما این نوع دوستی ها رو با این تفاوت سنی نمی پسنده
شهرز در دل با خود گفت:
مثل اینکه دارم به آرزوم میرسم اونم می خواد دلش رو بزنه... تا ببینم چی پیش می آید.
شقایق با لحن ملایم کلامش ادامه داد:
- خوب اگه موافق باشین دوست داشتم با شما صمیمیت بیشتری داشته باشم و گه گاهی با هم تماس بگیریم
شهرز که ذوق زده شده بود گفت
- خواهش می کنم من به داشتن دوستی مثل شما افتخار می کنم
و به این شکل بود که باب دوستی میان شهرز و شقایق گشوده شد و در دفتر زندگی آن دو صفحه ای باز شده که
بر آن هنوز چیزی نوشته بود.
فرشته سرنوشت در گوشه ای شاهد سخنانی که بین این دو موجود با احساس مبادله می شد بود تک تک کلماتشان
را به دقت گوش می داد و گاه خنده های ریزی میکرد اما در دور دست ها حوادث فراوانی را برایشان پیش بینی می
نمود آینده آستن اتفاقات تلخ و شیرین بسیاری بین این زوج بود...
ساعتی به همین ترتیب با هم گپ زدند و بالاخره شهرز گفت:
- شقایق جان به ساعت توجه دارید؟
- چطور مگه
- البته فکر نکنین که از صحبت کردن با شما خسته شدم ولی یک ساعت و چهل و پنج دقیقه که با هم صحبت می
کنیم بهتر نیست فعلا با هم خداحافظی کنیم و بعدا بیشتر گپ بزنین؟
- اصلا حواسم نبود ازتون عذر می خوام به قدری گرم و با محبت صحبت می کنین که متوجه گذشت این زمان طولانی
نشدم
- برای منم دقیقا همینطور صدای قشنگ و دلنشین شما به انسان آرامش می ده و منم در خلسه لذت بخشی فرو رفته
بودم
و سپس افزود:
- فکر می کنم لازمه خیلی بیشتر با هم آشنا بشیم شما برای درد دل حرف زیاددارین و منم دلم می خواد از
تجربیاتتون استفاده کنم. ناگفته نمونه که منشنونده خوبی هستم و شما گوینده خوب به تمام درد دل های شما با جون
و دل گوش میدم
شقایق خنده زیبایی کرد و گفت:

-خیلی خوشحالم که این موضوع رو از زبون شما می شنوم امیدوارم که امروز خسته نشده باشین -البته که نه

-خوب پس شماره تلفن منو یادداشت کنین تا هر وقت دلتون خواست بتونین با من تماس بگیرین

-شهر روز پس از مکث کوتاهی گفت

-بفرمایید

شقایق شماره اش را گفت و سپس افزود:

- چه موقعی می تونم وقتتون رو بگیرم؟

-هر وقت دلتون خواست در طول بیست و چهار ساعت تموم وقت من مال شماست و من در خدمتتونم.

- از این همه محبت شما سپاسگزارم

-و ادامه داد :

-فردا که جمعه است. شنبه منتظر تلفنتونم

-چه ساعتی از خواب بیدار می شین؟

-معمولا تا ساعت نه خوابم ولی شما هر ساعتی دلتون خواست تماس بگیرین.

-ساعت مشخص نمی کنم ولی شنبه صبح منتظرم باشین

شقایق خوشحال از تماس موفقیت آمیزش که صدای زیبایش را خوش آهنگ تر کرده بود با شغف خاصی گفت:

-فکر نمی کردم تا این حد نازنین باشی...

شهر روز از ته دل خندید و گفت

-نازنینی از صفات برازنده شماست

شقایق ثانیه ای مکث کرد و سپس با خنده شیرینی گفت:

-از اینکه وقتتون رو در اختیارم گذاشتین سپاسگزارم منو ببخشید که مزاحم مطالعتون شدم

-اختیار دارین منو خوشحال کردین

-پس تا شنبه خدانگهدار

-خداحافظ و به امید دیدار....

قسمت چهارم

شهر روز که احساس می کرد به آرزویش رسیده است سر از پا نمی شناخت و در پوستش نمی گنجید مدام خداوند

راشکر می کرد و در دل به خدایش می گفت:

خدایا تا اینجاش رو که جور کردی شکر بقیه اش رو هم خودت جور کن

پس از اینکه گوشی تلفن را سر جایش گذاشت به قدری شاد و خوشحال بود که فکرمی کرد خواب می بیند چند بار

خودش را نیشگون گرفت و محکم به سر و صورتش کوبید ولی مطمئنا بیدار بود به قصد فال با کتاب خواجه شیراز از

جا برخاست کتاب حافظ که همیشه همدم و همرازش بود را از روی میز کنار تخت خوابش برداشت فاحشه ای برای خواجه

خواند و در دل نیت کرد:

ای حافظ شیرازی تو کاشف هر رازی بر ما نظری اندازی تو رو به شاخه نباتت قسم به من بگو آینده عشق منو با

شقایق چطور می بینی؟

سپس انگشت سبابه دست راستش را به حاشیه کتاب کشید و آن را گشود. شعری که آمد بود حالتی میان حیرت و شغف به دل شهروز ریخت و چنین خواند:
راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
انجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

خواجه تمام آنچه را که باید در این شعر به شهروز گفته بود و شهروز که تک تک بافت های تنش به یکباره دچار سوزش و التهاب خاصی شده بودند در عجب بود که این چه حالی است که تا کنون هرگز تجربه اش نکرده است رفته رفته غروب می رسید شهروز که دلش می خواست شادی اش را با کسی قسمت کند گوشی تلفن را برداشت و شماره صمیمی ترین دوستش فرامرز را گرفت. پس از چند بوق پیاپی صدای مادر فرامرز به گوش شهروز نشست

بله

سلام شهروز هستم

سلام عزیزم حالت چطوره؟

خوبم

مث اینکه خیلی سنگولی

شهروز خنده ای از ته دل کرد و گفت

حسابی

و پس از مکث کوتاهی افزود

فرامرز خونه اس؟

آره ماما جون گوشی را نگهدار

و چند لحظه بعد فرامرز بود که با شهروز حرف می زد

سلام چطوری پسر

سلام خوب از این بهتر همیشه

چیه خیلی شارژی

شهروز خنده ریزی کرد و گفت

بالاخره زنگ زد... خودش زنگ زد

فرامرز با تعجب پرسید:

کی

کی باید زنگ می زد؟

چه می دونم پسر دیوونه شدی؟ درست حرف بزن بینم چی می گی

شهروز از هیجان نفس نفس می زد و سر جایش بند نبود مرتب این طرف و آن طرف می رفت و گوشی را از این

دست به آن دست می داد

پس از کمی سکوت که موجب شد به خود مسلط شود گفت:

شقایق

فرامرز با تعجب بیشتری پرسید؟

شقایق.....جدی؟؟؟؟

آره والا خودش بهم زنگ زد یک ساعت و چهل دقیقه با هم حرف زدیم

آها، پس همین بود که دو ساعته تلفتون اشغاله!

برو بابا باز ما به چیز گفتیم تو هم از حرف ما بل گرفتی

نه بخدا می خواستم باهات قرار بذارم برای شام هدیگر رو ببینیم

شهرز خوشحال از پیشنهاد فرامرز گفت:

- چی از این بهتر یک ساعت دیگه میدون ونک، جلوی فانفار

- باشه ولی اول بگو ببینم چی شد؟

- وقتی همدیگر رو دیدیم همه چیزو برات تعریف می کنم فعلا خداحافظ

- تا یک ساعت دیگه خداحافظ

شهرز به سرعت لباس پوشید آماده شد و از خانه بیرون رفت در طول راه فقط به شقایق و اینکه با یک زنی و یک

ساله چطور باید رفتار کند می اندیشید می دانست اینگونه زنان با داشتن تجربه ای نه چندان خوشایند و شیرین از

زندگی قبلی با دید منفیاطرافشان را می نگرند ولی سوالی که فکرش را مشغول می کرد این بود که نگرش او چگونه

است؟ آیا فاصله سنی او و شقایق گرفتاریهای پیش بینی نشده ایبرایشان درست نخواهد کرد؟ آیا می تواند آنطور که

شقایق می خواست زخم هایقلبش را التیام بخشد؟ برای بهبود این زخم ها باید چه کار می کرد؟

در افکار خودش غرق بود که به محل قرار رسید و طبق معمول فرامرز را دید که زودتر از او به محل مورد نظر

رسیده و انتظارش را می کشد.

وقتی دو دوست نزدیک و صمیمی به هم رسیدند آغوش برای یکدیگر گشودند و همدیگر را محکم در آغوش

فشردند

فرامرز در حالیکه با کف دست به پشت شهرز می کوبید گفت:

- تبریک می گم....به اون چیزی که دلت می خواست رسیدی

شهرز خنده ای کرد و گفت:

-قربون تو دوست با صفا و مهربون بیا بریم همه چیزو برات می گم

سپس آن دو در حاشیه خیابان به سمت پارک شروع به قدم زدن کردند و شهرز تمام جزئیات صحبت هایش با

شقایق را برای دوست با وفایش تعریف کرد

وقتی به پارک سر سبز همیشگی خودشان رسیدند سخنان شهرز به پایان رسیده و برق شوق از دیدگانش می

تراوید. آنها روی صندلی همیشگی مقابل دریاچه مصنوعیپارک نشستند شهرز از خوشحالی مرتب می خندید و خنده

هایش فرامرز را نیز بهخنده می انداخت.

کمی که در کنار هم نشستند فرامرز به شهرز گفت:

خب حالا برنامه ات چیه؟

هیچی میرم جلو بینم چی میشه

فرامرز مدتی فکر کرد و سپس گفت:

دلت می خواد چی بشه؟

شهروز بدون اینکه ثانیه ای فکر کند پاسخ داد:

هر چی میخواد بشه مهم اینه که بتونم قلب اونو به دست بیارم

به چه قیمتی؟

به هر قیمتی که باشه

فکر عواقبش را کردی؟

شهروز کمی ابروان پرش را در هم کشید و گفت:

چیه چرا اینجوری حرف می زنی؟ مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟

عزیزم دوست من تو جوونی متوجه بعضی مسائل نمی شی. خصوصا که حالا عشق همومده جلوی فکر کردنت رو

گرفته... این راهی که می خوای بری راه سختیه ممکنه توشبه موانه زیادی بر خورد کنی.

شهروز با عصبانیت گفت:

- مثلا چه مانعی ...هر چی هست خودم خوب می دونم

فرامرز که سعی می کرد با لحن آرام کلامش آرامش شهروز را باز گرداند گفت:

- مثلا جواب پدر و مادرت رو چی می خوای بدی؟ میدونی اگه اونا خبردار بشنچه اتفاقی میفته؟ جواب اجتماعی که

توش زندگی می کنی کی میده؟ هیچ میدونیفاصله سنی ده سال برای شما هم کم نیست؟ حالا اگه تو ده سال از اون

بزرگتر بودی می شد یه کاریش کرد ولی با این وضعیت فکر نمی کنم رابطه مناسبی بشه، تو که نمی خوای تصمیم

های عجولانه بگیری می خوای؟

- نه فعلا که اصلا تصمیمی نگرفتم

- پس پای همه چیز وایسادی

- آره بابا

و پس از کمی مکث افزود:

- مارو باش اومدیم شادیمون رو با چه کسی تقسیم کنیم!

فرامرز که توقع شنیدن چنین حرفی را از شهروز نداشت گفت:

- من و تو با هم رفیقیم باید هوای هم رو داشته باشیم حالا تو هر طور که دوست داری فکر کن ... من از اینکه تو به

چیزی که توی رویاهات دست نیافتنیمی دیدی رسیدی خیلی هم خوشحالم اما به عنوان یه دوست خوب وظیفه

دارمچشماتو به عواقبش باز کنم

- خوب اینا درست. ولی نباید توی دلم رو خالی کنی

- نه تنها که خالی نمی کنم تا هر جا هم بخوای پشتت وایسام

شهروز کمی فکر کرد و سپس گفت:

- پس حالا که اینطور شد خوب گوش کن بین چی دارم بهت می گم.. دلم نمی خواد از این ارتباط هیچ احدی

خبردار بشه متوجه شدی؟

- منظورت از هیچ کس کیه؟

- هر کسی غیر از من و تو... حتی یگانه و نسیرین

- من که به کسی نمی گم ولی تو از کجا میدونی اون هم به کسی نگه...!؟

- شنبه که بهش زنگ زدم حتما براش جا میندازم اصلا صلاح نیست کسی از ارتباط ما با خبر بشه

- درسته حق با توه

- می دونم قدم تو راه پر پیچ و خمی گذاشتم خوب می دونم که تفاوت سنی ما دو تا هیچ وقت حل نمی شه ولی سعی می کنم تا جایی که توان دارم جلوی تموم مشکلات توایستم چون خودم دلم می خواد تو این راه پیش برم فقط خدا کنه هیچ مشکلی برامون پیش نیاد.

سپس شهروز دست دوستش را گرفت، از جا برخاست و گفت:

- خیلی خوب باشو به کم قدم بزیم بعد بریم پاتوق همیشگی شام بخوریم فرامرز از جایش برخاست و آنها شانه به شانه هم شروع به قدم زدند در پارک کردند.

آندو تا دیر وقت حرف می زدند و راه می رفتند و سپس هر کدام با ذهنی انباشته از افکار مختلف راهی خانه هایشان شدند. فردا روز تعطیل بود و آنها میتوانستند به راحتی استراحت کنند.

صبح جمعه شهروز در حال یاز خواب برخاست که تا صبح شاید بیش از دو ساعت نیارمیده بود به محض اینکه چشم هایش را گشود تصویر چهره و از همه واضح تر چشمان شقایق مقابل دیدگانش جان گرفت. حال غریبی داشت چیزی به دلش چنگ می زد نمی دانست چیست... نظیر این حال را تا کنون تجربه نکرده بود. مدام دلهره و اضطراب داشت.. باورش نمی شد دیروز با شقایق صحبت کرده فکر می کرد همه را در رویا دیده است.

کمی در رختخواب ماند و فکر کرد. پس از ساعتی آرام از رختخواب بیرون خزید و یگراست بسوی حمام رفت دوش آب سردی گرفت و صورتش را تراشید

سپس برای صرف صبحانه راهی آشپزخانه شد کمی با مادرش گپ زد و پس از خوردن صبحانه که با بی میلی صرف شد به اتاق خصوصی اش بازگشت.

کتاب در دست گرفت و چند صفحه آن را خواند اما اصلا حوصله مطالعه نداشت کتاب را بست در گوشه ای نهاد و نوار کاستی داخل ضبط صوت گذاشت چند لحظه بعد موزیک ملایمی در فضای ساکت اتاق پیچید و او باز هم به فکر فرو رفت.

چند ساعتی گذشت. شهروز برای اینکه مطمئن شود حوادث دیروز را در عالم خواب ندیده شماره تلفن شقایق را از دفترچه اش بیرون آورد و آن را گرفت

پس از سپری شدن چند ثانیه و چند بوق پیاپی صدای آشنا و زیبای شقایق از پشت خط گوش شهروز را به نوازش گرفت

- الو... بله... الو

و بعد گوشی را گذاشت

شهروز چیزی نگفت و تنها صدای شقایق را با گوش جان پذیرا شد...

احساس آرامش شیرینی با شنیدن صدای شقایق به آن جوان در آستانه عاشقی دستداد و وقتی گوشی را گذاشت نفس راحتی کشید و مطمئن شد که همه چیز حقیقتداشته سپس به کتاب خواجه شیرازی پناه برد و نیت کرد:

- ای حافظ به من بگو شقایق نسبت به من چه احساسی داره؟

- انگش سبابه اش را میان صفحات کتاب فرو برد و آنرا گشود:

مدام مست می دارد نسیم جعد گیسویت

خرابم می کند هر دم فریب چشم جادویت

پی از چندی شکیبایی شبی یا رب توان دیدن

که شمعی دیده افروزیم در محراب ابرویت

با خواندن شعری که در فالش آمده بود نیروی تازه ای گرفت و حالش کمی بهتر شد اما تا فردا راهدرازی مانده بود و او نمی دانست با این زمان چه باید بکند از طرفی چونقرار بود شنبه صبح به شقایق زنگ بزند پس صلاح نمی دانست آن روز با او تماس بگیرد و با این احوال باید همه التهاب ها را تحمل کرد تا فردا از راه برسد هر کاری کرد نتوانست به خود مسلط شود پس تا عصر چندین بار دیگر شماره تلفن شقایق را گرفت و پس از شنیدن صدای او گوشی را گذاشت.

آن شب به همراه خانواده به منزل یکی از دوستان خانوادگی دعوت داشتند. شهروز تصور می کرد آگه به جمع بیوندد برای روحیه اش مفید خواهد بود اما این اندیشه نیز عبث بود. در تمام طول میهمانی نیز در گوشه ای در خود فرورفته بود و به شقایق فکر می کرد. در آن لحظه هیچ چیز به اندازه شنیدن صدایشقایق و هم کلام شدن با او در بهبود وضعیت شهروز موثر نبود باید منتظر میماند تا فردا بیاید این انتظار در عین شیرینی چقدر تلخ بود و لحظات برایشچه دیر می گذشتند. غروب پنج شنبه وقتی شقایق تماس تلفنی اش را با شهروز قطع کرد در همان جایکه نشسته بود باقی ماند و به فکر فرو رفت... او به این می اندیشید که آیامی تواند در این راه به راحتی و آنطور که دلش می خواست گام بردارد؟
با خود گفت:

چه پسر خوبی با این سن کم چطور میتونه به این اندازه زیبا و احساساتی و در عین حال اندیشمندانه فکر کنه این همونه که لیافت داره همه چیزم حتیقلبم رو فداش کنم...نمیدونم این ارتباط تا کجا می تونه ادامه داشتهباشه؟؟؟؟ این فاصله سنی بین ما شوخی نیست نه من می تونم اونطور که باید اونو درککنم نه اون منو...اون هنوز سرد و گرم روزگار رو نچشیده و من زنی هستم باکوله باری از تجربه تلخ و شیرین... این پسر با روحیه حساسش آگه مجبور بشهارتباطش رو با من قطع کنه آیا ضربه نمی خوره؟ من چطور می تونم جلوی اینضربه خطرناک رو بگیرم؟ خوب این ارتباط که نمی تونه تا ابد ادامه داشتهباشه... اگر قرار باشه یه جایی ارتباطمون تموم بشه اونجا کجاست؟ چقدر ازلحن کلامش خوشم اومد...حالا چه کنم چه جورى تا شنبه صبر کنم؟ انتظار پدرمرو در میاره...نمی دونم چرا به این زودی احساس می کنم دوستش دارم...

اما این رویابافیها همه قضایا نبود. شقایق نیز از فاصله زیاد سنی خودش وشهروز آگاه بود و می دانست جامعه چنین ارتباط عاشقانه ای را بر نمی تابد. مردم فامیل حتی دخترش چه خواهد گفت؟ این عشق راه به کجا خواهد برد؟

از سوئی به قدری شهروز را به خود نزدیک می دید که هرگز تصور نمی کرد تازه با او آشنا شده آنشب چه شب رویایی و زیبایی را گذراند....

لحظه به لحظه چهره شهروز زیباتر و واضح تر در ذهنش جان می گرفت. او هم آنشب تا صبح درست نخوابید. تا پلک هایش روی هم می افتاد حتی در عالم رویا نیز شهروز را در کنار خود می دید.

صبح که از خواب بر خاست باز هم از اندیشه شهروز خارج نمی شد و با توجه به اینکه مدت قابل توجهی در منزل تنها بود ارزو می کرد ای کاش شهروز به جای فردا همین امروز به او زنگ بزند وقتی دو سه بار تلفن خانه اش زنگ زد و کسی جواب نداد با خود اندیشید:

بهبتره شماره شهروز رو بگیرم و فقط صدایش رو بشنوم

همین کار را هم کرد و چند بار شماره شهروز را گرفت و پس از شنیدن صدای او گوشی را گذاشت. انتظار شنیدن صدای شهروز لحظه به لحظه در دلش زیاد تر میشد ولی تا فردا راه درازی در پیش بود..هیچانش هر لحظه فزونی می گرفت و او را در کشش و جاذبه ای شگفت آور فرو می برد در هر حال صلاح نمی دانست تا فردا که قرار بود شهروز با او تماس بگیرد چه ارتباطی با او برقرار کند پس تا فردا صبر کرد...

صبح روز شنبه یکی از بهترین صبح های عمرش بود که در آغازش با یاد شهروز از خواب بر می خاست.. شاد و خندان و سرشار از هیجان بیدار شد، صبحانه مختصری خورد و به کارهای روزانه خانه مشغول شد، اما در دل انتظار تلفن شهروز را داشت.....

قسمت پنجم

شنبه صبح وقتی شهروز در

بسترش دیده گشود ابتدا چیزی به خاطر نمی آورد سر درد شدیدی آزارش می داد

تا طلوع صبح دیده بخواب ن داده بود..پس از چند لحظه به یاد آورد که امروز

شنبه است و چقدر انتظار این روز را می کشیده به سرعت اما با سنگینی از

جایش برخاست و در بستر نشست. کمی فکر کرد و بعد از تختخواب بیرون آمد و از اتاقش خارج شد. دست و

صروتش را شست و لباس پوشید میل به صبحانه نداشت پس از آن صرف نظر

کرد و از منزل خارج شد عقربه های ساعت هشت و سی دقیقه را نشان می دادند و

مثل این بود که آن روز نیز همچون دیروز هیچ عجله ای برای گذر زمان نداشتند.

شهروز به چند جایی که باید در رابطه با شرکت مهندسی شان سرکشی می کرد سر

زد و به این وسیله زمان را با سرعت بیشتری پشت سر گذاشت . سپس وقتی عقربه

ساعت روی یازده متوقف شد در دفتر کار یکی از دوستانش گوشی تلفن را برداشت

و با دستی لرزان شماره شقایق را گرفت. التهابش به حدی زیاد بود که صدای

قلبش را به وضوح می شنید و حتی اگر کسی به دقت به سینه اش نگاه می کرد

حرکت تند ضربان قلبش را از روی لباس نازک تابستانی اش به راحتی می توانست

بیند. نفسهایش به شماره افتاد بود....چند بوق پیپی و سپس صدای گوش نواز و آرام

بخش شقایق...ولی شهروز نمی دانست به جای آرامشی که بار اول از شنیدن صدای

او به جانش می ریخت چرا این بار اضطراب و التهابش دو چندان شده بود و نمی توانست سخن بگوید صدای شقایق از آن سوی خط در گوش شهروز طنین انداخت
الو...بله...الو

نزدیک بود شقایق گوشی را روی تلفن بگذارد که شهروز با تن مردانه صدایش که از شدت اشتیاق همراه با اضطراب می لرزید گفت

سلام

در صدای شقایق نیز لرزش خفیفی به خوبی حس می شد:

- سلام...شمائین؟ خیلی منتظر شدم

هنوز شهروز دستخوش ارتعاشات درونی بود:

- می بخشین منتظر تون گذاشتم....

- خواهش می کنم...روز تعطیل خوش گذشت...؟

- چه عرض کنم...جای شما خالی.

شهروز که به درستی نمی دانست چه باید بگوید تا سر صحبت باز شود کمی فکر کرد و سپس گفت:

- وقت دارین به کم با هم صحبت کنیم؟ بی موقع که مزاحم نشدم؟

شقایق خندید و گفت:

- نه خواهش می کنم...دخترم بیرون رفته و من توی خونه تنهام...

آنها یک ربع با هم صحبت کردند و در پایان شهروز گفت:

- من نمی تونم از اینجا راحت باهاتون صحبت کنم.بهبتره بعد از ظهر حدود ساعت دو از خونه تماس بگیرم.

شقایق با حالت قشنگی که به صدایش داد گفت:

- بله متوجه هستم از حالت صحبت کردنتون معلومه نمی تونین حرف بزنین

- پس اگه اجازه بدین فعلا تماس رو قطع کنیم..ناراحت که نمیشن؟

- نه اصلا حدود ساعت دو منتظرم

- توی خونه برای صحبت کردن با من مشکلی که ندارین؟

- نه فقط اگه به موقع دخترم بود به جوری شما رو متوجه می کنم و بعد خودم باهاتون تماس می گیرم.

- بسیار خوب چیزی که لازم ندارین؟

- شما لطف دارین ازتون ممنونم.

زمانی که شهروز گوشی را گذاشت هیجان بخصوصی در وجودش شعله می کشید...احساس می کرد چیزی درون

قلبشکان می خورد خود را به آنچه خواست نزدیک می دید. چه حال قشنگی داشت.. دنیا و اطرافیان در نظرش

جلوه زیباتری داشتند. او در این حالات سرش را بهسوی آسمان بلند کرد و در دل خطاب به خدای خود عرضه

داشت:

خدایا بابت تمام نعمت هات شکر. همه چیز رو به خودت می سپارم. شقایق رو برای من حفظ کن و دلش رو روز به

روز از محبت من سرشارتر کن...

همه چیز در نظرش زیبایی نابی داشتند و تا ساعت دو بعد از ظهر که از منزل با شقایق تماس گرفت، خنده از روی لبانش محو نشد..

آن روز نیز تماس او با شقایق بیش از یک ساعت و نیم طول کشید و اندو با ابعاد مختلف شخصیتی هم بیشتر آشنا شدند در خاتمه شهروز گفت:

- بهتر نیست به زودی یه بار همدیگه رو ببینیم؟
- چطور؟

- چون بعضی موضوع ها رو بهتره رو در رو عنوان کنیم در ضمن از قدیم گفتن:
ابراز عشق را به سخن احتیاجی نیست
چندان که شد نگه به نگه آشنا بس است
شقایق خندید و گفت:

- باشه سعی خودمو می کنم در اولین فرصت یه برنامه دیدار می چینیم.
شهروز تشکر کرد و افزود:

- یه مسئله خیلی مهم دیگه هم اینه که دلم نمی خواد هیچ احدی از ارتباطمون با خبر بشه حتی دوستان نزدیک و صمیمیون

- اتفاقا منم می خواستم همین رو بگم تو هم به کسی چیزی نگو...

- پس نسرین رو چکار می کنی؟

- بهش می گم پشیمون شدم و باهات تماس نگرفتم

- خیلی خوبه

- دلم می خواد هر وقت دوست داشتی بهم زنگ بزنی

- هر وقت دوست داشتم؟

- البته....

- پس تو هم همین کار رو بکن هر وقت که بود اشکالی نداره

- حالا که به توافق رسیدیم تا تماس بعدی خدانگهدار

- خدا نگهدار و به امید دیدار

روزها از پی هم می و این آشنایی لحظه به لحظه بیشتر و ریشه اش در دل های جوان شهروز و شقایق محکمتر می شد کسی چه می دانست سرنوشت آن دو را به چه جاهایی که نمی خواست بکشد و کدامیک بیشتر بر سر پیمان استوار می ماند.

در طور یک هفته نخست اغلب روزی یکی دو ساعت از طریق تلفن با هم در ارتباط بودند هر روز صبح شقایق زودتر از وقت همیشه از خواب بیدار می شد و شهروز را با تلفن بیدار می کرد و تا شب چندین بار با هم تماس می گرفتند در یکپاز این روزها شهروز به شقایق گفت:

- فکر نمی کنی دیگه وقتش رسیده که همدیگر را ببینیم؟

- چرا ولی چطوری؟

- خوب با هم به جایی قرار می‌گذاریم ناهار و عصرونه ایی....

- باشه حالا به فکری می‌کنم

- نه اینطوری همیشه فردا برای ناهار می‌خوام بینمت

- شاید نتونم

- شاید نداره حتما باید بینمت

- خوب صبر کن تا فردا خودم بهت خبر می‌دم روز بعد طبق معمول روزهای دیگر صبح زود شهروز با صدای خوش آهنگ شقایق از خواب برخاست ابتدا وعده‌ناهار را به او یادآوری کرد و پس از اینکه از او قول مساعد گرفت قرار شد شقایق ساعت ملاقات را نزدیک ظهر مشخص کند.

عقر به ها ساعت دوازده ظهر را نشان می‌دادند که شقایق به شهروز تلفن زد و برای ساعت یک بعد از ظهر وعده ملاقات گذاشتند

شهروز شیک‌ترین لباس هایش را پوشید بهترین ادکلنش را مصرف کرد و با چهره‌ای خندان و شاد راهی محل مورد نظر گردید.

آرام و قرار نداشت مرتب به ساعتش نگاه می‌کرد و چشم از مسیری که شقایق از آنجا آمد بر نمی‌داشت. مدتی از زمان توافق شده گذشته بود و از شقایق خبر نبود رفته رفته دلشوره و نگرانی بر بی‌قراری و اضطرابی که به جان شهروز افتاده بود می‌افزود این پا و آن پا می‌کرد و او در محدوده محل قرار ملاقات بالا و پایین می‌رفت. حالتی عصبی داشت قلبش به شدت به در و دیوار سینهاش می‌کوبید. این وضعیت تا زمانی که شقایق چند متر پایین تر از او در آنطرف خیابان از تاکسی پیاده شد ادامه داشت و سرانجام شقایق با 10 دقیقه تاخیر در وعده گاه حاضر شد و به شهروز پیوست و آندو پس از سلام و احوالپرسی شانه به شانه هم شروع به قدم زدن کردند.

در طول مسیری که تا رستوران مورد نظر می‌پیمودند صحبت چندانی میانشان مطرح نشد... شرم اولین دیدار میانشان حریم رویایی و قشنگی مشخص می‌کرد که هیچ یکجرات گذشته از آن را نداشتند در دل هر دو طوفانی پیا بود ولی دل شهروز که جوانتر و کم تجربه تر بود به دریای خروشان می‌مانست که امواج بلند بالایشمدام با سرکشی خود را به در و دیوار دل بیتابش می‌کوبیدند.

به هر شکل این زمان نیز طی شد و شهروز و شقایق به رستوران دنج و شیکی که از ابتدا با هم وعده کرده بودند گذشتند. رستوران بسیار خلوت بود و آنهایی توانستند هر جا که مایل بودند را برای نشستن انتخاب نمایند به همین دلیل با توافق یکدیگر میزی را به هم نشان دادند و مقابل هم پشت میز نشستند.

در این زمان شهروز که در طول راه فقط چشم به آسفالت خیابان دوخته و سرش را بالا نیاورده بود فرصت پیدا کرد به چهره پری و شقایق نگاه کند

خدای من واقعا برای ساخت و ساز این چهره سنگ تموم گذاشتی.

شهروز چنان در تناسب و ترکیب خوش چهره او غرق شده بود که توجهی به اطرافش نداشت ظرفیت دلش را برای هضم این همه زیبایی طبیعی بسیار کم می‌دانست. زبانش بند آمده بود نمی‌دانست چه باید بگوید. چنان غرق در شقایق بود که گارسونی که منوی غذا را روی میزشان گذاشت و از آن جالبتر طرز نگاهش به شهروز را اصلا ندید. شقایق که متوجه وضعیت شگفت‌انگیز شهروز شده بود و دلش نمی‌خواست حال قشنگ او را خراب کند در این زمان لبانش را به سخن گشود و گفت:

- آقا شهروز... شهروز گویی از خوابیسنگین بیدار شده باشد چند بار پیایی پلک هایش را به هم زد چشم هایش رامالید لبخندی بر سیمای زیبای شقایق پاشید و گفت:
- ببخشید... حواسم نبود غرق در زیبایی های بی نظیرتون بودم... و پس از مکث کوتاهی افزود
- می تونم ازتون خواهش کنم به من آقا نگین؟
- پس چی بگم؟
- شهروز... شهروز خالی قشنگتره منم راحتترم...
- شقایق دوباره خنده قشنگی کرد که دندان های مرمریش را هویدا نمود و گفت- باشه ... حالا که اینطور راحت تری باشه.. پس تو هم به من همون شقایق خالی بگو... بهتره توی صحبتامون همدیگرو جمع نبندیم... سپس نگاه پر معنایی به چهره شهروز انداخت و ادامه داد:
- شهروز عزیزم... [گل از گل شهروز شکفت و گفت:
- خب حالا شد.. از این بهتر نمی شه فرشته من در خدمتم...
- الهی قربون حرف زدنت برم نمی دونی چقدر حرفاتو دوست دارم [شهروز به نرمی گفت:
- خدا نکنه..... [مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:
- دفعه اولیه که می بینمت نمی دونم چی باید بگم و چکار کنم شقایق خندید و باز هم شهروز افزود: - من فدای خنده های قشنگت چی می شد من فدای تو بشم؟
- نه عزیزم تو حیفی، تو جوونی و هنوز خیلی کار داری این منم که دیگه راهی رو که باید می رفتم، رفتم..... [شهروز اخم هایش را در هم کشید و گفت:
- نه این حرف رو نزن من حالا حالا ها باهات کار دارم مگه به همین راحتی ها ولت می کنم!!!
- خیل خوب الان گارسون میاد صورت غذا بگیره زود باش غذا انتخاب کن. [شهروز قیافه حق به جانبی به خود گرفت منوی غذا را به طرف شقایق چرخاند و گفت:
- نه قشنگم خانم ها مقدم تر هستند تو اول باید انتخاب کنی. [شقایق با ناز دلنشینی که در حرکاتش به چشم می خورد خنده زیباتری کرد و گفت:
- چقدر تو خوبی بسیار خب من انتخاب می کنم.
- من یه پیتزای قارچ و گوشت و یه ظرف سیب زمینی سرخ کرده می خورم و تو چی می خوری؟ [شهروز توجهی به سوال شقایق نکرد و پس از اینکه کلا او به پایان رسید گارسون را صدا کرد:
- گارسون..... [گارسون با متانت و ادب موزونی که در رفتارش بود به سرعت خود را سر میز آن دو عاشق نوپا رساند لبخند دوستانه ای نثار آنها کرد و گفت:
- چی میل دارید؟
- لطفا دو تا پیتزای قارچ و گوشت دو تا نوشابه یه سالاد و یه سیب زمینی.... [گارسون دستور آنها را وارد لیست کرد و رفت
- شقایق خطاب به شهروز
- تو هم قارچ و گوشت دوست داری من که خیلی دوست دارم
- نه عزیزم البته آره چون تو دوست داری منم دوست دارم

- یعنی چی؟ تو که دوست نداری چرا غذای دیگه ای سفارش ندادی؟ [شهر روز لبخند عاشقانه و دوستانه ای بر روی شقایق پاشید و گفت:

- دلم می خواد بخورم.. اینطوری بیشتر بهت احساس نزدیکی می کنم.

باش شنیدن این جمله از زبان شهر روز لرزش خفیفی در سلول های تن شقایق موج انداخت و حس کرد چیزیدرون قلبش فرو می ریزد تا کنون کسی تا این حد به او توجه نکرده و به خواسته هایش اهمیت نداده بود. به ناگاه حس کرد محبت شهر روز در دلش ده چندان شد. دلش می خواست این جوان نازنین را در آغوش بکشد و سخت بفشارد. تفکراتی که ناگهان در ذهن شقایق شکل گرفت موجب شد حلقه ای از اشک دیدگان را در خود بگیرد و این وضعیت شقایق از چشمان تیزبین شهر روز مخفی مانند اوبا دیدن اشکی که در چشم های ستاره باران شقایق حلقه زده بود دست و پایش را گم کرد و با لکنت زبان گفت

- چی... چی... چی شد؟ چرا گریه می کنی؟ حرف بدی زدم؟ منو ببخش تورو خدا گریه نکن... منو ببخش...!

شقایق بغص را در گلویش فرو داد به زحمت لبخندی به روی لب های خوش حالتش آورد و گفت:

نه عزیزم چیزی نیست این رفتار محبت آمیز تو بود که منو تحت تاثیر فرار داد.

شهر روز گفت:

- اگر ناراحت می شی دیگه کاری که ناراحتت می کنه نمی کنم.

شقایق که می کوشید به حالت عادی باز گردد گفت:

- نه اصلا اینطور نیست از برخورد ها و عکس العمل هات لذت می برم.

و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

- یعنی من لیاقت تو رو دارم؟

لبخند گذرایی به روی لب های شهر روز ظاهر شد و گفت:

- این منم که باید لیاقت تو رو داشته باشم.

در این زمان گارسون پیشغذایی که سفارش داده بودند را آورد و روی میز چید شهر روز ابتدا با چنگال خودش یک

برش از سیب زمینی سرخ کرده برداشت و آن را جلوی دهان شقایق گرفت و گفت:

- دلم می خواد اولین ناهاری که با هم می خوریم رو تو افتتاح کنی

شقایق دهان زیبا و کوچکش را گشود و سیب زمینی را در آن جای داد... برق قشکنی از دریاچه چشم قشنگش بیرون

جهید و به دیدگان شهر روز ریخت لبخندی زد و گفت:

- من نمی دونم باید با این همه محبت چکار کنم.

- نمی خواد کار مهمی کنی فقط اونجور که دلم می خواد دوستم داشته باش.

- دوستت که دارم ولی منظورم اینه که آخرش محبتات منو می کشه.

هر دو با هم خندیدند.

آرام آرام پیش غذایشان را می خوردند و گپ می زدند. کمی که گذشت شهر روز گفت:

- شقایق ...

- جانم...

- حالا خودمونیم با من می خوای چه بکنی؟

- فعلا که هستیم تا ببینیم آینده چی میشه...
- نه این که نشد جواب
- خوب پس باید چی بگم
- هیچی , بگو تا کجای راه وایستادی؟
- تا آخرش.....
- تا آخرش؟.....
- شقایق سرش را بلند کرد و در چشم های شهروز دیده دوخت:
- آره دیگه توقع داری چکار کنم؟
- تو میدونی پرداختن تاوان این دوستی چقدر سنگینه؟ مردش هستی؟
- منظورت چیه؟
- خوب مثلا اگه کسی از ارتباط من و تو با خبر بشه و به فرض منو بندازن تو زندون تو چکار می کنی؟
- همه زندگیم رو رها می کنم و میام تا روزی که آزادت کنن پشت در زندون میشینم.
- تبارک الله یعنی من ارزش این کار دورو دارم؟
- البته ارزش تو خیلی بیشتر از این حرفاس
- گارسون دو ظرف محتوی پیتزا مقابل آنها گذاشت. شهروز دست در جیبش کرد و به گارسون انعام داد.
- شهروز و شقایق ظرف های پیش غذا را کناری گذاشتند و مشغول صرف ناهار شدندمدتی سکوت میان آن دو حاکم بود و پس از چندی این شهروز بود که سکوت را میشکست:
- میدونی عزیز دلم، راهی که من و تو قدم توش گذاشتیم راه دشواریه، پستی وبلندی زیاد داره من که طاقت هر ناملایمتی رو دارم و خودمو برای همه چیز آماده کردم حالا باید با تو در این رابطه صحبت کنم....خودت بهتر میدونی کهاختلاف سنی ما خیلی زیاده و جامعه به هیچ وجه این رو نمی پذیره.ممکنه اگهکسی از رابطه مون بویی ببره برای جفتمون گرون تموم بشه. شاید هم کار بهجاهای باریک بکشه. من در دلم رو به روی تو باز کردم و تو رو توش حسابی جادادم اگه امروز با هم به توافق کامل برسیم دیگه درش رو می بندم و نمی دارماز توش بیرون بری. توی همین مدت کم احساس می کنم خیلی دوستت دارم اینمیدونم که نباید به هیچ زنی گفت دوستت دارم چون از همون وقته که شروع بهآزار دادنت می کنه. ولی من به تو می گم که دوستت دارم.
- بر هیجان شهروز لحظه به لحظه افروده شد و نفس نفس می زد و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: - عشق من و تو مثل دریا می مونه یه دریای طوفانی که آدمو با خودش به هر جا دلش می خواد می بره. نمی دونم شعر دریای طوفانی رو شنیدی؟
- شقایق تحت تاثیر سخنان شهروز قرار گرفته و محو تماشای او بود وقتی صحبتهای شهروز به پایان رسید گفت:
- منم دلم می خواد توی این دریای طوفانی شونه به شونه تو شنا کنم ولی نکنه یه موقع منو جابذاری و خودت به ساحل برگردی؟
- نباید شنا کنی باید به عهده دریا بذاری ببینی به کجا می برتت.... عزیزمتو یه زن کامل و فهمیده ای از قدیم گفتن اگر زنی در سنی بالای سی عاشقبشه عشقش حقیقیه منم می خوام روی همین عشق حقیقی سرمایه گذاری کنم.
- حالابرام بگو احساس واقعی تو نسبت به من چیه؟

- آگه دوستت نداشتم الان باهات ناهار نمی خوردم آگه دوستت نداشتی خودمباهات ارتباط برقرار نمی کردم... منم دوستت دارم کجای دنیا پسری به اینفهمیدگی و پختگی در سن بیست سالگی مثل مردای پنجاه ساله فکر می کنه و تجربه داره پیدا می کنم. تو برای من یه مرد ایده آلی که خدا به من هدیه داده و سعی می کنم تا جایی که می تونم ارزش های والای عشقمون رو بدونم

برقی از خوشهالی از چشم های شهروز بیرون می جهید او توقع شنیدن این سخنان را از زبان شقایق نداشتبه همین خاطر دست هایش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- آگه پایبند به پیمانته هستی دستت رو بذار توی دستم...

شقایق همینطور که دستش را به سوی دست شهروز می برد گفت:

- برای چی؟ می خوام چکار کنی...

- می خوام با هم عهد ببندیم.

و وقتی دست راست شقایق در دستهایش جای گرفت، نگاه نافذش را مستقیماً در چشم های زیبای او ریخت

دستشقایق را محکم در دست هایش فشرد و گفت:

- از الان تا همیشه من و تو زیر سایه حضرت علی با هم عهد می بندیم که باهم و برای هم زندگی کنیم تحت هیچ

شرایطی به هم خیانت نکنیم و تا ابد بهعهدمون پایبند باشیم...

شهروز سکوت کوتاهی کرد و محکم تر و با اراده تر از همیشه گفت:

- یا علی....

- یا علی....

قطرات اشک از چشمان شقایقه همچون ابر بهاری بارید و از گوشه چشم های خوش رنگش در حاشیه گونه ها ماند جویباری راه خود را به چانه و از آن به زیر گردنش باز میکرد گریه به چهره و از آن افزون تر به چشمان شقایق زیبایی و شفافیت بیشتری بخشیده بود و این حالت شهروز را به هیجان می آورد او بدون اینکه بداند در کجا نشسته دستهای گرم شقایق که لحظه به لحظه بر حرارت آن افزوده می شد رابه لبهای داغ و پر شور خود چسباند و پی در پی می بوسید. باران بوسه ها بردستان ظریف و خوش تراش شقایق احساسات او را نیز تحریک کرد و همین موجب شد شقایق با صدای بغض آلودشت مرتب بگوید:

- قربونت برم قربون مهربونیان قربون صفا پاکت عزیزم دوستت دارم دوستت دارم دوستت دارم... تا ابد، تا همیشه تا جایی که عشق می تونه ابراز وجود کنه...

و هق هق گریه امانش نداد تا باز هم از احساس خود بگوید...

شهروز در میان هیجانی که سراسر وجودش را در خود گرفته بود ناگهان به یاد آورد در رستوران هستند و کمی

بیش از حد احساساتی شده اند ولی خوشبختانه بجز آن دو کسی در آن رستوران دنج حضور نداشت و کارکنان

رستوران هم در آشپزخانه بودند پس رو به شقایق کرد و گفت:

- قربون اشکای قشنگت... غذا تو بخور من همه زندگیمو فدای یه لبخند و یه نگاه عاشقونت می کنم.. به خدا قسم تا

آخر عمرم یک نفس هم ازت دور نمی شم حتی آگه تو هم فراموشم کنی من از یادت جدا نمی شم

شقایق کی دستمال کاغذی برداشت و اشکهایش را پاک کرد سپس آن را روی میز انداخت. شهروز دستمال را برداشت

بوسید و روی دیدگانش گذاشت. سپس آن را داخل جیب سمت چپ پیراهنشبر روی قلبش گذاشت و گفت:

- این اولین یادگاری عشقمونه ...یادگاری تو به من...

شقایق نمی دانست در برابر این همه احساس چه باید بکند. فقط می خندید و با برق چشمانش او را تحسین میکرد. از داخل کیفش بسته سیگاری بیرون آورد یکی از سیگارها را گوشه لبهایش گذاشت و روشن کرد.. شهروز به حلقه های دودی که از میان دو لب گوشت آلود و سرخ شقایق خارج شد چشم دوخته بود و در ذهنش هزاران حرف برای گفتن داشت ولیترجیح می داد چیزی نگوید.

وقتی سیگار شقایق تموم شد رو به شهروز کرد و گفت

- موافقی یواش یواش بریم؟

- چطور؟ هنوز که غذایت تموم نشده

- چرا سیر شدم یه کم دیر شده و هاله توی خونه نگران می شه از همه مهمتر چنان منو غرق در عشق کردی که همین برام کافیه.

شهروز خندید و از گارسونکه تازه از آشپزخانه بیرون آمده بود صورتحساب خواست پس از پرداخت صورتحساباز جایش برخاست دستش را به سوی شقایق دراز کرد او را هم از پشت میز بلندکرد و شانه به شانه هم از رستوران خارج شدند.

در آن لحظه شور انگیز در رستوران دنج و خلوت تنها خداوند و فرشته سرنوشتشاهد عشق و جنون دو قلب عاشق و شوریده بودند و همین برای شهادت به پیمانیکه میان آن دو بسته شد کافی بود پس از اینکه آنها با هم پیمان عشق بستندفرشته سرنوشت لبخند شیرینی نثارشان کرد بالای سرشان آمد و بر سر هر کدامبوسه ای گرم و شیرین کاشت و برای اتوار بودن هر چه بیشتر عهر و پیمانشاندا دعا کرد..

قسمت ششم

پس از اینکه شهروز شقایق

را تا نزدیکی منزلش رساند به خانه رفت یکراست وارد اتاقش شد و در را پشت

سرش بست. سپس روی تختخواب دراز کشید پلکهایش را روی هم گذاشت و به فکر فرو

رفت. صحنه های زیبای دیدار آن روز او با شقایق یکی پس از دیگری مقابل

دیدگانش جان می گرفت. به گفته های شقایق اندیشید و با خود گفت

اگه واقعا همینطور که گفت باشه میشه روش حساب کرد..اون با من یا علی گفت...دیددی چه گریه ای کرد ...پس

حتما سر حرفاش می ایسته

سپس همدم همیشه گی اش یعنی دیوان خواجه را از روی میز کنار تختخوابش برداشت فاتحه خواند چشمانش را

بست و نیت کرد

ای حافظ به من بگو آخر ارتباط ما به کجا می کشه؟

و حافظ جواب داد :

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد

عالم از ناله عشقاق مبادا خالی

که خوش آهنگ و فرحبخش نوایی دارد

شعر را خواند کتاب را بست دستهایش را بلند کرد و خطاب به خدایش عرضه داشت
خدایا در حضور خودت پیمان بستیم روی تو حساب می کنم نه هیچ کس دیگه , خودت توی این راه سخت دستمو
بگیر...

و قطره اشکی که نشان از حرارت و داغی عشق نوپایش داشت از گوشه دیدگانش بهروی گونه هایش غلطید
احساس می کرد تپش های قلبش ملایم تر و در عین حال پرشور تر شده و با وجود آرامشی که از این دیدار بر
سراسر اعضای وجودش حاکم بود باز هم التهاب و اضطرابی در تک تک یافته هایش حس می کرد این همانشراره
های عشق بود که برای نخستین بار در قلب شهروز به ظهور می نشست و آرام آرام او را در خلسه شیرینی فرو می
برد....

xxx

شقایق هم زمانیکه به خانه رسید شکوفاتر و بشاش تر از سابق می نمود کمیکنار دخترش نشست با او گپ زد و
شوخی کرد و بعد به اتاق خصوصی اش پناه برد و پس از اینکه در را به آرامی بست خود را روی بستر انداخت...بدون
اینکه بخواهد و از خود اراده ای داشته باشد. قطرات اشک از دیدگان روشنش فرو میچکیدند و بالشش را خیس از
اشک می کردند چه روز خوب و پر احساسی بر او گذشته بود..احساس می کرد یک حامی و پشتیبان برای
لحظاتیتهایی و بی کسی اش پیدا کرده کسی که با تکیه بر شانه هایش می توانست خودشرا از دام هر اهریمنی
برهاند یک همزبان یک همدل و یک همراه که می توانستتا هر کجا که بخواهد پا به پایش برود و در هر کجای این
وادی که پیمودنادامه را برایش سخت می نمود به اتکای نیروی جاودان عشق او راه را پیماید.
او به دشواری این راه نمی اندیشید فقط به این می اندیشید که سنگ صبور ییافته است تا از عصه هایش با او بگوید اما
غافل از اینکه این سنگ صبور بهقدری رفیق القلب و سرشار از احساس بود که امکان داشت متلاشی شدنش می
رفتولی با این وجود می توانست چون کوهی استوار حامی و پشتیبانش باشد و پشتشرا محکم کند.

xxxx

روزها و شبها با شتاب به دنبال هم می دویدند و این بازی سالیانی دراز بود که بر آدمی می گذشت ماهها پس از
روزها، سالها پس از ماه ها قرن ها پس از سالها می گذرند و بر عمر خلقت افزوده می شود پیشرفت چشمگیری بشر
لحظه لحظه همه جای جهان را در بر می گیرد ولی افسوس که این پیشرفت در شکستن دلها نیزی تاثیر نبوده و
نیست...شاید در قرون گذشته انسان ها به اندازه امروز درصدد شکستن دلهای یکدیگر بر نمی آمدند و قدر عشق را
بیشتر میدانستند...کسی چه می داند چه با در قرونی که پیش روی بشر است برای انسانها اصلا دلی باقی نماند که
کسی بخواهد ان را بشکند...

گذشت زمان بر همه چیز تاثیر می گذارد حتی بر احساس و عشق..این قانون طبیعتاست ولی چه زیباست اگر این
تاثیر مثبت باشد و دل ها را نسبت به هم گرم و گرم تر کند, چرا که اگر دل ها مهربان تر و عاشق تر باشند انسانیت
جایگاه خود را در زندگی پیدا خواهد کرد و جهان سرای محبت می گردد...

با گذشت زمان شقایق و شهروز نیز در کنار یکدیگر از با هم بودن لذت میبردند گلبوته های عشق را در دل هم آبیاری می کردند و در انتظار بودند تا بهگل نشستن باغ عشقی که با هم در جهت احیا و آبادانی اش می کوشیدند را درکنار هم نظاره گر باشند.

آنها هر روز از صبح با همدیگر در تماس بودند و تا شب چندین بار از طریق تلفن با هم مکالمه می کردند خداوند عشق چه لحظات زیبایی برایشان رقم زده بود ان دو لحظه به لحظه خود را در عشق غوطه ور تر می دیدند و از این وضعیت لذت می بردند.

چه شیرین است لحظات عشق و عشقبازی آری عجب با شکوه است عشق، عشق به آدمینیرو می دهد عشق زندگی می بخشد عشق شهامت و قدرت ارزانی می دارد عشقبزرگترین ودیعه ای است که خداوند بزرگ در نهاد بشر به امانت گذاشته اگر عشق نبود زندگی هم نبود در هر حال عشق به هر شکل که باشد با شکوه است و بهدل آدمی وسعت می دهد و عشق است مایه هستی...

هر انسانی می باید که هوشیار باشد و گاهی اوقات در باغ دلش را بگشاید تاگل سرخ احساسش سر از ان به بیرون کشد و دنیای اطرافش را ببیند تا با دیدنیاس عشق که به سویی می شتابد به او خوش آمد بگوید هنگامی که یاس عشق بهنرمی به باغ دل گام می گذارد برای خود چنان خوش جا باز می کند که عاشق راسراپا لذتی شیرین در بر دارد و زمانی عشقش به ظهور می نشیند که عقلش دیوانه می گردد...

شهروز و شقایق به این مرحله رسیده بودند و در دریای آبی عشق شناکان پیش می رفتند.

دریای عشق آبی ترین دریاست... دو موجود عاشق باید در آبهای دریای بی کران آبی عشق شانه به شانه هم شناکان غوطه ور شوند و رازهای ناشناخته اعماق دلین دریا را با هم بکاوند..

شهروز در محل کارش نیز از یاد شقایق غافل نبود و هر لحظه به او می اندیشید هر نقشه ساختمانی را که می کشید در ذهن به این می اندیشید که اگر زمانی باشقایق در آن خانه زندگی کنند چه لحظات شیرینی را در کنار هم خواهد داشت و این خود سبب می شد تا نقشه های شهروز از ظرافت بیشتری برخوردار باشد و ساختمان های زیباتری را طراحی کند. او می کوشید تا بتواند درآمد بیشتری داشته باشد تا اگر روزی قرار باشد بخواند به هر نحوی مسئولیت شقایق را بهعهده بگیرد استقلال مالی کاملی از خود داشته باشد.

چند روزی پس از آن دیدار شور انگیز در رستوران دنج و خلوت وقتی آنها مشغول مکالمه تلفنی با هم بودند شقایق به شهروز گفت [color=#548dd4]:

- دلم برات تنگ شده می خوام ببینمت [color=#548dd4]

- منم دلم تنگ شده ولی کجا همدیگرو ببینیم که خطرش کمتر باشه و کسی مارو با هم

نبینه؟ [color=#548dd4]

- نمی دونم نظر خودت چیه؟ [color=#548dd4]

- خونه شما که همیشه ممکنه یه موقع هاله بیاد و منو توی خونتون ببینه اونوقت خیلی بد میشه بهتر نیست تو بیای خونه ما؟

شقایق به فکر فرو رفت پس از گذشت چند ثانیه شهروز گفت [color=#548dd4]:

- چی شد؟ چرا جواب نمی دی؟ [color=#548dd4]

- طوری نیست دارم فکر می کنم [color=#548dd4]

- به چی؟ [COLOR=#548dd4]
- به اینکه توی خونه شمام ممکنه کسی از راه برسه و منو ببینه؟ [COLOR=#548dd4]
- نه وقتی بهت این پیشنهاد رو می دم از همه چیز اطمینان دارم [COLOR=#548dd4]
- اگر مطمئنی من حرفی ندارم... کی پیام؟ [COLOR=#548dd4]
- همین فردا برای نهار [COLOR=#548dd4]
- فرا چند شنبه س [COLOR=#548dd4]؟
- یکشنبه [COLOR=#548dd4]
- باشه ولی نهار که نه یکی دو ساعت میام و بر می گردم [COLOR=#548dd4]
- برنامه ت رو برای نهار جور کن...منتظرم [COLOR=#548dd4].
- باشه هر طور دل تو می خواد [COLOR=#548dd4]
- قربون خانم حرف گوش کن خودم برم...چقدر تو خوبی... نمی دونی به خاطر همین کارها و همین چیزاس که لحظه به لحظه محبتت توی قلبم زیادتر میشه [COLOR=#548dd4]
- منم روز به روز بیشتر دوستت دارم شهروز [COLOR=#548dd4]
- چقدر؟ چقدر دوستم داری؟ [COLOR=#548dd4]
- الان که اندازه یه چمدون...! تا ببینم بعدا چقدر میشه؟ [COLOR=#548dd4]!
- همش یه چمدون؟ [COLOR=#548dd4]
- آره عزیزم یه چمدون.. یه خورده صبر کن زیاد میشه [COLOR=#548dd4]...!
- نه نمی خوام باید تند تند زیاد بشه.. مث عشق خودم نسبت به تو [COLOR=#548dd4]
- الهی فدات بشم همیشه غصه نخور تند تندم زیاد میشه
- و سپس افزود:.
- راستی کارات رو چکار می کنیدی؟
- کارم دسته خودمه کارمند که نیستم هر ساعت و هر روزی که بخوام می تونم کارم رو تعطیل کنم پس به فرامرز
- خبر بده خوب فردا چه ساعتی پیام؟
- صبح بعد از ساعت ده فقط دیرتر نیا که بیشتر با هم باشیم
- باشه عشقم زود میام
- چه غذایی دوست داری؟
- چطور هر چی باشه زیاد فرق نمی کنه می خوام پیام خودتو ببینم
- می خوام همونی که دوست داری برایت درست کنم
- مگه غذا بلدی بپزی؟ فکر می کردم خودم باید پیام غذا بپزم
- فردا می بینی
- پس تا فردا
- قربونت برم عزیزم صبح بهت زنگ می زند
- باشه خانومم...خداحافظ

- خداحافظناگهان شهروز با عجله پرسید
- راستی چیزی نمی خوامی برات بگیرم؟
- نه قربون قلب مهربونت برم
- از حالا تا فردا قلبم برات بیشتر میزنه شقایق خنده گرم و قشنگی کرد و گوشی را گذاشت. پس از اینکه شهروز و شقایق تماس خود را قطع کردند هر کدام برای برنامه ریزی فردایشان فکری در ذهن داشتند.
- شقایق هاله را صدا زد و گفت:
- دخترم فردا من باید برم بازار چند جا کار دارم یکمم باید خرید کنم
- هورا فردا منم باهات می آم
- نه نمی تونم تورو با خودم ببرم هوا گرمه و حالت بد میشه
- پس من تنهایی چکار کنم؟
- هیچی می گم صبح زود خاله نسرين بياد دنبالت و تا عصر بيرتت پيش خودش
- اخ جون می رم خونه خاله نسرين ...چه خوب...و شقایق که برنامه اشدرست از آب در آمده بود از جایش برخاست، به سمت دخترش رفت او را در آغوشکشید و بوسید سپس برای تهیه شام به آشپزخانه رفت
- شهروز به سراغ مادرش رفت و گفت:
- مامان فردا ساعت چند می ری خونه خاله اینا؟
- چطور مگه؟
- می خوام ببینم اگه ساعتون بهم می خوره منم با خودت تا به مسیری ببری چون اون طرفا کار دارم
- حدود ساعت نه نیم میرم تو هم همون ساعت کار داری؟
- نه من باید ساعت یازده از خونه برم بیرون عیبی نداره خودم میرم
- خوب منم همون ساعت میرم
- نه مامان شما همون ساعتی که قراره بری برو منم خودم می رم
- باشه پسرم ناهار میای خونه خاله ات؟
- نه برای ناهار باید برگردم شرکت کارم خیلی زیاد شده
- باشه هر جور راحتی]]COLOR=#548dd4شهروز به اتاقتش برگشت گوشی تلفن را برداشت و به فرامرز تلفن زد پس از احوالپرسی گفت]]COLOR=#548dd4:
- فرامرز برام کار پیش آمده و فردا نمی تونم پیام شرکت خودت کارای منم انجام بده]]COLOR=#548dd4.
- چیه چه خبره با شقایق قرار داری؟]]COLOR=#548dd4
- آره قراره فردا ناهار بیاد خونمون]]COLOR=#548dd4
- مامانتو چکار می کنی؟]]COLOR=#548dd4
- قراره بره خونه خاله م]]COLOR=#548dd4
- ای ناقلای فرصت طلب.....
-]]COLOR=#548dd4و پس از کمی صحبت های دیگر شهروز تماس را قطع کرد و خودش را برای صبح فردا و دیدار با شقایق آماده نمود]]COLOR=#548dd4

صبح روز بعد شهروز مثل روزهای دیگر با تلفن شقایق از خواب بیدار شد کمی باهم حرف زدند و قرار ساعت آمدن شقایق را با هم چک کردند شهروز که از روز قبل از برنامه مادرش خبر داشت می دانست ساعت نه و سی صبح از خانه بیرون می رود و تا غروب کسی در خانه نخواهد بود از شقایق خواست زودتر به منزلشان بیاید و او هم پذیرفت [COLOR=#548dd4]...

پس از پایان مکالمه تلفنی شهروز از بستر بیرون آمد شاد و شنگول مشغول تهیه تدارکات ورود شقایق به منزلشان شد غذا پخت اتاقش را جارو و گردگیری کرد هرچیز را در جای خودش قرار داد و آمده پذیرایی از شقایق شد [COLOR=#548dd4].

رفته رفته به زمان ورود شقایق به خانه نزدیک می شد و دل شهروز شور می زد که چیزی کم و کسر نباشد چیزی به ساعت تعیین شده باقی نمانده بود که فکری در مغز شهروز جرقه زد... به سرعت خودش را به باغچه منزلشان رساند یک شاخه گل سرخ درشت از باغچه چید و به داخل خانه بازگشت تند و سریع تیغ های آن تکشاخه زیبا را جدا کرد و آن را به زیبایی تزیین نمود [COLOR=#548dd4].

درست همان وقت که کارش به پایان رسید و درست سر ساعت ده صبح زنگ در به صدا در آمد قلب شهروز به شدت شروع به تپیدن نمود از پنجره به بیرون نگاه کرد و شقایق زیبا را دید که پشت در ایستاده است ندانست چگونه خودش را به در خانه رساند و در را گشود وقتی نگاهش در نگاه و لبخند شقایق گره خورد زانوانش سست شد و به زحمت جلوی خودش را گرفت تا به روی زمین ننشیند دلش می خواست شقایق را در آغوش بگیرد و بفشارد ولیا فاسوس....

شاخه گلی که در دست داشت به سوی شقایق دراز کرد به زحمت لبخندی به لب آورد و با صدایی لرزان گفت:

- گل برای گل.....

و سپس افزود

- سلام

شقایق که این صحنه زیبا به وجد آمده بود شاخه گل را از دست شهروز گرفت سپس دستش را محکم در دست های گرمش فشرد و گفت

- تو همیشه یه سورپرایز برای من داری.. علیک سلام...

بعد زیر چشمی به شهروز نگاه کرد و ادامه داد:

- تعارف نمی کنی پیام تو؟

شهروز خندید و گفت:

- خونه خودته عزیزم قدمت روی تخم چشمام

سپس دست شقایق را به طرف خود کشید و در را بست شقایق کمی جلوتر از شهروز از پله ها بالا رفت و شهروز اندام خوش تراش او را زیر رگبار نگاهش گرفته بود و در دل می گفت:

خدایا چه مینیاتوری آفریدی.. من نمی دونم این همه زیبایی چطور در این تابلوی بی نظیر جمع شده دارم دیوونه می شم.

به در ورودی رسیده بودند و شهروز برای اینکه در را برای شقایق باز کند دستش را به سوی دستگیره در پیش برد شقایق هم همین کار را کرد و زمانی که دست او روی دستگیره فرود آمد شهروز نیز دستش را روی دست شقایق

گذاشت و دستگیره را فشرد.. بلافاصله متوجه شد که دست شقایق میان دست او و دستگیره در فشرده می شود پس زود دستش را برداشت و با دست دیگرش دست شقایق را در دست گرفت و نگاهی به او کرد و گفت:

- بیخشین... حواسم نبود.. درد گرفت...!؟

نه چیزی مهمی نیست...

و لبخند شیرینی کرد.. شهروز دست شقایق را بالا آورد و بوسه ای روی آن کاشت و گفت:

- حاضرم هر تقاصی رو به خاطر این بی رحمی ناخود آگاه پس بدم....

شقایق خنده قشنگی کرد و او را با خود به داخل ساختمان کشید و با هم وارد خانه شدند شهروز شقایق را به سالن خانه راهنمایی کرد همه چراغ های سالن را روشن کرد و روی مبلی مقابل جایی که شقایق نشسته بود نشست کمی او را نگاه کرد و گفت:

- به خونه خودت خوش آمدی عزیزم...

سپس با انگشت سبابه دست راستش روی قسمت چپ سینه اش کوبید و افزود

- البته خونه تو اینجاست توی قلب من... شقایق خنده دلنشینی کرد و چیزی نگفت... همینطور که او به اطرافش نگاه می کرد شهروز از جایش برخاست و به طرف آشپزخانه روان شد شربت البالوی خنکی که برای عشقش آماده کرده بود از داخل یخچال برداشت و به سالن بازگشت و سینی حاوی لیوان شربت را جلوی شقایق گرفت و گفت:

- آگه زیاد شیرین نیست به شیرینی خودت ببخش... و افزود:

- تو این هوای گرم نیمه مرداد شربت خنک بهت می چسبه.

شقایق گفت:

- بیا بشین می خوام یه دل سیر ببینمت....

- نه تو باشو... باشو بریم توی اتاق خودم اونجا راحت تری... سپس دست شقایق را گرفت و از جایش بلند کرد و در یک دست سینی شربت و در دست دیگر دست شقایق را در دست داشت و با خود به طرف اتاق خصوصی اش می کشید... وقتی به جلوی در اتاق رسید کناری ایستاد و به شقایق تعارف کرد وارد اتاق بشود به محض اینکه شقایق وارد اتاق خصوصی شهروز شد نخستین چیزی که پیش از همه توجهش را جلب کرد کتابخانه پر بار و ارزشمند شهروز بود. یکی از دیوارهای اتاق شهروز تا سقف کتاب چیده شده بود که همه آنها از معروفترین عناوین کتاب بودند کتاب هایی که در کمتر جایی یافت می شدند. آنها را با سلیقه و به طرز بسیار زیبایی چیده شده و توجه شقایق را کاملا به خود معطوف داشتند... به همین سبب او به سوی کتابخانه رفت و مقابل آن ایستاد و محو کتاب ها شد.

پس از سپری شدن مدت کوتاهی شهروز سکوت را شکست و با لبخندی خطاب به شقایق گفت:

- خوب دیگه بسه. بهتری بشینی و شربت بخوری... شقایق همانطور که کتاب ها را نگاه می کرد گفت:

- تو می دونی من چقدر به کتاب و کتابخونی علاقه دارم؟

- نه تو چیزی نگفته بودی...!

شقایق پاسخ داد

من عاشق کتابم نویسنده ها رو هم خیلی دوست دارم کتاب رو نمی خونم من کتابو می خورم....

- خوب جای شکرش باقیه کسی که توی قلبم خونه کرده مثل خودم فکر می کنه...شقایق انگشت اشاره اش را به سوی شهروز گرفت و پشت هم تکان داد و گفت:
- باید قول بدی یکی یکی کتاباتو بدی من بخونمشهروز دستش را بر روی سینه گذاشت و گفت:
- کتابخونه من مال خودته هر چی دوست داشتی ازش بردار.
- شقایق خندید شربتش را ازدست شهروز گرفت و همینطور که مشغول خواندن عنوان کتاب ها بود به نوشیدنشربت مشغول شد. شهروز نوار موزیک ملایمی درون ضبط صوت گذاشت روی یکی از مبل های راحتی اتاقش نشست و محو تماشای شاهکار خلقت که شقایق نام داشت شد.
- مدتی به همین ترتیب سپری شد تا شقایق تقریبا تمامی عناوین را از زیر نگاهکنجکاو و مشتاقش گذراند سپس به طرف شهروز برگشت به لبخند زیبایی او رامهان کرد و مقابل او روی مبل نشست لیوان شربت را روی میز کنار دستش گذاشتو گفت:
- چه اتاق قشنگی داری خیلی از سلیقه ت خوشم اومد.
- شهروز تشکر کرد و شقایق ادامه داد:
- از موزیک ملایمی که گذاشتی معلومه خیلی هم دقیق و موقعیت سنجی.
- سپس باقیمانده شربت را نوشید و پرسید:
- شهروز چطور شد منو انتخاب کردی؟
- شهروز به فکر فرو رفت و پس از مدتی جواب داد:
- خوب دیدم تموم چیز هایی که از یه زن می خوام در تو وجود داره از هممهمتر حالا که علاقه تو رو به کتاب دیدم مطمئن شدم انتخابم درست بوده ضمنا اینکه تو به قدری قشنگ و دوست داشتنی هستی که اگه بهت پاسخ منفی می دادمکاری جز حماقت نکرده بودم. ماشاالله مثل عروسکی شقایق می خندید و شهروز سخن می گفت:
- تو چرا منو انتخاب کردی؟
- شقایق بدون اینکه فکر کند پاسخ داد:
- چه کسی پسر به خوبی تو رو انتخاب نمی کنه ؟ من که از انتخابم خیلی راضیم.... شهروز جان یکی از شعراتو برام می خونی؟!
- شهروز متعجب پرسید:
- شعرام؟ تو از کجا می دونی من شعر می گم؟
- او شب مهمونی فرامرز گفت تو شاعر و اهل ذوقی.
- شهروز خندید و گفت
- :
- از دست این فرامرز بابا یه موقع یه چیزایی برای دلم می گم فرامرز خوشش میاد میگه شعرات قشنگه....
- خوب حتما کارات قشنگه که فرامرز تایید می کنه حالا یکی شون رو بخون حتما منم می پسندم.
- شهروز از جایش برخاست کسوی میز تحریرش را کشید چند پاکت را جا به جا کردیکی را برداشت چند ورق کاغذ از داخل ان بیرون کشید یکی از کناری گذاشت وبقیه را درون پاکت جای داد . سپس رو به شقایق کرد و گفت:

- این شعر رو به عشق تو برای تو می خونم امیدوارم بیسندی
و چنین خواند:

نگران با نگاهم از تو می پرسم: دوستم داری آیا یا نه؟
هیچ می خوانی از چشمانم خستگی هایم را؟
هیچ می بینی بر پاهای عریانم این همه تاول را
که بجا مانده ازین راه دراز؟
هیچ می خواهی آیا به نگاهی از آن چشم سیاه
درد را برداری از تن رنجورم؟
هیچ می پرسی از من به نگاه که بگو آیا بی من چونی؟
تا بگویم به نگاهی غمگین بی تو من صورتکی بی جانم،
تو بگو آیا بی من چونی؟

سر آن داری آیا به نگاهی شیرین پر عشق
آن زمان که بری جام می ناب بلب
خیره در من نگری بی کلام،
که ترا می بینم و دو چشمان ترا
در دل جام شراب و سلام و هزاران بوسه
تا بگویم با شوق ای خدا
چه نگاهی است در این چشم پر افسوس سیاه
که زبان دارد و لب دارد و دست....

پس از اینکه شهروز خط آخر شعرش را خواند سرش را بالا آورد و به چشمانزیبای شقایق نگاهی انداخت شقایق
خیره به او می نگریست او باور نداشت شهروزچنین شعر خوبی گفته باشد ناگهان شروع به تشقویق شهروز کرد
شهروز لبخندزنان از او تشکر می کرد و از تشقویق هایش سرشار از عشق شده بود.
شقایق پس از تشقویق رو به شهروز کرد و گفت:

- افرین... فکر نمی کردم شعراتو به این زیبایی و روونی گفته باشی...

- الحق که شاعر خوبی هستی...اگه بقیه شعرات هم مثل همین باشن بهت پیشنهاد می کنم یک مجموعه شعر چاپ
کنی.....

- سپس مکث کوتاهی کرد و افزود.

- من مطمئنم تو می تونی در زمینه شعر پیشرفت های خوبی داشته باشی. روزی رومی بینم که کتاب های شعرتو
پشت ویتترین کتابفروشی ها گذاشتن.

شهروز که از سخنان شقایق خوشش آمده بود گفت:

- با وجود عشق خوبی مثل تو و اینهمه تشقویق و محبت حتما هم به جایی میرسم..البته شعر من لیاقت اینقدر تعریف
نداشت...همه اینا از محبت هایتوست...تو و عشق پاکت میتونه مشوق خوبی برای رسیدن من به قله های موفقیتباشه.

پس از آن آن دو ساعتی باهم درباره عشق و زندگی و آینده ارتباطشان صحبت کردند گاهی به مسائلمیرسیدند که آنها را دستخوش هیجان می کرد و گاهی نیز خود را در عشق غرق میدیدند.

مدتی گذشت و همینطور که دو دل داده عاشق گرم صحبت بودند چشم شقایق به گیتاری که در گوشه ای از اتاق به دیوار تکیه داده شده بود افتاد.

نگاهی به شهروز انداخت گفت:

- این گیتار مال کیه؟

- مال من...

- مگه تو گیتارم می زنی؟!

- اره گاهی وقتا برای دل خودم می زنم.

شقایق نگاهی به شهروز و نگاهی به گیتارش انداخت و گفت

- پاشو پاشو گیتار تو بردار و برام بزن.

شهروز سرش را تکان داد و گفت:

- ولش کن بابا خوب بلد نیستم آبروم میره

- این چه حرفیه میزنی؟ با این چیزا آبروت پیش من نمیره در ضمن اگه گیتار زدنتم مثل شعر گفتنت باشه که حرفی درش نیست.

سپس به گیتار اشاره کرد و گفت:

- پاشو برش دار و شروع کن... به خاطر من...

شهروز نگاهی عاشقانه به شقایق انداخت و گفت:

- باشه چون گفتمی به خاطر من و منم خیلی دوستت دارم اطاعت می کنم

بعد از جایش برخاست و بسوی گیتار رفت آن را برداشت از داخل محافظش خارج کرد و در دست چپش گرفت.

سرش را به سمت شقایق چرخاند چشمکی به او زد و روی لبه تخت خوابش نشست. به آرامی با گیتار بازی می کرد و ور می رفت. مشغول کوک کردن تارهای آن بود پساز مدت کوتاهی سرش را بلند کرد و نگاه عاشقانه اش را به دیدگان پر محبتشقایق دوخت سپس سرش را روی گیتار انداخت و به نرمی شروع به نواختن کرد. حرکات موزون و هماهنگ دستش بر روی گیتار و صدایی که از آن بر می خاست شقایقرا دچار حالت عجیبی کرده بود که تا آن زمان نظیرش را به یاد نداشت. شهروز چون یک استاد پنجه به تار می کشید. استادی عاشق که به عشق معشوقش می نواختو چه شورانگیز پنجه بر تار می کشید...

کمی گیتار را در دستهایش بازی داد و همراه با نغمه سازش با صدایی دلنشین و گیرا شروع به خواندن کرد:

دستم بگیر دستم را تو بگیر

التماس دستم را بپذیر

درمانی باش پیش از آن که بمیرم

آوازی باش پرواز اگر نه ای

هم دردی باش همراز اگر نه ای

آغازی باش تا پایان نپذیرم

گلدانی باش گلزار اگر نه ای
دلبندی باش دلدار اگر نه ای
سبزینه باش با فصل بد و پیرم
از بوی تو چون پیراهن تو
آغشته شد جانم با تن تو
آغوش باش تا بوی تو بگیرم
لبخندی باش در روز و شب من
در هم شکست از گریه لب من
بارانی باش بر این تشنه کویرم
آهنگی باش در این خانه بیچ
پژواکی باش از بگذشته که هیچ
آهنگی نیست در نایی که اسیرم
از بوی تو چون پیراهن تو
آغشته شد جانم با تن تو.
آغوش باش آغوشی باش تا بوی تو بگیرم....

شقایق خودش را در صدا و ساز گیرای شهروز گم کرده بود و از خود بی خود شده قلبش به شدت می زد حالگریبی داشت و دیده از شهروز بر نمی گرفت مدتی میخکوب سر جایش نشسته و تکانمی خورد پس از آن به ناگاه متوجه شد که ترانه به پایان رسیده و شهروز گیتار را بر روی زانوانش گذاشته با لبخندی شیرین نگاهش می کرد او لبخندیشیرین تر به روی شهروز پاشید دست هایش را به سوی شهروز دراز کرد و گفت:
- بیا بیا دیگه.....

شهروز از جایش نیم خیز شد و تعجب زده پرسید:

- کجا.....!!!!!!!؟؟؟

- مگه نمی خواستی بوی آغوش منو بگیری؟ بیا بوی منو بگیر...

شهروز بسان انسان مسخ شدهای برخاست و به سوی شقایق رفت. وقتی به او رسید مقابلش زانو زد کمی در چشمهایش دیده دوخت چیزی جز عشق و اشتیاق در آن دو چراغ روشن نیافت. سپس دست های شقایق را گرفت به لبان خود نزدیک کرد و گرم بوسید. دوباره در دیدگان پر فروغ شقایق خیره شد نگاه عاشق شقایق به او لبخند می زد و او رابه سوی خود دعوت می کرد...همینطور که شهروز به چشمان خمار شقایق که از شدت عشق و هیجان برق خاصی از آن بیرون می جهید دیده داشت آرام سرش را به طرفچهره او پیش برد لب های گرمش را به پیشانی شقایق چسباند و بوسه ای گرم برپیشانی اش نهاد در این زمان وقتی از شقایق جدا شد دید که او چشم هایش رابسته و لبهایش با لرزش خفیفی به زیبایی می لرزند گرمای مطبوعی تمام وجودشهروز را در بر گرفته بود و او لحظه به لحظه خودش را به شقایق نزدیک و نزدیکتر احساس می کرد....

قسمت هفتم

پس از ساعتی شهروز از اتاق خارج شد و به طرف آشپز خانه رفت تا بساط ناهار را حاضر کند او میز غذا خوری را از قبل چیده و فقط باید غذا را می شکید برای ناهار برنج سفید و مرغ و خورش بادنجان پخته بود.

دیس برنج را پر کرد و مشغول کشیدن خورش بود که شقایق را در کنار دست خود دید اندو شرم داشتند در چشم های یکدیگر نگاه کنند پس شهروز همچنان سرش را پایین نگه داشت و مشغول چیدن بادنجانها دور بشقاب شد سپس بقیه مخلفات خورش را وسط بادنجان ها ریخت

شقایق نظاره گر این صحنه بود

با لبخندی خطاب به شهروز گفت:

- عجب پسر کدبانو و با سلیقه ای... تا حالا پسری رو ندیده بودم که به این قشنگی و ظرافت ظرف غذا رو تزیین کنه...

- حالا کجاشو دیدی؟! غذا رو که خوردی اونوقت از دست پختم هم تعریف می کنی.

مشغول تزیین تکه های مرغ داخل ظرف مخصوصش شد.

پس از اینکه یکی یکی ظروف محتوی غذا ها را روی میز چید یک دستش را به سوی میز دراز کرد و یک دستش را بر روی سینه گذاش و گفت:

- ملکه قلب من بفرمایین سر میز که غذا سرد شد.

شقایق خنده کنان به سمت میز رفت شهروز یک صندلی از پشت میز برایش بیرون کشید و شقایق روی آن

نشست سپس شهروز بشقابش را به دست گرفت و مشغول کشیدن غذا برای شقایق شد از هر

دو نوع برایش کشید و بعد خودش پشت میز رو به روی شقایق بر روی صندلی نشست.

هر از چند گاهی از بشقاب خود قاشقی در دهان شقایق می گذاشت و از این کار لذت می برد در تمام این مدت آنها از اینکه مستقیماً به چشم یکدیگر نگاه

کنند پرهیز می کردند.

پس از به پایان رسیدن ناهار شهروز دست شقایق را گرفت و مستقیماً به اتاقش

برد کمی از نوشته هایش برای او خواند و با هم به موسیقی ملایمی گوش سپردند.

دیگر نگاه کار خودش را میان آن دو به خوبی انجام می داد و نیازی نداشتند که تمام وقت حرف از عشق و سخن دل

بگویند نگاه عاشقانه شان رابط پلی مناسبو محکم برای تبادل احساساتشان بود مدتی گذشت و شقایق آماده رفتن

شد در حال

پوشیدن لباسهایش رو به شهروز کرد و گفت:

- خوب امروز کدوم یکی از کتاب ها رو میدی من ببرم؟

شهروز به طرف کتابخانه برگشت نگاهی به کتاب ها انداخت سپس به سوی آنها رفت و کتاب شوهر آهو خانم

را انتخاب و به دست شقایق داد و گفت:

- مطمئنم این کتاب حسابی بهت مزه میده و از خوندنش لذت می بری

- آره شنیده بودم خیلی قشنگه خیلی دنبالش گشتم که بخونم ولی کسی نداشت

کتاب را از دست شهروز گرفت از او تشکر کرد و به طرف در روان شد وقتی دستش را روی دستگیره گذاشت به ناگاه سرش را چرخاند و نگاهی پر معنا و سرشار از محبت به شهروز انداخت سپس گفت:

- از بابت همه چیز ممنونم امروز سعی کردم بهت ثابت کنم توی قلبم چقدر دوستت دارم نمی دونم موفق بودم یا نه..!

شهروز لبخند شیرینی زد و گفت:

- موفق بودی عزیزم برای اولین بار در تمام طول عمر کوتاهم تونستم عشق رو تا این اندازه لمس کنم شقایق سرش را پایین انداخت و گفت:

- خوشحالم که اینو می شنوم

سپس دست یکدیگر را به گرمی و با حرارت عشق فشردند و شقایق از در خارج شد.

ساعتی بعد مادر شهروز به خانه بازگشت و خانه را در وضعیتی که آنرا ترک کرده بود نیافت تعجب مادر شهروز زمانی بیشتر شد که شهروز نیز در خانه حضور داشت....

پس از اینکه شقایق به خانه خودش رفت شهروز به سرعت خانه را تمیز کرد ظرفها را شست و همه را در جای مخصوص خودشان قرار داد اما با این وجود مادرشکه زنی کدبانو و خوش سلیقه بود از وضعیت خانه دریافت که در زمان نبودن او

در آن خانه اتفاقاتی رخ داده است.

مادر پس از ورودش ابتدا نگاهی به اطراف انداخت و پس از اینکه از حضور شهروز در خانه مطلع شد و او را صدا کرد و پرسید:

- چطور شده خونه ای؟

- کارم زود تموم شد یه کمی سرم درد می کرد اومدم خونه استراحت کنم مادر نگاه موشکافانه ای به شهروز انداخت و گفت:

- از کی خونه ای؟

- یه ساعتی میشه...

- کس دیگه ای به جز خودتم تو خونه بوده؟

شهروز با شنیدن این جمله دستپاچه شد اما کوشید بر خودش مسلط باشد:

- نه...نه..یعنی چرا

- فرامرز منو رسوند خونه و خودش رفت...

- ولی فکر می کنم یکی خونه رو بیشتر از حد همیشه تمیز کرده به نظر تو اینطور نیست؟!

شهروز که نمی خواست به این سادگی دستش رو شود و خودش را لو بدهد گفت:

- چرا ... وقتی اومدم خونه تصمیم گرفتم تا شما میان یه دستی به سرو روی خونه بکشم که شما خوشحال بشی....

- مادر دیگه پی گیر موضوع نشد اما با توجه به تجربه و پختگی اش همه مسائلی که از صبح در خانه گذشته بود را در ذهن حدس می زد.

در طول این مدت فرامرز و شهروز تقریباً هر روز با هم در تماس بودند و از حال هم خبر داشتند شهروز نتوانست به دوست و یار چندین ساله و صمیمی اش دروغ بگوید که ارتباطش را با شقایق قطع کرده ولی درباره همه مسائل نیز نزد او صحبت نمی کرد فقط

گاه گاه که فرامرز سوالی می پرسید مختصراً به او پاسخ می گفت.

روزی با هم در دفتر کارشان نشستند و گرم صحبت بودند که شهروز گفت:

- یادته چند وقت پیش بهت گفتم دلم یه عشق سنگین می خواد؟

- آره چطور مگه؟

- مثل اینکه عشق شقایق همونیه که می خواستم یه حال تازه ای بهم بخشیده از

صبح که از خواب بیدار می شم تا خود شب دلم فقط برای او میزنه همش شاد

و شنگول و خوشحالم تصویر صورتش یه لحظه از جلوی چشم دور نمی شه

- خوب خدا رو شکر اما مراقب باش زنا توی این سن و سال یه دفعه عوض می شن زیاد بهش دل نبند که خدای نکرده ضربه نخوری.

- نه بابا شقایق از اونا نیست به قدری منو دوست داره که امکان نداره بتونه فراموشم کنه

- باشه از ما گفتم بود دیگه بقیه اش با خودته هر تصمیمی می خوای بگیر در

ضمن حواست جمع باشه ارتباط تو با این زن نمی تونه آینده داشته باشه خودتو اونقدر وابسته نکن که نتونی ازش

ببری هر چی بهش نزدیکتر بشی به ضرر خودت چون قطعاً خانوادت به هیچ وجه اونو قبول نمی کنن حتی اگه دختر سفیر کیبر سوئیس باشه...

ولی شقایق تا ان روز چیز یاز ارتباطش با شهروز به کسی نگفته و قصد گفتن هم نداشت چون می پنداشت هرچه

کسی از این رابطه با خبر نباشد بهتر است و ترجیح داد حتی نزدیکترین دوستش نسرین نیز از این موضوع چیزی

ندانند و معتقد بود بهترین دوست انسان ممکن است روزی بدترین دشمن شود و آن روز برای در هم شکستن و به

زانو در آوردن طرف مقابلش از هیچ کاری دریغ نمی ورزد و این به صلاح هر دوی

آنهاست.....

عشق شهروز و شقایق لحظه به لحظه اوج می گرفت و آنها احساس نزدیکی بیشتری بهم می کردند دیدارهایشان

کمتر و تماس های تلفنی شان بیشتر بود آنچنان بهیکدیگر احساس نزدیکی می کردند که از تمامی مسائل خصوصی

هم خبر داشتند و جز برای همدیگر سخن دلدادگی نمی گفتند شقایق درباره کوچکترین مسئله زندگیش با شهروز

صحبت می کرد و از وی راهنمایی می طلبید و شهروز نیز با جان و دل او را در مسیر های مختلف هدایت می نمود هر

روز نیز بیش از روز پیش دوستش می

داشت.

حساسیت شقایق به شهروز به حدی بود که هر گاه با او تماس می گرفت و با مشغول بودن تلفن مواجه می شد تصور

می کرد پای رقیبی در میان است و حتی روزی خطابه شهروز گفت نسبت به تمام زنان و دخترانی که با او حتی سلام

هم دارند حسادت می کند شهروز نیز به خاطر امنیت خاطر شقایق هر نوع ارتباطش را با

جنس مخالف محدود کرد.

روزی از همین روزها شقایق سر آسیمه به شهروز تلفن زد و گفت:

- شهبروز جان به دادم برس كه اتفاق بدى برام افتاده!

- چى شده؟

- هيچى با نسرين رفته بوديم خريد اون خسته شده بود و من پشت فرمون ماشين

نشستم يه دفعه نمى دونم يه ماشين ديگه از كجا سبز شد و شاخ به شاخ كوييد

به ماشين ما...

- خودت كه چيزى نشدى؟!

- نه فقط پيشونيم محكم خورد به شيشه جلوى ماشين و حالا ورم كرده جلويماشين تا شيشه جلو جمع شد. نمى دونم

چكار كنم.... خسارت ماشين رو از كجايارم بدم؟ تازه مقصرم بودم بايد خسارت اون ماشين رو هم بدم

شهبروز نفسى تازه كرد و گفت:

- خدا رو شكر خودت طورى نشدى حالا ماشين درست ميشه فداى سرت پولشم يه طورى جور ميشه...

شهبروز هميشه تنها به اينمى انديشيد كه چگونه مى تواند به شقايق كمك كند تا او به هيچ عنوان فكر و خيالى در

زندگى نداشته باشد ان شب تا آخر شب چندين بار به شقايق تلفن زد

دلداريش داد و كوشيد تا خيالش را راحت كند. چند روز بعد از حادثه وقتى با شقايق گرم صحبت بود خطاب به او

گفت:

- خيلى دلم مى خواد درباره تو و عشقت يه متن زيبا بنويسم...

شقايق كه توقع شنيدن چنين جمله اى را نداشت شادمانه گفت:

- خوب بنويس، بنويس و برام بخوان....همين الان بنويس.

- باشه مى نويسم.

و پس از چند دقيقه ديگر كه با شقايق صحبت كرد گوشى را گذاشت كمى به فكر فرو رفت به شقايق و

عشقشاندشيد. به تحولاتى كه در اين مدت در اثر عشق او در زندگى و روحياتش رخ

داده بود فكر كرد پشت ميز كارش نشست كاغذ و قلمى برداشت و چنين نگاهت: محبوبم

امروز كه به تو مى انديشم گويى در تمامى رگهاى تنم خون گرم عشق تو مى جوشد و سلول هاى بدنم نام تو را فرياد

مى كشند.

لحظه به لحظه تو را در کنار خود حس مى كردم و قلبم تنها با عطر ياد تو وبراى تو مى تپيد. گويى عمر کوتاه آشنايى

ما چنان در قلب رنجورم غوغايى به

پا كرده كه گاهى مى انديشم سالهاست مى شناسمت.

كاش در كنارم بودى تا هر دو از اين سكوت لذت مى برديم و من در اين سكوتدلنشين فقط در چشم هاى

افسونگرت ديده مى دوختم و سخت دل را در آن جارى ميساختم . چون تنها در سكوت است كه موج احساس

ناگهان مى جوشد . مى غرد و دريك آن هزاران واژه عاشقانه بر روى محبوب مى ريزد. مگر در هر ثانيه چند

كلمه مى تواند از ميان لبان بيرون بريزد تا بيانگر احساس درون عاشق باشد؟

عاشق ديوانه اى كه عمر بى ارزشش را ذره اى ناچيز در مقابل محبوب زيباى خود مى داند تا فدايش كند.

دلم مى خواهد در كنارم بودى تا ديوانه وار فرياد شوق مى كشيدم:

دوستت دارم

تا تن مرمیرنت را با اشک های عاشقانه ام غسل عشق می دادم چرا که تو با دل مهربانت لیاقت والاترین محبت های روی زمین را داری....

نه اشتباه می کنم، محبت های روی زمین برای تو کافی نیست، ارزش تو را تنها با فرشتگان درگاه خداوند باید سنجید.

بلبل خوش آهنگ شیدای من، عاشق بی قرار خود را مسوز که از او جز تن بی تابو توان و بال و پر سوخته کنج قفس نمانده است. باز آی و دل تنگ مرا مونسجان باش، مگذار در این قفس تنگ پرپر بزنم. از این می حراسم روزی بیایی که

از این مرغک بی جان در کنج قفس عشقت جز مشت پری نمانده باشد.

بالاخره روزی از شدت آتش درونم برای اینکه بدانی چقدر دوستت دارم در مقابلدیدگانت دلم را از سینه بیرون می کشم تا ببینی درون قفس سینه ام آتشفشانیبیرپاست که دلم را می سوزاند و دل بیچاره ام در صیقل عشق تو چون آینه ایشده که جز نقش تو در خود ندارد و تو را اولین و آخرین می داند که در آنجای دارد و سپس در برابر چشمان نافذت پر پر می زند و فدای خاک پای نازنینت می شود.

پس حال با دیدگان نافذت به درون دلم بنگر. بین این زخم های جانکاهی استکه با دست زندگی به دلم نشسته و این نیز زخم های گوارایی است که دست عشق تو بر آن نهاده.

و اما امشب، غریبانه شبی دیگر بود.

رایحه بهاری تنت از میان باغستان خزان زده ذهنم گذشت. افکار زندانی از لابه لای میله های تنم پر گشودند. خاطره ها صدایم زدند و سوار بر نسیمخیال از سراب جدایی پریدم. کاغذی آوردم تا در مقابل هجوم واژه ها بنویسم:

دوستت دارم

پس از اینکه شهروز آخرینجمله را به روی کاغذ جاری ساخت گوشی تلفن را برداشت و شماره شقایق را گرفتبعد از چند بوق پیایی صدای گرم و دلنشین شقایق در گوشش پیچید و شهروز کهمیشه با شنیدن صدای شقایق در اعماق جانش نیرویی غیر قابل توصیف می یافتبدون اینکه کلمه ای بگوید شروع به خواندن متن کرد.

در طول خواندن نسبت به کوچکتترین تحولاتی که در حالات تنفس شقایق پدیدار میشد و به گوشش می نشست توجه خاصی نشان می داد و پس از اینکه متن را به طور کامل خواند شقایق هیجان زده در حالیکه صدای خنده زیبایش جان بی تاب شهروز را به نوازش می گرفت در میان خنده های شیرینش گفت:

- افرین افرین به تو بارک الله به عشق خودم. چه قلم شیوا و شیرینی داری. منلایق اینهمه جملات زیبایی که نوشتی نیستم عزیزم من به وجود تو افتخار میکنم.

- شهروز از تعریف های سرشار از عشق و محبت او ذوق زده شده و حالش دگرگون گشته بود:

- همه اینا از نیروی عشق توئه، عشق توست که به من قدرت زندگی میده من به عشق تو زنده ام و فقط با تو نفس می کشم

تا شب هنگام این دو دل‌داده عاشق سرمست از عشق در گوش هم آوای محبت سر دادند و چون دو کبوتر عاشق در آسمان عشق پر پرواز هم بودند.

شتاب در گذشت روزها باور نکردنی است، یان شتابزدگی به این می ناند که روز و شب به دنبال یکدیگر افتاده اند تا آن دیگری را در دام خود بیاندازد و این مسابقه ای است که برنده ای ندارد جز روزگار....
شهر روز و شقایق اغلب با هم تماس تلفنی داشتند از صبح تا شب چندین بار با یکدیگر صحبت می کردند آنها از مصاحبت همدیگر احساس آرامشی ژرف در اعماق وجودشان داشتند.
بعد از ظهر یکی از روزهای گرم اوایل شهریور ماه همینطور که شهر روز مشغول مطالعه بود صدای زنگ در منزلشان او را از بطن کتاب بیرون کشید.

پس از چند دقیقه مادرش شهر روز را ندا داد که فرامرز پشت در خانه انتظارش رامی کشد. شهر روز متعجب شد از اینکه چطور فرامرز سر زده و بی خبر به دیدنش آمده از جایش برخاست و به طرف در رفت. وقتی در را گشود فرامرز با چشمانی خون آلود از اشک سلام کم رنگی گفت و سرش را پایین انداخت.

شهر روز که تا این لحظه دوست مهربانش را اینچنین ندیده بود آغوش به رویشگشود و او را در میان بازوان پر محبتش فشرد فرامرز آهسته آهسته می گریست و این به خوبی از تکان های شانه هایش هویدا بود. شهر روز با این حال که از شدت تعجب در مغزش طوفانی به پا شده بود چیزی نگفت و او را با خود به داخل خانه برد سپس از اینکه وارد اتاق شهر روز شدند شهر روز در اتاقش را بست فرامرز راروی یکی از میل های راحتی اتاقش نشاند خودش نیز مقابلش نشست و آرام پرسید.

- چی شده؟ چرا اینقدر پریشونی

- فرانک... فرانک دیشب همه چیز رو تموم کرد

و پس از به زبان آوردن این جمله بغض در گلویش شکست و گریستن آغاز کرد.

شهر روز که از ارتباط فرامرز و فرانک اطلاع کامل داشت به یاد آورد فرانک تاچه اندازه به فرامرز عشق می ورزید و حالا چطور این کار را کرده است..؟!!

فرانک دختری سبزه رو با نمک و تا حدی زیبا بود و یک سال و اندی از آشناییاش با فرامرز می گذشت اندو عاشقانه به یکدیگر عشق می ورزیدند و این اواخر در صدد آماده کردن وسایل ازدواجشان بودند. آنها هر روز در کنار هم به سر می بردند و برای آینده زندگیشان نقشه های فراوان می کشیدند.

فرامرز و فرانک در دانشکده همکلاس بودند و با هم فارغ التحصیل شدند. پس از فارغ التحصیلی تمام کوششان در جهت این بود که زودتر به هم برسند و زیر یکسقف زندگی ایده الی را در کنار هم تشکیل دهند که از گوشه گوشه ان بوی عشقمشام جان هر صاحب دلی را به بازی بگیرد و از عشق آنها مست شوند.

ولی چه شده بود که فرامرز اینگونه سراسیمه نزد شهر روز آمده و از بی وفایی فرانک می گفت...!!!

شهر روز پرسید:

- چطور؟ مگه چنین چیزی ممکنه؟

- خودم باورم نمیشه

- صبح تا حالا کجا بودی؟

- از ساعت شش و نیم از خونه بیرون زدم رفتم پارک ملت جلوی دریاچه نشستم و فکر کردم و گریه کردم ظهر که شد به این نتیجه رسیدم که هیچ کس جز تو حرفمنو نمی فهمه به خاطر همین سراغ تو اومدم

- شہروز با ناراحتی پرسید:

- چرا از صبح نیومدی؟

- فکر کردم شاید کاری داشته باشی من مزاحمت بشم

- این چه حرفیه می زنی؟ من و تو که با هم این حرفا نداریم خوبه خودت می دونی توی خانواده ما همه من و تو رو یکی میدونن و افزود:

- حالا تعریف کن ببینم دیشب چه اتفاقی افتاد؟

فرامرز با دستمالی که در دست داشت دیدگان اشک الودش را پاک کرد و تعریف کرد:

- دیشب دو ساعتی با هم صحبت کردیم اولش همیشه سر به سر هم می داشتیم و میخندیدیم ولی یواش یواش نوع حرفای فرانک عوض شد و بعد به من گفت که باید فراموشش کنم چون می خواد برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بره.. بهش گفتم منم کارهامو می کنم با هم میریم. اما اون گفت برای اینکه بتونه به کشور مورد نظرش بره مجبوره ازدواج مصلحتی بکنه اون موقع نمی فهمیدم چی دارم بهش می گم... گفتم بعد از اینکه به اون کشور رسیدی از طرف جدا بشو منم میام وهمونجا عقدت می کنم. ولی با این وجود فرانک گفت حداقل باید پنج سال زنیارو باشه تا بتونه اقامت بگیره.

و باز آرام و بی صدا گریست...

شہروز به فکر فرو رفته بود با خود می اندیشید که با این اوصاف چگونه میتواند دوست و برادر عزیزش را از غم برهاند و چه کاری از دستش ساخته است. با شرحی که فرامرز از موضوع داده بود دیگر هیچ راه بازگشتی وجود نداشت.

شہروز همینطور که به مسئله فرامرز فکر می کرد پرسید:

- آخرش چی شد؟

فرامرز که با چشمان غمگینش دیده به شہروز دوخته بود گفت:

- هر چی اصرار کردم این کارو نکنه اظهار تاسف کرد و گفت چاره ای نداره و آخرش با حالتی کاملا بی تفاوت گوشی تلفن رو گذاشت.

فرامرز بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- تا صبح خوابم نبرد رفتم سر پشت بوم نشستم و گریه کردم که کسی متوجه نشه صبح زود از خونه بیرون زدم - می خوام باهاش صحبت کنم؟

فرامرز ناامیدانه پاسخ داد:

- چی می خوام بگی؟ فرانک تصمیمش رو گرفته ولی تعجب من از اینکه چرا توی این مدت چیزی به من نگفت.

سکوتی سنگین و وحشتناک میان آنها حاکم شده و هر کدام غرق در افکار خود بوده شہروز که طعم عشق را برای نخستین بار با تمام عظمتش تجربه کرده بود وقتی خودش را جای فرامرز میگذاشت به خوبی درک می کرد در دل او چه می گذرد.

پس از مدتی شہروز سکوت را شکست و پرسید:

- ناهار خوردی یا نه؟ اگه نخوردی غذا بیارم.
- راستش نخوردم ولی میلی به غذا ندارم یه چیزی راه گلومو بسته.
- ساعتی به همین منوال گذشتانها از هر سو که موضوع را بررسی می کردن به بن بست بر می خوردند و هیچراهی برای حل و فصل قضیه به نظرشان نمی رسید فرامرز با دیدار و صحبت باشهروز کمی آرام شده بود ولی هنوز در درونش غوغایی برپا بود.
- شهروز نیز می اندیشید اگر جای او بود چه می کرد؟ آیا می توانست شقایق رافراموش کند؟ از فکری که به یکباره در ذهنش هجوم آورده بود چهار ستون تنش لرزید و در دل نالید:
- هرگز هرگز...
- عصر فرا رسیده بود و هنوز آندو کنار هم نشسته بودند و به ابعاد مختلف این موضوع می اندیشیدند. صدای زنگ تلفن آنها را از حال خودشان خارج ساخت. شهروز به سوی تلفن خیز برداشت و گوشی را به دست گرفت. صدای خوش طنین شقایق از آن سوی خط دل شهروز را به تپش انداخت.. شقایق گفت:
- سلام عزیز دلم
- سلام فدات شم. چطوری؟ کجا بودی؟ از ظهر تماس نگرفتی..!
- مهمون داشتم فرامرز اومده اینجا و زیاد حال جالبی نداره
- چرا مگه چی شده؟
- هیچی نامزدش زده زیر همه چیز و می خواد بره خارج از کشور....
- خوب اینکه ناراحتی نداره این نشد یکی دیگه...
- شهروز شتابزده پرسید:
- جدی میگی؟ منظورت از این حرف چیه؟ یعنی تو هم درباره من همین فکرو می کنی؟ نکنه تو هم یه روز همین حرفو به من بزنی؟؟
- مگه دیوونم..! کی بهتر از تو پیدا می کنم؟!
- نه منظورم اینه که هیچ وقت به این فکر نیفتی چون من دست از سرت بر نمی دارم.
- حالا فعلا هستم از این فکرا هم ندارم.
- شهروز که از تن صدایش مشخص بود از این جملات ناراحت شده گفت:
- باشه.. فعلا کاری با من نداری؟!
- چی شد؟ چرا ناراحت شدی؟ من که چیزی نگفتم.
- چیزی نشد. فرامرز حالش خوب نیست باید به اون برسم
- خداحافظی کرد گوشی را گذاشت و سعی کرد اصلا به حرف های شقایق فکر نکند
- یک ساعت بعد باز هم صدای زنگ تلفن آنها را به خود آورد و شهروز گوشی را برداشت
- شقایق صدایش گرفته به نظر می رسید
- سلام.
- شهروز کوشید خودش را نسبت به سخنان ساعتی پیش شقایق بی تفاوت نشان دهد به همین دلیل همچون گذشته با حرارت عشق گفت

- سلام خانومی...چطوری؟
- خیلی دلم می خواست پیشت بودم
- خوب پاش و بیا
- چطوری؟ مگه تنهایی؟
- نه ولی یواشکی میارمت توی اتاقم!
- همیشه خیلی دلم می خواست سرمو می داشتم روی سینه ات و برایم حرفای عاشقونه می زدی
- شهر روز احساس کرد شقایق از عشق سرشار شده صدای ترانه ملایمی از پس صدای خوش آهنگ شقایق به گوشش می رسید شهر روز بدون مقدمه پرسید:
- الان کجایی؟
- توی اتاق خوابم روی تختخواب دراز کشیدم و به تو فکر می کنم
- هاله کجاس؟
- توی اتاق خودش مشغوله
- زیاد خودتو درگیر احساسات نکن که چیزی متوجه نشه
- سعی می کنم
- آگه بهت شک کنه بد میشه
- نمی دونی عشق تو با من چکار کرده از عشقت خواب و خوراک ندارم از خدا همخجالت می کشم چون هر وقت سر نماز می ایستم چهره تو جلوی چشمم مجسم می شهو خیالت دست از سرم بر نمی داره .. شهر روز دوستت دارم اینو باور کن
- شهر روز از شنیدن این سخنان به وجد آمده بود ولی نمی توانست در حضور فرامرز عکس العمل مورد علاقه اش را نشان دهد:
- الهی فدای قلب مهربون و عاشقت بشم هر چی دوستم داشته باشی بازم همیشه یهپله از من عقب تری تازه خدا هم عاشقا رو دوست داره و کمکشون می کنه...حالا بگو بینم چقدر دوستم داری؟
- فکر می کنم حالا دیگه اندازه جای بار یه هواپیما دوستت داشته باشم.
- چه خوب زود زود زیاد میشه..حالا همیشه با یه چیز دیگه اندازه بگیری و مثال بزنی؟
- نه آخه اینجوری ملوس تره
- سپس ادامه داد: راستی قهرمان داستان شوهر آهو خانم چقدر شبیه توئه هر وقت کتاب رو می خونم یاد تو می افتم. دیدی می دونستم چه کتابی بهت بدم.
- سپس نفسعمیقی کشید و افزود:
- آگه تو الان دلت می خواد پیش من بودی من همیشه و در همه حال دوست داشتمکنارت بودم سرمو می داشتم رو زانوت و موهامو نواز می کردی ولی حیف کهنمیشه. امیدم به روزیه که این آرزوم رنگ حقیقت به خودش بگیره.
- شقایق که بغضی صدایش را به لرزه انداخته بود گفت:
- واقعا چی می شد آگه سن و سال ما به هم می خورد؟ حالا خودمونیم شهر روز تو با من ازدواج می کنی؟

- آره عزیزم این روزی منه فقط کاش یه کم سن و سالت کمتر بود یا اینکه کاش حداقل بچه نداشتی. اونوقت راحت تر می تونستم تورو همه جا مطرح کنم.

از حالت تنفس شقایق پیدا بود که گریه می کند:

- مشکل منم همینه..اگه همسن بودیم مطمئنا در کنار تو خوشبخت ترین زن دنیا می شدم
سپس افزود:

- حال فرامرز بهتره؟

- آره باهاش حرف زدم سبکتر شده.

- خب خدا را شکر

آنها پس از مدتی صحبتهای متفرقه با هم خداحافظی کردند.

3

شب فرا رسید بود و فرامرز که در کنار دوست باوفایش مقداری از بار غصه هایش را روی گرده های او گذاشته بود احساس سبکی می کرد. پس از صرف شام آمادهرفتن شد. جلوی در رو به شهروز کرد و گفت:

- از بابت همه چیز ممنونم...موضوعی که هر چی فکر کردم صلاح دیدم بهت بگم
- بگو...منتظرم

- شهروز جان خیلی مراقب باش. این زن زنی نیست که به این راحتی ها با تو کنار بیاد. نکنه یه وقت مشکل من برات پیش بیاد. زنا جنبه شنیدن حرفای عاشقونه رو ندارن بهتره ارومتر جلو بری این به نفعته...

- می دونم خیلی ممنونم که به فکر منی ولی شقایق از اونا نیست که بخواد منو سر کار بذاره فکر می کنم جنبه محبت های منو هم داره.

- خوشحالم که اینو می گی اما زیاد مطمئن نباش.

سپس خداحافظی کردند و فرامرز رفت.

شهروز پس از رفتن فرامرز به فکر فرو رفت و تا زمانی که در بستر بود درباره سرنوشت فرامرز و عاقبت عشق خودش به شقایق اندیشید.

تصور اینکه روزی شقایق با او کاری بکند که فرانک با فرامرز کرد پنجه به قلبش می کشید و رعشه به اندامش می انداخت.

آن شب شهروز با همین افکار مغشوش و در هم به خواب رفت غافل از اینکه دست سرنوشت بازی های غریبی برایش رقم زده بود...

فرشته سرنوشت نیز شاهد خواب آرام او بود و در ذهن حوادثی که برای عشق شهروز در نظر داشت را مرور می کرد.

xxxxxxx

آنروز پس از اینکه آخرین صحبتهای شقایق و شهروز به پایان رسید هاله نزد شقایق که در اتاق خوابش مشغول مطالعه بود آمد روبروی او نشست و مدتی او را به زیر نگاه خود گرفت.

ابتدا شقایق چیزی نگفت و به مطالعه اش ادامه داد ولی پس از مدتی متوجه شد که هاله از مقابلش تکان نمی خورد و چیزی هم نمی گوید پس گفت:

- هاله جون چی شده مادر...؟
- هیچی مامان...دارم نگاتون می کنم
- آخه سابقه نداشت تو بیای پیش من بشینی و صداتم در نیاد
- مامان می خوام ازت یه چیزی بپرسم به شرطی اینکه راستشو بگی
- بپرس عزیزم مگه تا حالا بهت دروغ گفتم؟!
 - هاله کمی دقیقتر به شقایق دیده دوخت و گفت:
 - توی این تلفنای طولانی شما با کی حرف می زنید.
 - شقایق دستپاچه شد ولی بالاخره تسلطش را بازیافت و گفت:
 - خوب با دوستانم مگه طوری شده؟
 - این دوستان که می گی مثلا کدوما هستن؟
 - بچه جون این سوالا چیه می پرسی؟ خب معلومه من با چه کسانی بیشتر دوستم مثلا نسرین....
 - هاله جمله مادرش را قطع کرد و با عصبانیت گفت:
 - امروز که داشتی با تلفن حرف می زدی خودم صداتونو شنیدم..
 - و سپس از به زبان آوردن این جمله بغضش ترکید و به سرعت از اتاق شقایق به بیرون دوید.
 - شقایق نیز با شنیدن این جمله از زبان دخترش یکه ای خورد و با خود اندیشید:
 - یعنی راست می گه صدای شهروز رو شنیده اگه اینطور باشه من چی جوابش بدم؟
 - مدتی فکر کرد بعد از جایش برخاست و به طرف اتاق هاله رفت وقتی به استانهدر اتاق رسید هاله را دید که روی تختش نشسته سرش را میان دو دستش گرفته و گریه می کند. آرام آرام به سوی او رفت کنارش نشست کمی نوازش کرد و گفت:
 - هاله جون عزیزم دخترم بگو ببینم چی شده...چرا ناراحتی؟؟؟ برام همه چیز و مفصل تعریف کن
 - هاله جواب شقایق را نداد و همچنان گریست.
 - شقایق چند دقیقه ساکت ماند تا دخترش آرام شود و سپس گفت:
 - عزیزم من هیچوقت کاری نمی کنم که بعد پشیمون بشم تو رو هم به اندازه تموم زندگیم دوست دارم حالا به من بگو چی شنیدی؟
 - هاله همانطور که سرش پایین بود و به گلهای روی تختی دیده داشت گفت:
 - می خواستم به یکی از دوستانم زنگ بزنم گوشه گوشه رو برداشتم و صدای تورو شنیدمکه با یه آقای صحبت می کردی
 - خواستم نبود که من گوشه گوشه رو برداشتم منم چنددقیقه به حرفاتون گوش کردم و همه چیزو فهمیدم...
 - شقایق که هیچ راهی برای فرار از این موضوع نداشت برای اینکه تمام آنچه را که درون هاله بود بیرون بکشد با ملایمت گفت:
 - خب دیگه؟
 - مامان من دلم نمی خواد شما با کسی دوست باشی الان وقت این کارای منه نه شما..میدونم تنهایی می دونم دلت می خواد یه همدم داشته باشی ولی شرایط منمدر نظر بگیر...بابا در حق ما بد کرد که ما رو ول کرد و رفت.. اما شما دیگهاول شرایط منو در نظر بگیر و بعد هر کاری خواستی بکن....

شقایق در این میان تنها شنونده بود و هیچ نمی گفت. در ذهن می اندیشید:
بیا تحویل بگیر شقایق خانم... اینم اولین سدی که شرایط اطراف جلوی راه عشقم گذاشت... نمی دونم باید چکار کنم
جواب این دختر معصوم رو چی بدم اون کجای حرفای ما رو شنیده نکنه چیزایی شنیده باشه که باعث رنج و عذاب
روحیش بشه...

هاله همچنان می گریست و شقایق بدون اینکه کلامی بگوید او را نوازش می کرد وقتی رفته رفته هاله آرامتر شد
شقایق گونه هایش را بوسید و گفت:

- باشه عزیز دلم هر چی دختر قشنگم بگه همونه خوب دیگه بسه.. پاشو دست و روتو بشور با هم شام بخوریم.
- این جمله را گفت و از اتاق هاله خارج شد و برای آماده کردن شام به آشپزخانه رفت.
- تمام وجودش را التهاب و اضطرابی وصف ناشدنی در بر گرفته بود. غم غریب دلش چنگ می زد از طرفی اتش
عشق شهروز در دلش زبانه می کشید و از طرف دیگر هاله را می دید که بدینسان از دست می رود.. بر سر دوراهی
بدی قرار گرفته و نمی دانست قدم به کدام راه بگذارد.
در طول مدتی که شام می خورد کلامی میانشان رد و بدل نشد و همین به شقایق کمک می کرد تا بتواند راحت تر
فکر کند

پس از پایان شام که با بی میلی صرف شد هاله به اتاق خوابش رفت و در را پشتخود بست. شقایق هم میز شام را
جمع کرد و به اتاق خوابش پناه برد چراغخواب قرمز رنگی روشن کرد و روی تختخواب دراز کشید و غرق در افکار
مغشوش شد.

آنقدر فکر کرده بود که احساس می کرد سرش به وزنه سنگینی مبدل شده و روییدنش سنگینی می کند نمی دانست
چه باید بکند آیا می توانست شهروز را که در همین مدت کوتاه این همه عشق به او ارزانی داشته و خودش را تمام و
کمال در اختیارش گذاشته فراموش کند؟! در غیر این صورت با فرزند دلبندهش چه می کرد؟ یک دختر بچه در
دورانی که آرام آرام شخصیتش شکل می گرفت در همین آغاز راه نمی باید از زندگی سرخورده می شد و نسبت به
ماردش افکار منفی در ذهنش شکلی گرفت. آیا باید خودش را فدا می کرد یا دخترش را....
شقایق تا سپیده صبح با افکارش دست و پنجه نرم کرد در بسترش به زاری گریستو پس از اینکه سپیده صبح خبر از
فرا رسیدن روز جدید به او می داد تصمیم خود را گرفت.. اما با چه حال و روزی.....

قسمت هشتم

یکی دو روز دیگر نیز

شقایق و شهروز مانند سا

بق مرتب از هم خبر داشتند ولی یک روز صبح هر چه

شهروز منتظر تلفن شقایق ماند تا از رختخواب بیرون بیاید خبری از او نشد
شهروز نگران از بستر خارخ شد اما چون همیشه شقایق نخستین تماس را در آغاز
هر صبح با او می گرفت ترجیح داد به او تلفن نزند تا زمانیکه خود شقایق
شهروز را از وضعیتش با خبر کند

آن روز شهروز در عین ناباوری شاهد این بود که تا شب خبری از شقایق نبود و
همین موجب شد انتظار همچون خوره ای به حانش بیفتد. شهروز چندین بار شماره

تلفن معشوقه اش را گرفته بود ولی هر بار فرزندش گوشی را بر می داشت و به همین جهت بدون اینکه چیزی بگوید گوشی را می گذاشت. شب با نگرانی به خواب رفت و صبح باز هم شقایق به او تلفن نزد رفته رفته نگرانی شهروز به او می رسید چرا که آن روز هم مثل روز قبل شقایق جواب هیچ کدام از تلفن ها را نمی داد این موضوع باعث شده بود شهروز فکر کند برای شقایق اتفاقی افتاده و به او خبر نداده اما خود شقایق که می دانست در دل شهروز از آتش عشق او چه غوغایی برپاست...پس چرا شهروز را از حال خودش با خبر نمی کرد...؟! انتظار تا غروب ادامه داشت و در لحظاتی که شهروز تصمیم گرفته بود از منزل خارج شود و به محدوده منزل شقایق برود تا از او خبری بگیرد زنگ تلفن به صدا در آمد.

شهروز به امید اینکه از پشت خطوط تلفن صدای زیبای شقایق در گوشش طنینافکند به سرعت خودش را به دستگاه تلفن رساند و گوشی را برداشت این بار شقایق بود که پس از دو روز غیبت شماره شهروز را گرفته بود:

- سلام

شهروز ذوق زده شده بود و در عین حال می خواست نگرانی خود را نیز نشان دهد پس به تندی گفت:

- سلام هیچ معلومه کجایی؟ این دو روزه پدرم در اومد....

- الهی قربون نگرانیت برم می دونستم دلواپس می شی.

- کجا بودی؟ چرا تماس نگرفتی؟

- هاله یه بوهایی از قضیه برده می خوام شکش از بین بره

- یعنی چی؟ چه بویی برده؟

- مثل اینکه یه روز که ما با هم صحبت می کردیم حرفامونو شنیده حالا گیر داده تو اینهمه پای تلفن با کی حرف می

زنی..منم به خاطر اینکه زیاد مشکوکنشه مجبور بودم تماس خودمو با تو کمتر کنم. حالا شاید برای اینکه این شبکه

کلی بر طرف بشه از روی اجبار یه مدت این روش رو ادامه بدم

- باشه اشکالی نداره اگه اینطور صلاح می دونی منم حرفی ندارم ولی یادت باشه من به تو امیدوار شدم یه وقت

نامردی نکنی ها...!

- نه بابا خاطرت جمع باش الان رفته سر کوچه خرید و زود بر می گرده خواستم بهت خبر بدم که از نگرانی در بیای.

- کی بهم زنگ می زنی؟

- نمی دونم هر وقت هاله دور و برم نباشه خب جوونه دیگه نمی خوام احساساتی بشه و کارهای غیر معقول از سر

بزنه.

پس از به زبان آوردن این جمله سکوتی کرد و گفت:

- مثل اینکه اومد صدای در اومد بهتره منو پای تلفن نبینه شهروز جان منو ببخش مجبورم چند وقت محدود باشم.

- عیبی نداره عزیزم من همیشه منتظرتم

- فدای قلب مهربونت بهت زنگ می زنم.

شهر روز پس از اینکه گوشیرا گذاشت به فکر فرو رفت که در برابر وضعیت حاضر چه باید بکند؟ اندیشیداگر بخواهند همچون سابق با هم ارتباط داشته باشند ممکن است کار به جاهاییاریک بکشد اگر هم بخواهد روابطشان را محدود کنند آن وقت با دل تازهعاشقشان چه بکنند؟ شقایق به او گفته بود که منتظرش باشد و شهر روز مطمئن بود شقایق با او قطعاترباط نمی کند پس باید انتظارش را می کشید و خودش را با شرایط وفق می داد.

آن شب پیش از خواب همدم همیشگی اش یعنی دیوان حافظ را از روی میز کنار بسترش برداشت و تفالی زد: ای حافظ به من بگو شقایق توی دلش چه حرف هایی برای من داره...؟! حافظ چنین پاسخ داد:

ز گریه مردم چشم نشسته در خونست
بین که در طلب حال مردمان چونست
به یاد لعل تو و چشم مست می گونت
ز جام غم می لعلی که می خورم خونست...

xxxxxx

چند روزی به همین شکل سپری شد گاه یک روز در میان گاه دو سه روز یکبارشقایق به شهر روز تلفن های کوتاهی می زد و او را نسبت به عشقش دلگرم می کردهمین امر موجب شد شهر روز هرگز به جدایی نیندیشد و برای آسایش شقایق با منزلاو تماس نگیرد.

تماس های چند روز یکبار رفته رفته به قدری کم شد که شهر روز ده روز از شقایقی خبر ماند هر روز صبح زودتر از معمول از خواب بر می خاست و منتظر تلفنشقایق می نشست در طی این مدت سعی می کرد بجز در موارد ضروری از خانه خارجنشود مبادا شقایق تماس بگیرد و او در منزل حضور نداشته باشد و باز مجبورشود این انتظار تلخ را تحمل کند. گاهی از آشنایی با شقایق پشیمان می شداما بلافاصله به خود نهیب می زد: ناشکری نکن پسر این زن طعم یه عشق تمام عیار رو به تو چشوند. تو باید قدر اونو بدونی و ده روز به همین منوال سپری شد صبح روز دهم طبق معمول همیشه شهر روز با صدای زنگ تلفن به سوی گوشی دوید و آن را برداشت.

صدای شقایق حال خوشی در او ایجاد کرد و این ده روز فراق موجب شد بغض راه گلویش را بگیرد. شقایق سلام کرد و گفت:

- می دونم ازم دلخوری...

شهر روز که می کوشید بر احساسش تسلط یابد گفت:

- قبل از اینکه هر حرفی بزنی می خوام ازت سوالی بپرسم...

- پیرس عزیزم.

- باید قول بدی درست جواب میدی اگه بخوای منو گیج کنی همین حالا گوشی رو می ذارم و دیگه هر وقت اینجا زنگ بزنی تلفن رو جواب نمی دم.

- مثل اینکه خیلی جدی هستی ! پیرس بینم موضوع چیه...!

- شقایق تو می خوای با من باشی یا نه؟ جوابم رو خیلی صریح و روشن بده...

- شهروز جان از اول بهت گفتم آره تا آخرش هم می گم آره...چرا این سوال رو می پرسی؟ مگه نمی دونی چقدر دوستت دارم؟

شهروز مثل اینکه منتظر شنیدن چنین جمله باشد بدون معطلی گفت:

- چرا می دونم تعجبم از همینه که تو با اینهمه محبت نسبت به من چطوری دهرروز باهام تماس نگرفتی؟ حالا من هیچی تونستی پا روی دلت بذاری؟

شقایق کوشید شهروز را به آرامش دعوت کند:

- به جون خودت که از همه دنیا عزیزتری خیلی گرفتارم خواهرم از آلمان اومده صاف وارد خونه ما شده همش خونمون شلوغ پلوغه مگه می تونم به فکرش نباشم. همین الان تا با هاله رفت بیرون و فرصت پیدا کردم بهت زنگ زدم.

- کی بر می گرده آلمان؟

- دو هفته دیگه بر می گرده توی این دو هفته هر طور شده باهات تماس می گیرم اما درست نمی دونم کی..

- پس من ازت مطمئن باشم؟

- آره عزیزم مطمئن مطمئن خیالتم راحت باشه و سپس افزود:

- به امید روزی که مثل گذشته ها مرتب با هم باشیم

شهروز خندید و گفت:

- منم امیدوارم... و پس از کمی تامل ادامه داد:

- چیه مثل اینکه عجله داری زودتر تلفن رو قطع کنی

- آره برای ناهار مهمون دارم هنوز هیچ کاری نکردم اگه اجازه بدی برم به کرام برسم در اولین فرصت بهت زنگ

می زنم

- باشه منتظرتم

شقایق گوشی را گذاشت و دوباره انتظار شهروز شروع شد گویی این انتظار پایان نداشت روزها بر شهروز چون سالی

می گذشت او از شدت عشق شقایق در درون دلش به تمامی افرادی که با شقایق زندگی می کردند حسادت می

ورزید و هیچ کدامشان را دوست نداشت. فکر میکرد همین ها هستند که میان شقایق و او فاصله انداخته اند. در

لحظات تنهایی کوشید در ذهن تصویر روزهایی را ترسیم کند که با شقایق زیر یک سقف زندگی خواهند کرد و چه

لذتی می برد از این رویای زیبا ولی دست نیافتنی

آه... لعنت بر بازی های سرنوشت که با دل این جوان عاشق نواچه ها کرد...

انتظار لحظه لحظه زندگی شهروز را پر کرده بود دیگر شهروز به هیچ وجه برانجام هیچ کاری از خانه خارج نمی

شد مبادا شقایق به او تلفن بزند و او نتواند صدای قشنگش را بشنود این وضعیت یک هفته به طول انجامید و در

اینمیان شقایق فقط یک بار ان هم خیلی کوتاه با شهروز تماس گرفت.

یک روز صبح وقتی شهروز در بستر دیده گشود و طبق معمول همیشه تصویر و خیالشقایق در ذهنش جان گرفت

مصمم شد به شقایق تلفن بزند تا دیگر انتظار او رانکشد.

با التهابی وصف ناپذیر به امور شخصی روزانه خود پرداخت التهابش از اینبود که نمی دانست باید چه چیزی به شقایق بگوید و از همه مهمتر چه وقت بهاو تلفن بزند که او بتواند به راحتی صحبت کند به هر حال ساعات می گذشتند ورفته رفته ظهر نزدیک می شد.

حول و حوش ظهر شهروز به طرف تلفن رفت تا به تصمیم خود جامه عمل بیوشاندنمی دانست چرا دستش روی شماره ها می لرزید و تنفسش تند شده بود اما باتمام این اوصاف شماره را گرفت....پس از چند بوق پیایی صدای زیبا و آرامبخششقایق در گوشی پیچید
شهروز چیزی نگفت و گوش سپرد
شقایق گفت:

- بفرمایید.....

- سلام

- علیک سلام.

- حالت چگونه

- خوب ممنون

شهروز مکئی کرد و گفت:

- ازت خبر نداشتم گفتم بهتره خودم باهات تماس بگیریم

- مرسی بهت گفته بودم که خودم زنگ می زنم

- دلم تنگ شده بود

شقایق به همان سردی قبل گفت:

- باید بازم صبر می کردی

شهروز حالت حق به جانبی به صدایش داد و گفت:

- حالا مگه چگونه شده ؟ بدکاری کردم زنگ زدم؟

- نه طوری نشده ولی اونطوری بهتر بود

شهروز توقع این لحن و این جملات را از شقایق نداشت پس گفت:

- اگر مزاحم قطع کنم

و در عین ناباوری پاسخ شنید

- آره...خودم بعدا بهت زنگ می زنم.

شهروز تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد و سپس گفت:

- منتظرتم...کی زنگ می زنی؟

- هر وقت که تونستم زیاد منتظر نباش

بعد خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت

شهروز شگفت زده بر جایشمیخکوب شده بود او توقع این برخورد را از شقایق نداشت به انسانهای برقگرفته می مانست. نمی دانست چه باید بکند و اینبار چه واکنشی نشان دهد درهر شکل دو ساعتی فکر کرد و تصمیم گرفت باز به شقایق تلفن بزند.

بعد از ظهر فرا رسید که شهروز گوشی را برداشت . انتظار داشت در نحوه صحبت کردن شقایق تغییری پدید آمده یا اینکه او تحت تاثیر شرایط محیط اطرافش با او انطور برخورد کرده باشد با این تفکرات شماره منزل شقایق را گرفت...

چندین بار صدای بوق در گوشش پیچید ولی کسی گوشی را بر نداشت شهروز همینطور گوشی را به دست داشت و تعداد بوق ها را می شمرد وقتی تصمیم گرفت تماس راقطع کند شقایق گوشی را برداشت و گفت:

- بله؟

- سلام چرا اینقدر دیر گوشی رو برداشتی؟

- داشتم نماز می خوندم

- قبول باشه برای من دعا کردی؟

- آره چطور دوباره زنگ زدی؟

- دلم خواس صداتو بشنوم می تونی صحبت کنی؟

- اره توی اتاقم نشستم درم بسته س

- شقایق منظورت از این کارا چیه؟

- کدوم کارا؟ من که کاری نکردم

شهروز بدون معطلی گفت:

- همین لحن حرف زدنت با من همین که دو سه هفته خودتو از من کنار می کشی؟

- شقایق چیزی نگفت و به فکر فرور رفت سپس گفت:

- شهروز جان حقیقت اینه که توی این مدت خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که برقراری ارتباط با تو برای من

اشتباه بزرگی بود. من اشتباه کردم بهتر همین جا قطع کنیم

شهروز باور نمی کرد این سخنان از دهان شقایق بیرون می ریزد خندید و گفت:

- شوخی می کنی؟ هیچ معلومه چی داری می گی؟

شقایق گفت:

- اره عزیزم بهتره درست فکر کنی زنی با شرایط من اصلا به درد تو نمی خوره.

زبان شهروز بند آمده بود سرش به دوار افتاده و خانه دور سرش می گشت با این وجود تلاش می کرد حرفی بزند

پس با لکنت زبان گفت:

- ی...ی... یعنی توی این مدت داشتی با من بازی می کردی؟

- نه قصد بازی با تو نبود این اشتباهی بود که مرتکب شدم حالا که فهمیدم جلوی ضرر رو از هر جا بگیرم منفعته.

شهروز با صدای بغض آلودش گفت:

- شقایق من دوستت دارم اینو می فهمی دوستت دارم تو چطور تونستی با من این کارو بکنی حالا من هیچی جواب

خدا رو چی میدی؟

- من فقط برای خاطر شخص تو می خوام رابطمون قطع بشه تو حیفی ارتباط من با تو اشتباه محضه

شهروز با بغض گفت:

- این حرفو نزن پس قول و قرارمون چی میشه اگه خاطر من برایت مهمه که خاطر من تو رو می خواد

شقایق مکث کوتاهی کرد و گفت:

- تو هنوز خیلی جوونی داری اشتباه بزرگی می کنی من لقمه دهن تو نیستم.

شهرز به تندی گفت:

- مگه همه این حرفا رو خودم بهت نزدم و قبول کردی؟ مگه نگفتی پای همه چیز و ایستادی؟ اون وقتی که من این

مسائل رو بهت می گفتم کجا بودی که حالا بهاین نتایج رسیدی؟

شقایق پاسخ داد

- اون موقع عاشقت بودم نمی تونستم فکر دیگه ای بکنم اما حالا که نشستم و درست فکر کردم دیدم ادامه دادن

این راه اشتباهه

شهرز با بغض گفت:

- پس من بیچاره تا حالا سر کار بودم

- نه اینطور نیست این به نفع هر دومونه خصوصا تو....

- شهرز خنده سردی کرد و گفت:

- عزیز من شاید من بخوام خودمو برای تو فدا کنم این به شخص خودم مربوطه تو که نباید به کار من کاری داشته

باشی مگه بده کسی با شرایط من توی زندگی تو باشه؟ تو دنبال چی می گردی که من ندارم؟

- شهرز شهرز.. اینطوری فکر نکن تو الان متوجه نیستی چند سال دیگه متوجه می شی من چی دارم بهت می گم.

شهرز با صدای گرفته و لرزانش گفت:

- نه.. نه.. نمی خوام متوجه باشم. شقایق من دوستت دارم نمی خوام تو رو از دست بدم.

شقایق که سعی می کرد به خود مسلط باشد گفت:

- شهرز جان حالا برو یه کم فکر کن بعد دوباره با هم حرف می زنیم

شهرز بی تابانه گفت:

- نه نمی خوام فکر کنم تو برو فکر کن تو باید تصمیمت را عوض کنی به من فکر کن به عشق من...

شقایق که می دید شهرز به هیچ صراطی مستقیم نیست گفت:

- باشه عزیزم خودتو ناراحت نکن باشه فکر می کنم حالا دیگه برو... برو....

شهرز با اینحال که دلش می خواست آنقدر با شقایق حرف بزند تا نظرش را برگرداند بالاخره تسلیم او شد و

گوشی را گذاشت.

وقتی تماس آندو قطع شد سرش را در میان دست هایش گرفت و محکم فشرد فکرش کار نمی کرد کوشید از

جایش برخیزد اما نتوانست و گویی کمرش شکسته و تا شده بود. ناگهان همچون ابر بهاری گریستن آغاز کرد .

شهرز می گریست. بر آرزوهای بر باد رفته اش می گریست. او نمی دانست چطور چنین اتفاقی رخ داده و چگونه

شقایق توانسته چنین سخنانی بر لب آورد.

با زحمت فراوان از جایش برخاست و به اتاق خصوصی اش پناه برد. در را پشت سر بست خودش را روی تخت خواب

رها کرد و زار زد. ندانست چه مدت زمانی بر او گذشته است. وقتی سرش را از روی بالش برداشت خورشید رفته

رفته در پشت کوهامحو می شد غروب حال نزارش را تشدید می کرد دلش می خواست فریاد بکشد فریادیکه از

پس فاصله ها بگذرد و به گوش های نازنین شقایق برسد. فریادی که دلمهربان معشوقه اش که حالا سنگ شده بود

را به رحم آورده و او را از تصمیمش منصرف گرداند فریادی که حتی از ابرها عبور کرده و به گوش خداوند آسمان وزمین برسد تا شاید تقدیر عوض شود.

دلش میخواست به گذشته بازگردد بلکه بتواند در آن روزها شرایطی را فراهم آورد که شقایق هرگز از او جدا نشود.

چه لحظات سرد و غمگینی بر دل جوان عاشق او میگذشت. او از بازیچه بودن سختبیزار بود اما چه می توانست بکند وقتی می دید در دستان شقایق جز بازیچهچیز دیگری نبوده و او را چون عروسک خیمه شب بازی به هر سو می خواستهچرخانده..

هر لحظه چون قرنی بر شهر روز می گذشت ان شب شهر روز از اتاقش خارج نشد حتی شام هم نخورد تا صبح گریست و به ترانه های غمگین گوش سپرد.

فکر می کرد آیا این شهر روز عاشق بود که اینچنین سخنان تلخ شقایق را می شنید و با اینحال هنوز زنده بود و قلبش می تپید؟ تپش های قلبش بدون شقایق به چه دردی می خورد؟ گاه می اندیشید ان صدایی که پاسخش می گفت آیا همان آشنای دلشکسته بود؟ آرزو می کرد هماندم می مرد تا سخنان بی وفایی از زبان شقایق نمی شنید زمانی که روی لب های گرم و شیرین شقایق هزاران آه و شاید و اما شکل می گرفت شهر روز به وضوح و روشنی مرگ امید و آرزوهایش را می دید.

آیا شقایق می دانست در آن لحظات سخت چه بر سر شهر روز آورده و اینک بر او چه می گذرد؟؟؟؟ عجب شبی بر شهر روز می گذشت. در قلبش آتشی بر پا بود و تا حدی او را میسوزاند که دلش میخواست سینه اش را بشکافت و قلبش را بیرون بکشد تا هوایی بخورد و خنک شود.. اما افسوس و هزاران افسوس او کاخ آرزوهایش را می دید کهبا دست زیبا و ظریف سازنده اش در هم شکسته و فرو می ریزد.

قسمت نهم

در طول این چند هفته ای

که برای شهر روز بسیار سخت و پر غصه گذشت شقایق هم وضعیت چندان مناسبی نداشت از طرفی فرزندش تا حدودی پی به ارتباط او با شخص غریبی برده بود و از طرف دیگر ورود خواهرش از آلمان و از آن بدتر یکسره آمدنش به خانه شقایق اوضاع را برای او نامناسب کرده و به همین جهت مجبور بود مدتی تماسش را با شهر روز کم کند

همین کم شدن تماسش با شهر روز سبب شد تا بیشتر به نحوه ارتباطش با او بیندیشد او شهر روز را دوست داشت به قدری که حاضر بود هر نوع فداکاری برایش بکند اما به هیچ وجه راضی نبود که شهر روز از جوانی و لذت هایی که می توانست در این دوران خوش زندگی ببرد برای خاطر او بگذرد و خودش را فدای شقایق کند به همین خاطر آرام آرام به قطع ارتباط با شهر روز اندیشید تمام زوایای ان را در نظر گرفت با خود اندیشید این پسر در جوانی قرار دارد و ممکن است دختران که از هر نظر مناسب احوالاتش هستند سر راهش قرار بگیرند پس اگر او نباشد شهر روز پس از برخورد با اولین کسی که سر راهش بیاید همه چیز را

فراموش خواهد کرد و حتی شاید ماه ها هم از او یاد نکند پس باید از خود گذشتگی می کرد و پا روی قلب و احساسش می گذاشت این فداکاری را جز عشق در حق شهروز نمی دانست

مدتی با خود کلنجار رفت تا موفق شد بر احساساتش غلبه کند و تصمیمش را بگیرد حتی بارها به خاطر از دست دادن عشق نوپایش در خفا گریست ولی چه می توانست بکند شهروز نباید پابند او می شد او باید دنبال زندگی خودش می رفت منطقیان حکم را می کرد اما دلش حرف دیگری می زد دلش می گفت شهروز را دوست دارد و تا ابد تا همیشه نقش عشق او از لوح دلش پاک نمی شود دست سرنوشت چنین رقم زده بود که شهروز با تمام صفای باطنش سر راه او قرار بگیرد و تمامی زوایای قلبش را تسخیر نماید در این میان این فکر به نظرش رسید که دخترش را رها کند و به دنبال شهروز برود اما باز هم وجدانش به او خطاب زد:

ای زن از این جوان بگذر و او را به دنبال خودت نکش او هنوز خیلی جوان استو نمی تواند بد را از خوب تشخیص دهد پس تو که همه چیز را درک می کنی خودت را کنار بکش...

لحظات تصمیم گیری برایش لحظاتی دشوار بود ولی در هر صورت تصمیمش را گرفت....

xxxxxx

[COLOR=#494429]آنشب به هر شکل که بود بر شهروز گذشت و صبح روز بعد او با چشمانی پف کرده از

اثرات اشک و بی خوابی شب گذشته از اتاقش خارج شد نخستین کسی که پی به حال وخیمش برد مادرش

بود[COLOR=#494429]

او متعجب شهروز را نگریست و گفت[COLOR=#494429]:

- چی شده بچه جون؟ چرا اینطوری شدی؟

[COLOR=#494429]بغض گلوی شهروز را در هم می فشرد نمی توانست سخنی بگوید. بالخره با زحمت فراوان

تسلط خودش را بازیافت و گفت[COLOR=#494429]:

- مسئله مهمی نیست دیشب خواب بد دیدم از خواب پریدم و تا صبح خوابم نبرد[COLOR=#494429]مادر که

از سیمای در هم رفته فرزندش پی به همه چیز برده بود گفت[COLOR=#494429]

- چیزی رو از من پنهان نکن من مادرتم از چشات حالت رو می فهمم[COLOR=#494429]

- شهروز سری تکان داد و حضور مادر را ترک گفت. بعد از اینکه آبی به سر و صورتش زد به اتاق

بازگشت[COLOR=#494429]گوشی تلفن را برداشت و شماره فرامرز را گرفت[COLOR=#494429].

پس از اینکه فرامرز گوشی را برداشت و احوالپرسی کردند شهروز گفت[COLOR=#494429]

- فرامرز هر برنامه ای برای امروز داری کنسل کن و بیا اینجا[COLOR=#494429]فرامرز از تن صدای شهروز

پی به وضعیت بسیار بد روحی شهروز برد و پرسید[COLOR=#494429]:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟[COLOR=#494429]شهروز با صدای غم آلود گفت[COLOR=#494429]:

- تو بیا همه چیز رو برات می گم فقط زودتر خودت را برسون[COLOR=#494429]

- باشه همین آلان می آیم.[COLOR=#494429]شهروز پس از مکالمه کوتاهش با فرامرز پشت میز تحریرش

نشست سرش را میان دست هایش گرفت و باز هم گریست گریه ای بی صدا اشک هایش از شیار گونه هایش می

لغزیدند و از چانه اشروی میز می چکیدند همین چند ساعت چهره شهروز را تکیده کرده و شانه هایش راخم نموده بود[COLOR=#494429]

مدتی گریست و سپس برای اینکه خودش را خالی کرده باشد به کاغذ و قلمی پناهمبرد واژه ها از میان سینه سوخته اش می جوشید و به دنبال هم به روی کاغذروان می شدند شهروز نمی دانست چه می نویسد شعر نثر یا هر چیز دیگر.. فقط میگریست و می نوشت[COLOR=#494429]

وقتی قلمش را از روی کاغذ مقابل برداشت نگاهی به آنچه نگاشته بود انداخت و با صدای بغض الودش به آرامی چنین خواند[COLOR=#76923c] [[COLOR=#494429 ای ماه تو از این دل غم بار چه می دانی؟[COLOR=#76923c]

یا از من و این دیده خونبار چه می دانی[COLOR=#76923c]

تو رسم جفا پیشه نمودی و گذشتی[COLOR=#76923c]

از حال من خسته و بیمار چه می دانی[COLOR=#76923c]

در عین وفاداری من عهد شکستی[COLOR=#76923c]

از عهد و وفا یار جفاکار چه می دانی[COLOR=#76923c]

شب تا به سحر نالم و یکدم نشنیدی[COLOR=#76923c]

از ناله این عاشق افکار چه می دانی[COLOR=#76923c]

از جور و جفا بگذر و زین پیشه حذرکن[COLOR=#76923c]

غافل مشو از گردش پرگار چه میدانی[COLOR=#76923c]

دلتنگ چنان غنچه پاییزی ام ای گل[COLOR=#76923c]

ای غنچه دهان حال من زار چه دانی[COLOR=#76923c]

بگذشت جوانی و گل عمر هدر رفت[COLOR=#76923c]

پژمردگی این گل گلزار چه می دانی[COLOR=#76923c]

مشتاق شدم تا که ببینم رخ ماهت[COLOR=#76923c]

ای پرده نشین حرمت دلدار چه دانی[COLOR=#494429] [COLOR=#494429 از تمام سخنان دلش را در آن لحظات غمبار بر روی سینه سپید کاغذ ریخته بود و بر حال دل خود چون ابر بهاری می گریست[COLOR=#494429].

هنوز ساعتی نگذشته بود که صدای زنگ در او را متوجه ورود فرامرز ساخت پس از گذشت مدت کوتاهی فرامرز در

را گشود و وارد اتاق شهروز شد به محض دیدنش شهروز در آن شرایط به سویش رفت و در آغوشش کشید شهروز

سر به روی شانه دوستو یاور با وفایش گذاشت و به زاری گریست[COLOR=#494429]

فرامرز از حالات شهروز متوجه شد بر او چه گذشته ولی هیچ نگفت و فقط درسکوت او را نوازش کرد کمی بعد که

شهروز آرمش نسبی اش را به دست آورده بود او را از خود جدا کرد و به روی مبلی نشاند و

گفت[COLOR=#494429]

- شهروز جون خودم فهمیدم چی شده حالا بهتره خودت همه چیزو برام تعریف کنی[COLOR=#494429]

- شهروز سرش را پایین انداخته بود و هنوز چانه اش از بغض می لرزید جرعه ای آب نوشید و سپس آرام و شمرده همه ماجرا را برای فرامرز تعریف کرد[COLOR=#494429]

- در این میان فرامرز دیده از چهره شهروز که لحظه به لحظه تغییر حالتی داد بر نمی داشت و گهگاه تنها سر تکان می داد[COLOR=#494429]

- پس از اینکه شهروز سکوت کرد فرامرز گفت[COLOR=#494429]:

- غصه نخور حالا کاربه که شده باید فکر چاره کرد البته بهتر شد چون این زن از هیچ نظر مناسب تو نبود[COLOR=#494429]

- شهروز سخنی نمی گفت و به زمین دیده دوخته بود آنها مدتی با هم صحبت کردند و چند ساعتی پس از صرف ناهار فرامرز عازم رفتن شد

وقتی از جایش برخاست و رو به دوست شکست خورده اش کرد و گفت:

- سعی کن زیاد خودتو اذیت نکنی مامانت خیلی نگرانته وقتی اومدم قبل از اینکه پیام سراغ تو سفارش کرد مراقبت باشم می گفت چیزی بهش نگفتی بنده خداگناه داره هر چی باشه مادری دیگه به خورده به خودت مسلط باش مطمئن باش همه چیز درست میشه

- سپس دست را روی شانه شهروز زد و از اتاق خارج شد.

- وقتی فرامرز خانه شهروز را ترک کرد دوباره شهروز خود را در سیاهی عمیق دچار دید باز دیو خیالات موهوم سراغش آمده و به دلش چنگ می زد چهره شقایق لحظه ای از مقابل دیدگانش محو نمی شد و تنها به این می اندیشید که به هر وسیله ممکن از این جدایی جلوگیری کند و این نخستین مشکلی بود که فاصله سنیمیان نشان بوجود آورد. شهروز نمی دانست روز و شبش چگونه می گذرند دیگر حتی لحظه ای از خانه خارج نمی شد مبادا شقایق تماس بگیرد و او ان تماس را از دست بدهد خوراک لحظه هایش گریه و اه شده بود و خود را در هاله ای از تاریکی گم می دید.

شقایق گهگاه با او تماس می گرفت تماسهایش کوتاه بودند شهروز می کوشید در این مکالمات سخنی درباره جدایی به میان نیاورد و به هر ترتیب ممکن نظر او را دوباره به سمت خود برگرداند

بعضی اوقات که دل شهروز خیلی برای معشوقه اش تنگ می شد شماره منزل او رامی گرفت و تا وقتی که شقایق گوشی را در دست داشت به هر چه می گفت گوش میسپرد و از شنیدن صدایش احساس آرامش می کرد معمولا از اتاق خصوصی اش خارج نمی شد غذایش را هم در اتاقش می خورد وقتی سر میزی که در آن روز بیادماندن به همراه شقایق پشت آن نشسته و غذا خورده بود می نشست و خاطرات آنروز پر خاطره در خاطرش زنده می شد بغض گلویش را در هم می فشرد و راه گلویش را می بست از سر میز برمی خواست و به اتاقش پناه می برد تاثیر این مدت براو چنان بود که او را به یک پارچه پوست و استخوان مبدل کرده و چهره زیبا و مردانه اش را تکیده نموده بود اما هنوز برق عشق از زوایای چشمانش بیرون میجهید و این به جذابیت چهره اش می افزود دل شهروز برای دیدار شقایق پر میکشید ولی چه می توانست بکند روزی روی تخت خوابش دراز کشیده و از پنجره کنار تخت خوابش به آسمانها خیره شده و می اندیشید به بخت خود به اینکه چرا باید این زن سر راهش قرار گیرد و او را اینچنین اسیر خود گرداند

گاه با خود فکر می کرد شاید تمام اینها که در این مدت بر او گذشته خوابشیرینی بیش نبوده و تمامین مدت دستخوش خیالات و توهمات شده باشد اما اینطور نبود عشق شقایق حقیقی بود و حالا بی وفایی اش حقیقتی اجتناب ناپذیر

در گیر همین افکار در هم و مشوش بود که به ناگاه هجوم واژه ها همچون بهمینسهمگین درون مغزش ریزش آغاز کردند از روی میز کنار دستش کاغذ و قلمبیرداشت و آنچه به ذهنش می ریخت را به سینه سپید کاغذ انتقال داد: این چه عشقی است که جانم را می سوزاند

این چه شور مرموزی است که از میان تک تک یاخته های تنم نام تو را فریاد می زند

شاید من دیوانه باشم که بر چنین عشقی که فرجامی برایش نیست اینچنین میسوزم طعم دلدادگی های مجازی را بارها چشیده ام اما عشق تو و رای عشق های دیگر است

این فریاد های درونم این ضجه های دل محزون و ستمدیده ام این ذوب شدن و از بین رفتن همه گواه عضویت این عشق و جاودانه بودن است.

ای کاش همیشه در کنارم بودی تا دلنشین ترین ترانه های عاشقانه را از اعماق قلبم در گوش های نازنینت زمزمه می کردم نامت را که رمز زیستن من است بارها فریاد می زدم چشم هایت که گرانباترین گنجینه دنیا در قرینه بی نظیر

آنهفته است را با بوسه های گرم نوازش می دادم و دل مهربانت را که عزیزترین دینه های عشق در آن پنهان

است از کلمات آتشین و محبت امیز خود کهنهها از پنهانی ترین نقاط دل مهجورم می تراود سرشار می کردم اما

دریغ و درد که عمر با تو بودن چه زود گذشت چه زود طعم تلخ بی تو بودن را چشیدم و چه زود بی تو ویران شدم و

از پای نشستم و در غم هجران تو پیراهن عافیت برتن دریدم ای که سفره شبانه ام را با عطر یاد تو و رویای سیمای

پریوشت نگینمی کنم مگذار بی تو بسوزم و از پای بیفتم بیا تا دوباره غنچه خنده بر رویلبه ایم گل شود تا دوباره دل

نیمه جانم که همیشه فقط به یاد تو و برای تومی تپد جان بگیرد و در هوای باطراوت عشق تو نفسی تازه کنند]

بی تو طوفانزده دشت جنونم تو چنان می گذری غافل از اندوه درونم بیا و چینیدل شکسته ام را با بند محبت بند بزن

و این دل دیوانه را که تکه و پارهایش می رود تا به دست فراموشی سپرده شود مرهمی باش تا که تکه های خویش

رابا بوسه های گرم و عاشقانه ات و با نوازش های مهربانه ات به هم متصل کنیو چون همیشه صاحب و مالک ان

باشی

[تو را با تمام ناراحتی هایت مشکلات و با تمام زجر هایی که در راه رسیدن بهتو وجود دارد دوست دارم و قسم به

همه قلب هایی که در عشق پاره پاره شده و خون پاک عشاقی که در راه معشوق جان داده اند جز در راه عشق تو و

خواستن تو قدم بر نمی دارم و جز نام شیرینت زمزمه نمی کنم و در دل حزیم جز عشقجاودانه ات فریادی بر نمی

آورم چرا که در دل من هیچ کس مثل تو نشد و هیچچیز مثل تو نبود.

[اگر برایم اولین نبودی بدان تا روزی که در خاکم جای دهند در قلبم آخرینی حیدر آن زمان هم خاکم از بوی

جانفزای تو معطر است و هنوز هم خاکم عشق تو را فریاد می زند.

[پس از پایان متن را خواند و به حرف دل خود گریست باید کاری می کرد نباید می گذاشت شانه اش زیر این غم

عظیم به راحتی خم شود

[او می خواست پر بگیرد و پرواز کند بر اوج آسمان ها از اوج آسمان ها فریاد بکشد :

[ای مردم دل‌باخته ببینید من عاشق شدم عشق من شقایق است شقایق مرا خوشبخت خواهد کرد و تا بیکرانه های دور شانه به شانه من در آسمان عشق پرواز خواهد کرد

[اما دریغ و درد که چه زود همه چیز در دل شقایق پایان گرفت و چقدر سهل و آسمان سخن تلخ بدرود را با شهروز گفت احساس می کرد سقوط کرده است و چنان محکم بر زمین خورده که دیگر نمی تواند کمر راست کند [بعد از ظهر یکی از روزهایی اوایل پاییز همینطور که شهروز روی تخت خوابش دراز کشیده و در آبی آسمان ها به دنبال گمشده اش می گشت شقایق به او تلفن زد و از او خواست تا یک ساعت دیگر خودش را به منزل فرامرز برساند تا بهاین صورت با هم دیداری تازه کرده باشند او گفت که همین دیدار کوتاه همبرایش از ارزش بسیاری برخوردار است.

[شهروز دستپاچه بود نمی دانست باید چه بکند به سرعت لباس پوشید و عازم منزل فرامرز شد شقایق به همراه نسیرین پیش شهروز او به انجا رسیده و مشغول صحبت کردن با یگانه بودند [فرامرز از آمدن شهروز چیزی نمی دانست و در خانه حضور نداشت و چون شهروز از دوستان بسیار نزدیک فرامرز و خانواده اش بود به راحتی وارد خانه شد و درسالن خانه در حضور شقایق و یگانه و نسیرین نشست [آنها خیلی زود شهروز را در صحبت هایشان دخالت دادند شهروز از دیدار شقایق زده شده بود و مدام سرای او را می نگریست وقتی نگاه او دو در هم گره خورد سخن دل را از راه نگاه به هم انتقال می دادند در دیدگان شهروز عشقو التماس می درخشید حتی قطره اشکی هم از کنار مژگان بلندش بر روی گونه ها غلطید که از مسیر نگاه نافذ شقایق دور نماند.

[آندو ساعتی از راه نگاه هایشان با هم درد ل کردند و بعد شقایق و نسیرین آماده رفتن شدند وقتی نسیرین و یگانه برای آوردن مانتو ها به اتاق دیگر رفتند شهروز به سرعت نامه ای که چند روز پیش برای شقایق نوشته بود به دستش داد و گفت

- [اگه تو از من بدت بیاد باز دوست دارم خودت نباشی خاطراتت که هست با اونا زندگی می کنم
- [شقایق خنده غمناکی کرد و چیزی نگفت نامه را گرفت و در کیفش جای داد و پساز ورود یگانه و نسیرین با مانتو ها مانتویش را پوشید و با خداحافظی گرمیاز شهروز جدا شد.

- [در لحظاتی که آندو از خانه خارج می شدند فرامرز وارد شد و پس از احوالپرسی از آنها و مشایعتشان تا بیرون خانه بسوی شهروز آمد]. شهروز از حالت و برخوردهای شقایق گیج و ماتزده شده بود و به مدتی خلوت کردن با خود احتیاج داشت پس با فرامرز به اتاق خصوصی اش رفت و در خود غرق شد.
[نگاه ها و لبخند های شقایق حکایت از عشق او داشت ولی چرا این کار را با او کرد؟ چرا قلبش را شکست و زندگی را برایش به سیاهچالی از غمها تبدیل کرد....

[آنشب پس از صرف شام مختصری شهروز از خانه فرامرز خارج شد و بدون هدف و مقصد مشخصی در خیابان ها به قدم زدن پرداخت دلش نمی خواست به خانه برود نیرویی او را به سوی منزل شقایق می کشید و پس از مدتی خود را مقابل خانهمعشوقه اش دید چند ساعتی از نیمه شب گذشته بود و همه در خواب ناز بودند شهروز بدون اینکه اراده ای از خود داشته باشد به سوی در خانه روان شد دستگیره در را گرفت و به عشق اینکه دست های شقایق هر روز چندین بار ان را لمس می کنند دستگیره را زیر رگبار بوسه هایش گرفت.

[سپس روی پله مقابل منزل شقایق نشست و به آرامی گریست بارها سرش را به دیوارخانه محبوبش کوبید و فریاد کشید فریاد هایی در درون فریاد هایی که تنهاخودش صدایش را می شنید خون از سرش جاری می شد ولی او هیچ نمی فهمید و بازسرش را محکمتر می کوبید تا نزدیکی های سحر انجا بود و گریه و ناله می کرد و پس از آن راهی غمکده خودش یعنی گوشه دنج اتاقش شد انشب دیوار های کوچه ایکه شقایق در آن زندگی می کرد به حال شهروز خون گریستند او مجنون قرن ماتم بود

قسمت دهم

صدای موذن خبر از فرار

رسیدن صبح می داد که شهروز در بسترش به خواب رفت در عالم رویا مکان مقدسی را دید که در آن به زیارت مشغول است و به ضریحی چسبیده و دعا می کند در حال ضجه و ناله بود که دستی به پشتش خورد و برگشت و به پشت سرش نگاه کرد مردی سپید پوش با محاسنی سپید یکدست را دید که چهره اش بسیار نورانی می نمود و با نگاهی عمیق تمامی زوایای وجود شهروز را می کاوید. مرد روحانی دست راستش را روی شانه شهروز نهاد لبخند پر جذبه و در عین حال سرشار از محبتی به روی او پاشید و گفت

پسرم برای دیدار ما به خراسان بیا

.....

شهروز بی اراده لبهایش را پیش برد و بوسه ای پشت دست روحانی مقدس کاشت . سپس مرد نورانی دستی بر سر او کشید و دور شد.

وقتی شهروز چشم هایش را گشود هنوز در حال و هوای خواب بود کمی فکر کرد و در دل اندیشید:

منو به مشهد دعوت کردن خدای من اون مرد روحانی و مقدس حضرت رضا بود؟ یعنیچی؟ باید هر چه زودتر به مشهد برم شاید اونجا چیزی انتظارمو می کشه....

به سرعت از جایش برخاست دست و صورتش را شست و از خانه خارج شد پیش ازاینکه از منزل بیرون برود نزد مادرش رفت و او را از اینکه قصد سفر به مشهددارد و رویای شب گذشته اش مطلع ساخت.

مادر عاشق اولاد که برای فرزندش خیلی نگران بود و شاهد از بین رفتن لحظه لحظه اش بود او را تشویق به این سفر نمود و گفت که حتما خیری در اینخواب است و شهروز از آن افسردگی رهایی خواهد یافت

برای سفر به مشهد در آن هفته بلیط پیدا نکرد و اولین پرواز هفته بعد رارزو نمود او تا به حال به مشهد سفر نکرده و برای زیارت حرم حضرت رضابسیار مشتاق بود

زمانی که به منزل بازگشت زنگ تلفن به صدا در آمد شقایق بود نامه اش راخوانده و تحت تاثیر قرار گرفته بود اما چندان به روی خودش نمی آورد سعی میکرد با لحنی پر محبت با شهروز سخن بگوید

پس از مدتی که از گفتگوی آندو گذشت و شهروز ماجرای رفتن به حوالی منزل شقایق و خواب دیشب را برای شقایق تعریف کرد گفت:

- اول هفته دیگه عازم مشهد هستم یه روزه می رم و بر می گردم آخرین پرواز آخر شب رو گرفتم و با پرواز عصر روز بعد بر می گردم

شقایق گفت:

- چرا اینقدر زود بر می گردی؟ چند روز بمون برای روحیه ت خوبه

شهرز صمیمانه گفت:

- دلم می خواد جایی باشم که فضایش از عطر نفسهای تو پر باشه

- تو چقدر مهربونی

- و تو چقدر نامرد و نامهربان

- این حرفو نزن من هر کاری می کنم به خاطر خودته

- باشه نمی خوام در موردش حرفی بزnm

و سپس از مدتی که درباره مسائل دیگر صحبت کردند تماس را قطع نمودند

تا پایان هفته چیزی نمانده بود و شهرز برای رفتن به آن شهر مقدس روز شماری می کرد

بالاخره روز موعود فرا رسید و شهرز شب هنگام از خانواده خداحافظی کرد و راهی فرودگاه شد وقتی قصد خروج از خانه را داشت از کمدهش عکس کوچکی که از شقایق داشت را برداشت و داخل جیب پیراهنش جای داد.

از لحظه ای که قدم به فرودگاه گذاشت شور و حال غریبی در خود حس می کرد ایناحساس لحظه به لحظه زیادتر می شد و زمانی که از داخل هواپیما چشمش به چراغهای بارگاه ملکوتی امام هشتم افتاد احساساتش به اوج رسیدند و در دل ناله می کرد

یا اما رضا خودت منو به اینجا دعوت کردی پس حاجت دلمو بده اگر قراره حاجتمو بدی کاری کن که به راحتی دستم به ضریحت برسه

پس از فرود هواپیما و خروج شهرز از فرودگاه یک تاکسی به مقصد هتلی کهرزرو کرده بود گرفت و راهی هتل

شد در میان راه اتومبیل به خیابانی پیچید و چشم شهرز به گنبد طلایی حرم رضوی روشن شد

بی اراده می گریست و در دل با حضرت راز و نیاز می کرد می نالید و سلام میداد... نمی دانست چه می گوید در

خلسه عمیقی فرو رفته و از آنجا که اراده ایاز خود نداشت اشک تمام صورتش را خیس کرده بود

به هتل رسید کلید اتاقش را گرفت چمدان کوچکی که همراه داشت را در اتاق گذاشت به حمام رفت و غسل زیارت

کرد و بدون معطلی و با شتاب از تاکسی سرویس هتل اتومبیلی به مقصد حرم در خواست نمود هنگامی که مقابل حرم

از اتومبیل پیاده شد آرام و قرار نداشت چون نمی دانست باید از کدام طرف برود از چند خادم حرم سوال کرد و وقتی

به حیاطی که به صحن حرم راه داشت رسید بدوناراده روی زمین افتاد زمین را بوسید صورتش را روی خاک گذاشت

و گریست هیجان زیارت امام حالش را دگرگون ساخته بود همه زائرین تماشایش می کردند و از خلوصش به وجد

آمده بودند

شهرز از جایش برخاست تعظیمی کرد و به سوی صحن روان شد کفش هایش را بهکفشدار سپرد و از همانجا زمین

را بوید تا به ورودی اصلی حرم رسید آنجادوباره به حالت سجده روی زمین افتاد و به زاری گریست پس از مدتی از

جایشبرخاست و در دل خطاب به حضرت رضا عرضه داشت

ای امام بزرگوار برای عرض ارادت و خاکساری به عتبه بوسی رسیدم عرض غلامیمنو بپذیر از سر عنایت بی علت حاجتمو روا کن ای حضرت رضا بهم نشون بده بیدلیل منو دعوت نکردی اگه قراره حاجتمو بدی از بین اینهمه جمعیت منو بهضریح برسون...

و با دیدگان اشک آلود به سوی گوشه ای از ضریح روان شد وارد انبوه جمعیتی که برای زیارت تلاش می کردند گردید فشار از هر سو لحظه به لحظه زیادتر میشد و دست در زمانی که شهروز از شدت فشار احساس خفگی می کرد به ناگاه همانمرد روحانی که در عالم رویا دیده بود را دید که کنارش ایستاده و پشت بهانبوه جمعیت دارد... مرد نورانی نگاه گذرایی به شهروز انداخت و جلوی او راه را از میان جمعیتگشود تا به ضریح رسید موهای بدن شهروز از شدت هیجان راست ایستاده بودند و بی اراده دنبال پیرمرد رونان بود و پس از چند لحظه به راحتی دستش را بهضریح گرفت.

هق هق گریه امانش را بریده بود در دل می نالید با حضرت راز و نیاز می کرد و مشغول طواف حرم بود همینطور که آرام آرام ضریح را می بوسید و دور می زد آن پیرمرد خوش سیما و سپید پوش را می دید که کنارش مشغول زیارت است و گهگاه نیم نگاهی به او می اندازد

وقتی به انتهای ضریح رسید مدتی ایستاد و بعد قصد کرد دست پیرمرد را ببوسد ولی او را کنار خود نیافت از ضریح جدا شد به زحمت خود را از خیل زائرانها ساخت و در این سو و آن سوی حرم به دنبال پیرمرد گشت اثری از او نبود مثل اینکه اصلا در آنجا حضور نداشت احساس عمیقی بر شهروز متولی شده و قلبش به شدت می زد. با خود اندیشید:

یعنی این پیرمرد کی بود؟ فرشته ای از جانب خدا یا پیام آور رحمت خداوند برای من؟ یا از یاران مقرب حضرت که برای مهمان نوازی نزد من فرستاده بودند؟ یا اینکه].....

[COLOR=#953734]از این فکر تمام پیکرش لرزید نمی توانست به مورد آخر بیندیشد. همانجا کهایستاده بود نشست لبش را به روی زمین چسباند و زمین حرم را غرق بوسه کرد]. [سپس مهربی برداشت و مشغول نماز گزاردن شد] [COLOR=#953734].

[پس از پایان نماز عکس شقایق را از جیبش بیرون کشید نگاهی به آن انداخت بعد به ضریح دیده دوخت و در دل گفت] [COLOR=#953734]:

[یا امام رضا اودم اینجا این عشقمو ازت بگیرم اینکه آروم و قرار رو از منگرفت با اینحال که زندگی رو بهم تلخ کرده ازت می خوام همیشه غرق در سعادتو خوشی باشه معجزه کن شقایق رو به من برگردون] [COLOR=#953734].

[تا اذان صبح شهروز در حرم نشست راز و نیاز کرد و ذکر گفت] [COLOR=#953734].

[نماز صبح را که خواند قصد رفتن کرد باز زمین را بوسید و بدون اینکه پشتشرا به ضریح بکند از صحن خارج شد به در و دیوار بوسه زد و تا آخرین در کعبه زیارتگاه منتهی می شد پشتش را به منطقه ای که مربوط به آستان قدس بودند کرد] [COLOR=#953734].

[زمانی به هتل رسید که سپیده دمیده بود به اتاقش رفت و خود را روی تختخوابانداخت کمی فکر کرد و بعد عکس شقایق را از جیب پیراهنش بیرون کشید روی میز کنار تخت گذاشت و مشغول نگاه کردن به آن شد پس از مدتی خواب او را اسیرچنگال خود کرد و وقتی چشم گشود عقربه ساعت هشت صبح را نشان می داد چند دقیقه ای در

رختخواب ماند و به عکس شقایق دیده دوخت سپس از بستر به زیر آمد دست و رویش را شست لباس عوض کرد و برای صرف صبحانه به رستوران هتل رفت [COLOR=#953734].

[احساس سبکی می کرد و همین موجب شد صبحانه مفصلی میل کند سپس از هتل تاکسی گرفت و برای خرید سوغاتی به شاندیز و سپس به مرکز شهر رفت هر چه می دید برای شقایق می خرید پس از خرید با کوله باری از سوغات به هتل بازگشت آنها را در اتاقش جای داد و برای خداحافظی به حرم رفت [COLOR=#953734]

[باز شور و حالی غیر قابل وصف بر او حاکم شد زیارت کرد و زمانی که پایش را از آخرین در بیرون گذاشت تعظیمی کرد و در دل خطاب به حضرت عرض کرد [COLOR=#953734]:

[ای امام غریب با دلی امیدوار از این شهر می رم و دلم می خواد به هر ترتیبی که خودت صلاح می دونی شقایق رو به من برگردونی [COLOR=#953734]

[اشک از دیدگانش جاری بود و لبهایش می لرزیدند باز تعظیمی کرد زمین را بوسید از حرم خارج شد و به هتل بازگشت [COLOR=#953734].

[پس از صرف ناهار مدتی در لابی هتل نشست قهوه نوشید روزنامه های صبح را مطالعه کرد تا هنگام بازگشت فرا رسید [COLOR=#953734].

[در فرودگاه هنوز در دل با حضرت راز و نیاز می کرد و وقتی هواپیما بر فراز آسمان شهر می گشت در دل نالید [COLOR=#953734]:

[یا حضرت رضا به مرحمتت امیدوارم و با این امید از بارگاہت بر می گردم امیدم ناامید نکن]....

خورشید در پس کوه ها پنهان شده بود که شہروز به تهران رسید خسته ولی بادل امیدوار به خانه رفت پس از اینکه نزدیکانش را دید و سوغات ها متبرک هر یک را داد به اتاقش پناه برد و روی تختخواب دراز کشید دیوان حافظ که همدم همیشه گی اش بود را به دست گرفت و تفالی زد:

ای خاجه به من بگو آیا ارتباط شقایق با من دوباره مثل گذشته میشه؟
خواجه چنین جواب داد:

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن

وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

پس از خواندن شعر کتاب را بست و به خواب عمیقی فرو رفت

صبح روز بعد با صدای زنگ تلفن چشمانش را گشود گوشی را برداشت و صدای شقایق را شنید که به او خیر مقدم می گفت:

سلام عزیزم خوش اومدی... زیارت قبول...

سلام صبح بخیر تمام مدت به یادت بودم عکست رو به اما رضا نشان دادم
شقایق خندید و گفت:

- چی داری میگی؟ عکس منو برای چی؟

- برای اینکه فقط به خاطر تو رفتم مشهد

شقایق پس از اینکه قرار ملاقاتی برای آخر هفته در منزل شهروز با او گذاشت تلفن را قطع کرد
شهروز از این مژده شاد و خوشحال شد و صبح خوبی را آغاز کرد در طول هفته‌یکبار دیگر هم تماس کوتاهی با
شقایق داشت او در دل می‌اندیشید که شقایق‌باز خواهد گشت....

یکی دو روز از بازگشت شهروز از مشهد می‌گذشت که صبح پس از اینکه شهروز از خواب بیدار شد و دست و
صورتش را شست و قصد خروج از خانه و رفتن به محل‌کارش را داشت مادرش صدایش زد و گفت:
- شهروز چند دقیقه بیا کارت دارم
- بله مامان چه کاری با من داشتی؟
مادر نگاهی به او انداخت و به صندلی مقابلش اشاره کرد و گفت:
- بیا عزیزم بیا اینجا بشین می‌خوام باهات حرف بزنم
شهروز همینطور که به آرامی روی صندلی می‌نشست گفت:
- مامان فقط هر چی هست زودتر بگو چون باید برم شرکت...
مادر لبخندی زد و گفت:
- حالا امروز به کم دیرتر برو طوری همیشه که...!
و سپس نگاه عمیقی به چشمان شهروز دوخت و ادامه داد:
- بین پسرم امروز می‌خوام باهات رک و پوست‌کنده صحبت کنم نمی‌خوام در جواب‌دادن به من طفره‌بری دلم می‌
خواد مثل همیشه مثل دو تا رفیق بشینیم و با همدرد دل کنیم
شهروز پرسید:
- چی شده اتفاقی افتاده؟
مادرش مکث کوتاهی کرد و گفت:
- منم می‌خواستم همین سوال رو از تو بپرسم برای من اتفاقی نیفتاده ولی برای تو چرا
شهروز به آرامی گفت:
- مامان جون برای من اتفاقی نیفتاده من اصلا نمی‌دونم شما درباره چی صحبت می‌کنین به کم واضح تر بگین بینم
موضوع چیه؟
مادرش شمرده شمرده به آهستگی گفت:
- عزیز دلم من مادرتم بزرگت کردم همه تغییر و تحولات روحی و روانیت روزود متوجه می‌شم الان به مدته خیلی
عوض شدی حال و حوصله هیچ کس رو نداریم که میای تو خونه می‌ری تو اتاقتو درو رو خودت می‌بندی و سعی
می‌کنی کمتر از اتاقت بیرون بیای اصلا مثل همیشه نیستی خیلی عوض شدی خودت بگو چیشده...!
شهروز ابتدا سعی کرد مسیر فکری مادرش را تغییر دهد:
- چیزی نشده فقط به کم کارام زیاده ترم جدید شروع شده و سرم حسابی شلوغه. واسه همین که به خورده تو
خودمم
مادر شهروز او را دقیقتر نگاه کرد و گفت:
- عزیزم خودت خوب می‌دونی که دلش اینا که گفتم نیست...
سپس مکث کوتاهی کرد و بدون مقدمه افزود

- شهروز عاشق شدی؟؟؟؟

شهروز با شنیدن این جمله

از زبان مادرش تکان شدیدی خورد که از چشم مادرش پنهان نماند...مانده بودچه بگوید آیا باید همه چیز را از مادر مهربان و دلسوزش مخفی کرد؟ یا باید با مادرش که همیشه با او رفیق و دوست بود مشککش را در میان می گذاشت تا شاید او راهی مقابلش بگذارد...؟

پس از مدت کوتاهی که اندیشید تصمیم گرفت موضوع را سر بسته به مادرش بگوید. پس گفت:

- نمی دونم... نمی دونم چی باید بگم... راستش نمی خواستم شما رو در جریان بذارم ولی حالا که خودتون فهمیدین براتون می گم...

مادر در سکوت نشسته و شهروز را زیر نظر گرفته بود.

شهروز پس از مدتی نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- آره ماما آره. بدجوری عاشق شدم ولی نمی دونم چرا دارم تو عشق شکست میخورم طرف چند سالی از من بزرگتره از شوهرش جدا شده و یه بچه هم داره خلیقشنگ و دوست داشتنیه ماما خیلی دوستش دارم می دونم اونم منو خیلی دوستداره ولی نمی دونم چرا داره از من فرار می کنه

مادرش بدون اینکه سرزنشش کند درست مثل یک دوست صمیمی گفت:

- خوب عزیز دلم یه زن با یه همچین شرایطی نمی تونه همونی که تو می خواهی زنا هینجوری فکر و عقلشون چند سالی از مردای هم سن و سالشون جلوتره واسه همینه که می گن زن باید از مرد کوچکتتر باشه اونم زنی با این شرایطیکه گفتم حقم داره نتونه اونطوری که تو می خواهی بهت ابراز عشق کنه ممکنه تو اصلا نتونی اونو درک کنی هر چندم که فکر می کنی صددرصد درکش می کنی ولی همین تفاوت سنی که شما دو تا با هم دارین باعث می شه بینتون یه فاصله عمیقو بزرگ بیفته...

- شهروز چیزی نمی گفت . تنها به مادرش چشم دوخته بود پس از اینکه حرفهای مادر تمام شد گفت:

- ماما حالا بگو چکار کنم؟مادر پاسخ داد:

- تو بگو در چه شرایطی هستی تا منم راهنمایی ات کنم مادر با سیاستی خاص قصد داشت به عمق وجود فرزندش پی ببرد و ببیند او تا چه اندازه در این فاجعه غرق شده است پس با آرامشی حساب شده سخنانش را به زبان می آورد و به سوی هدفش پیش می رفت.

شهروز به صورت خلاصه وقایعی که در این مدت برایش رخ داده بود را برای مادرش باز گفت ولی به هیچ وجه از نحوه آشنایی اش با شقایق و نام او حرفینزد...

مادر پس از شنیدن حرفهای شهروز گفت:

- تا جایی که تجربه من یاری می کنه این دوستی شما راه به جایی نمی بره بهتره یا قطعش کنی یا اگر قصد ادامه دادنش رو داری به چشم یه ارتباط خلیساده بهش نگاه کنی اونم تا قبل از ازدواجت... شهروز به میان سخنان مادرش پرید و گفت:

- ازدواج.....؟! حالا کی گفته من قصد ازدواج دارم!!!

- این شتری که در خونه همه کس می خوابه البته درسته هنوز برات خیلی زوده ولی دیرو زود داره سوخت و سوز نداره..من و پدرت ارزوی عروسی تو رو داریممگه چند تا پسر داریم که تو این حرفو می زنی؟ و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

- این طوری که تو می گی طرف قصد داره ارتباطش را با تو قطع کنه، سعی کن خودتو برای این مطلب آماده کنی روی منم حساب کن عزیزم هر جور کمک فکری که لازم باشه بهت می دم
مادر شهروز با گفتن این جمله آخر این هدف را دنبال می کرد که شهروز او را از وقایع اطرافش مطلع کند و دوباره پس از مدتی افزود:

- پدرتم خیلی نگرانته اونم می خواست باهات حرف بزنه ولی من گفتم خودمباهات صحبت می کنم بهتره اینقدرم غصه نخوری هر چی قسمت باشه همون می شه.

- این را گفت و از جایش بلند شد دستی به موهای شهروز کشید و او را که متفکرانه سر به زیر داشت و می اندیشید از اندیشیدن بیرون کشید و گفت:

- حالا دیگه پاشو برو سر کارت که خیلی دیرت شده خودمم هواتو دارم... پاشو عزیزم
شهروز برخاست نگاهی به مادرش انداخت و در حالیکه قطره ای اشک از دیدگانش فرو می چکید به آرامی سرش را فرود آورد و بوسه ای بر دستان مادرش کاشت مادر نیز سر شهروز را که بر روی دستش فرود آمده بود بوسید و شهروز را راهی محل کارش کرد.
قسمت یازدهم

بالاخره روز موعود فرارسید و شقایق وعده داده بود بعد از ظهر یکی دو ساعت برای دیدن شهروز میآید شهروز همه چیز را برای ورود شقایق آماده کرده بود که صدای زنگ شهروز را فرا خواند....
او ضربان قلبش را در گلویش احساس می کرد حال عجیبی داشت سرش گیج می رفت. پله ها را دو تا یکی پرید و در را گشود وقتی چشمش به چهره شقایق افتاد پیشاز اینکه چیزی بگوید دست شقایق را در دست گرفت به لبهایش نزدیک کرد و غرقبوسه نمود
شقایق با نگاه عاشقانه ای آمیخته با اجتناب به شهروز می نگرست و پس از گذشت چند ثانیه گفت:

- بهتره بریم تو خونه مردم می بینن
شهروز تازه متوجه شد هنوز جلوی در ایستاده و در باز است پس با یک دست، دست شقایق را گرفت و دست دیگرشرا پشت شقایق گذاشت و او را به داخل منزل کشید سپس با پایش در را بست.
آندو شانه به شانه هم وارد خانه شدند و یگراست به اتاق خصوصی شهروز رفتند شقایق روی مبل نشست و شهروز جلوی پای او روی زمین...

شقایق گفت:

- زیارت قبول خوش گذشت؟

- بد نبود فقط جای تو خالی بود

شقایق لبخند شیرینی بهچهره شهروز پاشید پیش از اینکه چیزی بگوید شهروز از جایش برخاست و از داخلکمد دیواری اتاقش بسته ای بیرون کشید بعد رو به شقایق کرد و گفت:
- اینا چیزای ناقابلیه که از مشهد برات آوردم از آب گذشته س تبرکه.

شقایق نگاهی به بسته انداخت و با تعجب گفت:

- همه اینا برای منه؟

- آره پس می خواستی برای کی باشه؟

شقایق سرش را تکان داد و گفت:

- برای چی اینهمه؟... اینا رو چه جوری ببرم خونه؟

شهرز شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- دیگه اونشو من نمی دونم....

شهرز یکی پس از دیگری

سوقاتها را از داخل بسته بیرون کشید. کیف پوست ، جا نماز مخمل، کفش های توی اتاقی، جا سرمه ای، قاب هایی که

با خط خوش اشعار وصف حال شهرز روی آنها نوشته شده بود؛ قابهای مینیاتوری و

شقایق از دیدن انهمه سوقات حیران شده بود و پس از چند لحظه تنها عکسالعملی که توانست از خود نشان دهد این بود که خنده ریزی کرد که تا مدتیادامه داشت.

در نگاهش عشق می درخشید اما نمی توانست ان را ابراز نماید شاید می ترسید خودش هم نمی دانست از چه می هراسد.

شهرز سوقاتی ها را به داخل بسته باز گرداند و دوباره جلوی پای شقایق بر روی زمین نشست در چشمان شقایق

خیره شد سپس دست هایش را میان دستانش گرفت و گفت:

- تو داری از چی فرار می کنی از من؟

- از چیزی فرار نمی کنم

- پس چی شد که یه دفته تغییر حالت دادی؟ این خواهرت که از آلمان اومد چه کاری کرد که تو رو از من گرفت؟

شقایق کمی خودش را به شهرز نزدیک کرد و گفت:

- بین شهرز جان اون وقتی که من و تو با هم ارتباط تنگاتنگ داشتیم چشم منجز تو و محبتات هیچ چیزی رو نمی

دید من دوستت داشتم و دوستت هم دارم شبها به عشق این می خوابیدم که صبح بیدار بشم و از توی رختخواب بتو

زنگ بزنم صبح هم با این امید بیدار می شدم که صدای تورو بشنوم هر چی بود جز عشق نبود هنوزم دوستت دارم ولی باید به خودم مهار بزنم تو هم باید همین کاروبکنی.

- اخه چرا؟

شقایق که غمی در صدایش موج می زد گفت:

- چون ما به درد هم نمی خوریم تو با این حال که خیلی از سنت بیشتر می فهمی اما باید سرغ دخترهایی بری که از

همه نظر با تو هماهنگ باشن تو کسی رو میخوای که هر وقت خواستی هر جا بخوای حاضر بشه یا هر زمان دلت

خواست بتونیبهاش حرف بزنی ولی من زنی هستم که تمام اختیارم دست خودم نیست من باید دلمو چند قسمت کنم

و بین تو و هاله تقسیم کنم اما تو خودت تنهایی و اختیارتم دست خودته دل من تکه و پاره شده هر تکه اش یه جایی

افتاده تو نمیتونی تکه پاره های دل منو جمع کنی.

شهرز به سرعت گفت:

- من می تونم می تونم تو بسپار دست من اگه جمع نکردم اونوقت حق داری شکایت کنی

- موضوع شکایت نیست عزیزم. من داشتم نسبت به زندگیم بی تفاوت می شدم میخواستم همه رو رها کنم و پیام سراغ تو. از کله سحر تا حق شب تمام فکر وخیالم تو بودی عشق تو هر لحظه با من بود حتی توی خوابم هم همیشه باهامبودی....

شهر روز میان سخنان شقایق دوید

:

- من هم همین رو می خوام...

شقایق به علامت سکوت انگشتش را روی لبهای شهر روز گذاشت و گفت:

- یه خورده صبر کن همه چیز برات روشن میشه

سپس ادامه داد:

- یه روز که داشتم باهات صحبت می کردم دخترم گوشه گوشه رو از اتاق دیگه برداشته بود و حرفای مارو شنید بعد پیش من اومد و گفت که صدای مارو شنیده و باناراحتی گفت که دیگه از من گذشته بخوام با کسی ارتباط داشته باشم می گفتحالا دوره اونه که اونم از این برنامه ها خوشش نمی یاد مونده بودم چی جوابشو بدم خواستم انکار کنم ولی تمام حرفهای ما رو شنیده بود از همون وقتبود که شدیداً تحت نظر بودم و نمی توستم راحت باهات تماس بگیرم وقتی نشستمفکر کردم به این نتیجه رسیدم که دخترم درست میگه شروع ارتباط ما از پایه غلط بود و تا آخرش هم راه به جایی نمی بره بهتره منطقی فکر کنیم چون مانی تونیم از این رابطه هیچ نتیجه ای بگیریم.

با شنیدن سخنان شقایق اشک در دیدگان شهر روز حلقه زده و زبان در دهانش نمی چرخید تا چیزی بگوید.

پس از مدتی که در سکوت طی شد شهر روز گفت:

- پس یا علی مون چی میشه؟ مگه ما با هم یا علی نگفتیم مگه قول ندادی هر چی پیش بیاد پاش وامیستی؟ پس اون

دریای طوفانی که دل بهش داده بودی چی شد؟

کمی مکث کرد و افزود:

- به امیدی که تو دستم بگیری در آن طوفان به دریا تن کشیدم...

شقایق کلافه بود دست شهر روز را محکم فشرد و گفت:

- نمی دونم نمی دونم به خدا نمی خواستم اینطوری بشه میدونم هر کسی عهد یا علی رو بشکنه خدا ازش نمی گذره ولی چه کنم... من نتونستم توی دریای عشقشونه به شونه تو شنا کنم ترسیدم غرق بشم و اجباراً به ساحل برگشتم منو ببخش.

شهر روز همینطور که نفس نفس می زد با لحن تندی گفت:

- همین؟ فقط همین رو داری بگی، چی رو ببخشم؟ من توی این دریا که موجاش هر لحظه سنگین و سنگین تر میشه تنهایی چکار کنم؟ این موجا داره منو لحظه بهلحظه از ساحل دورتر می کنه من دارم خفه میشم اینو متوجه می شی؟ دارم خفمی شم این تویی که می تونی نجاتم بدی. فقط تو.... من به امید تو خودمو تو این دریا انداختم و گرنه کدوم دیوونه ای خودشو دست دریای طوفانی میسپاره...!؟

شقایق که از التهاب شهر روز احساس ترس می کرد گفت:

- اروم باش شهر روز جان عزیزم تو خودتو درست نمی شناسی تو دریای دل تودریاست من توی دریای دلت داشتم

غرق می شدم یه خورده صبر کن بذار زمان از روی این موضوع بگذره مطمئن باش اروم می شی.

شهر روز اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- اصلا معلومه چی داری می گی؟ کدوم آرامش هر لحظه که میگذره بیشتر دوستدارم. حتی با اینحال که داری
عذابم می دی هم دوستت دارم و محبتم لحظه بهلحظه داره نسبت به تو زیاده تر میشه . من زجرهایی که تو بهم میدی
رو هم دوستدارم...

و اینجا بود که کنترل شهر روز از دستش خارج شد و گریه عمان از کفش ربود

شقایق نمی دانست چه باید بکند... موهای شهر روز را به نوازش گرفته و هیچ نمی گفت.. گریه شهر روز قلبش را به درد
می آورد.

قطرات اشک در چشمانش حلقه زد ولی مقاومت کرد تا از دیدگانش فرو نریزند.

پس از مدتی شهر روز آرامشش را بازیافت و با لبخند موزونی دیده به چشمان شقایق دوخت و سپس گفت:

- می خوام سوالی ازت بپرسم. باید قول بدی حقیقت رو می گی. شقایق نگاهی عاشقانه به او انداخت و گفت:
- قول می دم.

- توی دوستان چند تاشون از ارتباط ما خبر دارن؟

- هیچ کدوم

- حتی نسیرین؟

- حتی نسیرین

شقایق مکث کوتاهی کرد و سپس افزود: این ارتباط برای من ننگه این ننگ رو به کی بگم؟

این جمله در روحیه شهر روز تاثیر بدی گذاشت و گفت:

- با این وجود که من برای تو ننگم تو همیشه برای من مایه افتخاری ، من به افتخار تو رو به عنوان عشقم به همه دنیا

معرفی می کنم. شقایق که تازه متوجه شده بود چه گفته با لحن آرام تری گفت

- منظورم این نیست که تو ننگی منظورم این بود که نباید کسی از ارتباطمون خبردار بشه شهر روز خندید و گفت:

- دیگه نمی خواد درستش کنی حرفی که نباید می زدی رو زدی. شقایق دستپاچه می نمود:

- نه اشتباه نکن منظورم درست متوجه نشدیشهر روز سرش را تکان داد و گفت:

- باشه قبول کردم حالا می خوای چکار کنی؟ شقایق شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- کار بخصوصی نمی خوام بکنم همونی که بهت گفتم. میدونی عزیزم با اینحال که دوستت دارم ولی دیگه نمی تونم

مثل گذشته باشم. شهر روز چشمهایش را به چشمان شقایق دوخت و گفت:

- دوست داری چه جوری باشی؟ شقایق با بی تفاوتی پاسخ داد:

- یه دوستی ساده خیلی ساده. شهر روز به سرعت گفت:

- یه پیشنهاد تو هر روز با من تماس داشته باش و دوستم داشته باش... من از تو هیچ چیزی نمی خوام ولی تو هر کاری

داشته باشی من مخلصتم.. هر گرفتاری کههداری به خودم بگو. هر جا کاری از دست خودت ساخته نبود به من بگو

و... شقایق میان حرفش دوید و گفت:

- تو خیلی خوبی ولی من نمی تونم هیچ قولی بهت بدم سعی می کنم همینطور که گفتم باشم. شهر روز دست شقایق رو

محکم تر در دست هایش فشرد و گفت:

- یا علی؟ شقایق چشمانش را بست. لبخندی بر روی لبهایش شکوفا شد و بی اختیار گفت:
- یا علی... و این دفعه دوم بود که آنها با هم یا علی می گفتند...
شهرز بوسه ای بر نوک تک تک انگشتان شقایق کاشت و گفت:
- تو رو به خدا قسم این دفعه دیگه نامردی نکن. شقایق خندید و گفت:
- باشه.. دیگه دیرم شده یه زنگ بزنی آژانس من باید برم.
باز اخم های شهرز در هم رفت و گفت:
- حالا کجا به این زودی؟ تازه اومدی....
- نه عزیزم بهتره برم. تازه یه خورده شک هاله کم شده. سپس نگاهی به بسته سوغاتی ها که روی میز قرار داشت انداخت و گفت:
- اینارو چه جوری ببرم؟ به هاله بگم از کجا آوردم؟ شهرز خندید و در حالیکه به تاکسی سرویس تلفن می زد گفت:
- نمی دونم یه جوری ببر یه جا قایم کن و یکی یکی استفاده کن. چند دقیقه بعد اتومبیل تاکسی سرویس جلوی در بوق می زد و شقایق آماده رفتن بود....
شهرز دستش را پیش برد دست شقایق را به دست گرفت و گفت:
- پس دیگه قرارمونو گذاشتیم دیگه منو اذیت نکنی ها... [شقایق نگاه سرشار از عشقی به او انداخت و گفت:
- نه عزیز دلم. من هیچ وقت قصد اذیت کردن تو رو نداشتم و ندارم] شهرز در را برایش گشود و گفت:
- توی تموم لحظات زندگیت اینو بدون که هیچ کس به اندازه من دوستت نداره و تا روزی که زنده هستم لحظه به لحظه بیشتر دوستت خواهم داشت. تو می تونی روی این عشق به عنوان یه پشتوانه محکم حساب کنی. [شقایق خندید:
- من همیشه روی تو حساب می کنم.
شهرز دلش نمی آمد دست شقایق را رها کند تا او برود. ولی هر آمدنی رفتنی دارد و شقایق نیز باید می رفت وقتی او روی صندلی عقب اتومبیل جای گرفت. شهرز کرایه آژانس را حساب کرد و آهسته خطاب به شقایق گفت:
- به امید روزهای خوب آینده.... [شقایق چشمکی زد و گفت:
- امیدوارم. [سپس دست همدیگر را فشردند و اتومبیل حرکت کرد.
تا جایی که چشمانش می دید و اتومبیل شقایق در معرض دید شهرز بود برای همدست تکان دادند و دیده از هم بر نداشتند پس از اینکه اتومبیل در خم کوچهدیگری گم شد. شهرز با ذهنی آشفته به خانه بازگشت و در را پشت سرش بست.
در اینجا فرشته سرنوشت صفحه دیگری از کتاب عشق این دو دلباخته را ورق زد و مشغول نگاشتن صفحه دیگری شد از چهره اش به هیچ وجه نمایان نبود در آن صفحه چه می نویسد...

xxxxxx

آنروز وقتی شقایق از شهرز خداحافظی کرد در تمام طول راه تا خانه و پس از آن به این فکر میکرد که چگونه می تواند ارتباطش را با شهرز ادامه بدهد که هیچ گونه لطمه ای به زندگی هیچ کدامشان نخورد.
این واقعیت که مشکلاتی که بر سر راه ارتباطشان قرار داشت صرفا به دلیلاختلاف فاحش سنی میانشان بود در ذهنش همچون پتکی فرو می آمد در حقیقت این تفاوت سن شقایق و شهرز مانند دره عمیق و ژرفی بود که در یک

سوی این دره شقایق ایستاده بود و در سوی دیگرش شهروز که دو دستش را به سوی شقایق دراز کرده و او را می طلبید اما این دره عمیق هرگز و با هیچ وسیله ای پر نمی شد و راه رسیدن آندو به یکدیگر هموار نمی گشت. عمق این دره به قدری وحشتناک و رعب انگیز بود که شقایق می ترسید داخل آنرا نگاه کند. هر چه در ذهنش به لبه پرتگاه نزدیکتر می شد ترس سقوط به ژرفایان او را به عقب می راند. دل شقایق هنوز تشنه عشق بود و عطش عشق شهروز لحظه به لحظه دل شقایق را برای رسیدن به آن مشتاق تر می کرد اما شرایط محیطی و تصور اینکه ممکن است زندگی شهروز با وجود او تباہ شود شقایق را از ادامه راه باز می داشت.

او مدتی با خود اندیشید اما جز همان افکاری که در گذشته در ذهن داشت چیز دیگری به فکرش خطور نکرد پس باز هم با خود فکر کرد:

نمی دونم باید چکار کنم که شهروز از من دست برداره.. هر چی بهش می گم حرف خودشو می زنه و کار خودشو می کنه.. از طرفی دوستش دارم و راضی نمی شم غصه بخوره اما آخرش چی؟ آخرش که باید هر دومون شرایط حاکم اطرافمونو بپذیریم...

و پس از مدتی تصمیم گرفت:

بهتره فقط بهش بی اعتنائی کنم شاید سراع زندگیش بره.. درسته خودم صدمه سختیمی خورم اما اون وقتی با بی تفاوتی من مواجه بشه یه فکر اساسی برای خودش می کنه یا حداکثر با اومدن یه دختر هم سن و سال خودش تو زندگیش راهش روانتخاب می کنه و میره... پس از فردا همین کارو می کنم...

قسمت دوازدهم

پس از آن روز تماس هایشقایق با شهروز رفته رفته رو به کم شدن نهاد تا جایی که شهروز هفته به هفته از شقایق خبری نداشت او تصمیم گرفته بود که حال شقایق تماس نمی گرفت، خودش با او ارتباط برقرار کند اما هر گاه به دلدارش تلفن می زد او بهانه های می آورد و خیلی سریع گوشی را می گذاشت بعضی اوقات هم به قدری خشک و سرد برخورد می کرد که او از برقراری تماس پشیمان می شد و غم سنگینی در قلبش مینشست. انگار نه انگار که آندو دوباره با هم عهد بسته بودند و قصد ادامه ارتباط عاشقانه حال به هر نحو ممکن را داشتند. و این وضعیت همچنان ادامه داشت روزی شهروز پس از برخاستن از بستر تصمیم گرفت با شقایق تماس بگیرد. تا ساعت نه صبح صبر کرد تا شقایق بیدار شود وقتی عقربه های ساعت بر روی نهصبح متوقف گشتند گوشی را برداشت و شماره شقایق را گرفت. پس از چند بوقیپایی صدای گرم شقایق در گوشش پیچید:

بله

- سلام

- علیک سلام

- حالت خوبه عزیزم؟

- مرسی... فرمایش...

- خواستم صداتو بشنوم

شقایق بی تفاوت گفت:

- خیلی ممنون

و پس از مکث کوتاهی افزود:

- صدامو که شنیدی دیگه فرمایش....؟

شهرروز از این وضع به شدت عذاب می کشید به همین دلیل گفت:

- چیه مثل اینکه تلفنای من برات ایجاد مزاحمت می کنه. الانم مزاحمتم؟

شقایق با بی اعتنایی گفت:

- بله خواهش می کنم زودتر رفع زحمت کن.

شهرروز به هیچ وجه توقعشیدن این جمله را نداشت. سرش گیج رفت و تا چند ثانیه چیزی نگفت. مثل اینبود که

ضربه سختی بر او وارد شده باشد پس از سکوت مختصری گفت:

- متاسفم باید این مزاحمتو تحمل کنی، چون من دست از سرت بر نمی دارم

- بالاخره خسته می شی من صبرم زیاده

- بسیار خوب پس منتظر باش

شقایق سردتر از چند لحظه پیش گفت:

- اگه کاری نداری من خداحافظی می کنم

شهرروز خیلی عادی پاسخ داد:

- برای امروز کاری ندارم تا روزای دیگه چی پیش بیاد....

شقایق گوشی را گذاشت و

شهرروز مات و مبهوت بر جای ماند. گوشی از دستش سر خورد و به روی زمین غلطیدشهرروز حال خود را نمی

دانست او نمی دانست چگونه باید با این وضع مقابله کند و تغییرات هر روزه و حتی هر دقیقه شقایق را چگونه باید

هضم کند؟ و.....

تصمیم گرفت صبر کند تا ببیند چه پیش خواهد آمد او نباید ارتباطش را با شقایق قطع می نمود....

چند روز بعد فرامرز سراغ شهرروز آمد و به او خبر داد که یکی از دوستانش برایتولد حضرت علی او را به خانقاه

دعوت کرده و او هم می خواست به همراه شهرروز در این مجلس شرکت کند.

شهرروز در ابتدا چندان توجهی به پیش نهاد فرامرز نکرد ولی پس از اینکه کمیته فکر با خود اندیشید که شاید اگر روز

تولد مولا در خانه اش را بزند پاسخیدریافت نماید و همین موجب شد به دعوت فرامرز پاسخ مثبت دهد.

عصر روز میلاد فرامرز دنبال شهرروز آمد تا با هم عازم جشن شوند شهرروز بشاشو سر حال آماده شد در اتومبیل کنار

فرامرز نشست و راهی خانقاه شدند وقتیبه مقصد رسیدند اتومبیل را پارک کرده و به سوی خانه شیک و زیبایی

روانگشتند جلوی در ورودی مردی جوان کت و شلوار به تن ایستاده و از دور آنها رازیر نظر داشت محاسن پر

مشکی اش جلب توجه می کرد.

وقتی شهرروز و فرامرز به او رسیدند سلام و تبریک گفتند و بعد از اینکه ناممعرفشان را بردند جوان نام خودشان را

پرسید. پس از دریافت پاسخ کاغذی از داخل جیبش بیرون کشید و نگاهی به آن انداخت ظاهرا نام اندو را در آن

یافتلبخندی برویشان پاشید و پس از خوش آمد گویی شهرروز و فرامرز را به داخلدعوت کرد.

پس از ورود جوان دیگری را دیدند که او هم محاسن مشکی پری داشت و مشغول قدمزدن بود. انجا محوطه بزرگی

بود که به پیلوت ساختمان می مانست. ان جوانلباس سفید بلندی به تن داشت که روی آن جلیقه مشکی پوشیده بود

دور کمرشکمربندی از ابریشم مشکی بسته بود شهروز بلافاصله به خاطر آورد در جایخوانده بود که درویشان دور کمر خود چهل تار یا رشمه می بندند که نشاندهند هاین است که کمر بسته خدمت به مولای درویشان علی بن ابیطالب هستند.

آن جوان پیش آمد و پس از سلام و تبریک عید آنها را به داخل خانقاه راهنمایی کرد از در چوبی بسیار شیکی گذشتند. و از دو ردیف پله پایین رفتند مقابل رویشان در چوبی زیبای دیگری به چشم می خورد که در ورودی خانقا بود در باز بود و آنها وارد شدند.

جوان دیگری داخل خانقا ایستاده بود و ظاهرا نظم مجلس را به عهده داشت اینجوان نیز مانند جوان قبل لباس سفید و جلیقه مشکی به تن داشت او آنها را بای نشستن راهنمایی نمود و آندو در گوشه ای کنار هم نشستند.

در آن محیط زیبای معنوی گروهی لباس سپید و چهل تار پوشیده و گرد هم بسانحلقه ای نشسته بودند و گروهی دیگری که لباس شخصی به تن داشتند کنار شهروز و فرامرز پشت سپید پوشان که ظاهرا همان درویشان می نمودند نشسته و انتظار ورود شیخ المشایخ و شروع جشن را می کشیدند.

حال و هوای خاص و روحانی بر مجلس حاکم بود بوی عطر گلاب اعلا مشام جانمدعویین را به بازی گرفته و جان هر شیفته مولایی را جلا می بخشید. تزئیناتزیبایی به سقف و دیوار چسبانده و چراغ های بسیاری آن محیط را چون روز روشنکرده بود.

بلافاصله پس از اینکه شهروز و فرامرز سر جای مخصوصشان نشستند جوان دیگری که چون آن دو جوان قبل لباس سپید و جلیقه مشکی به تن داشت با ظرف حاوی شیر کاکائو و شیرینی جلوی آنها حاضر شد و با حرکات بسیار مودبانه ای از آندوپذیرایی کرد. سکوت جالبی فضای مجلس را معنویت خاصی می بخشید گویی همهکسانی که به چشم می خوردند مجسمه بودند و از آنهمه افرادی که در مجلس حضورداشتند حتی صدای نفس کشیدن نیز بر نمی خاست.

شهروز و فرامرز نیز به تبعیت از دیگر افرادی که در آن مجلس روحانی حضورداشتند کلامی با هم سخن نمی گفتند و به آرامی بر جای خود نشسته بودند.

ساعتی به طول انجامید و پس از آن به ناگاه گروهی از جوانان که همه لباسسپید چهل تار و جلیقه مشکی به تن داشتند دف به دست وارد مجلس شدند و شروعبه نواختن دف و خواندن اشعار عربی نمودند. بعد از سپری شدند چند لحظه مردی خوش سیما و خوش پوش قدم به مجلس گذاشتهمگی به علامت احترام سر فرود آوردند و او به سوی صدر مجلس ره سپرد.

از ظاهرش و حالت استقبال از او هویدا بود که ایشان قطب سلسله هستند.

مرد خوش سیما بالای مجلس نشست و به همگان تعارف کرد که بنشینند انهاننشستند و شهروز به راحتی توانست همه حالات و اعضای صورت پیر درویش را ببیند.

مرد زیبا و جذابی بود با محاسن بلند سفید و مشکی که از پاکیزگی برق می زد. چشمان نافذ و درشتی داشت بسیار تمیز و شیک پوش می نمود. لباسش چون دیگر دروایش بلند بود و تا مچ پایش می رسید اما رنگ قهوه ای بسیار خوش رنگی رابه چشم بیننده می نشانده به جای چهل تار مشکی هم شال قهوه ای تیره تری بستهبود جلیقه مخمل آنهم به رنگ قهوه ای بر تن داشت که همه اینها با عبای قهوههای رنگ اعلائی پوشانده شده بودند رویهم رفته لباسهایش با هم هماهنگیدلفریبی داشتند و حسن سلیقه شیخ المشایخ را نشان می دادند.

حتی انگشترهایی که به دست داشت نیز با رنگ لباس هایش هماهنگ می نمود و نیز دستبندی که با پنج عقیق قهوه ای تزیین شده بود و بر روی هر کدام آیه ای از آیات قران یا نام پنج تن حک شده بود این هماهنگی را تکمیل می کرد.

پس از ورود او نشستن بر روی سجاده ای که از پیش برایش پهن کرده بودند. جوانی که جلوی در ورودی با لباس سپید بلند ایستاده بود وارد محوطه شد و قرانی را که روی سینی زیبایی گذاشته بودند به سوی حضرت پیر برد. تمام درویشان به احترام قران بر خواستند و صلوات فرستادند.

حضرت مرشد قران را برداشت روی سجاده نشست و بعد حلقه نشینان و دیگران رادعوت به نشستن کرد سپس چند آیه از قران را زیر لب خواند و بعد همان جوانپیش آمد قران را از شیخ گرفت دوباره رفت. پس از آن مرشد ساعتی درویشان را درباره سلوک عشق و میلاد حضرت مولا ارشاد نمود و بعد گروهی که همگی جلیقه به تن داشتند و چون دیگر درویشان لباس سپید بلند و رشمه بسته بودند با دف هایشان به مجلس وارد شدند وسط حلقه دروایش حلقه زدند و نشستند. سپس با علامت شیخ شروع به نواختن دف و خواندن اشعار زیبای معنوی و عرفانی نمودند.

گروهی از عرفا که دور تا دور غوالان نشسته بودند و کف می زدند از جای خود بر می خاستند و رقص سماع می کردند مدتی به همین شکل سپری شد و ناگاه گروه غوالان بر پا ایستادند و شعر مخصوصی را یک صدا خواندند حضرت مرشد با حرکتی ناگهانی بلند شد و شروع به چرخ زدن های پیاپی کرد. وسط حلقه خالی شده و تنها کسی که مشغول سماع بود حضرت ایشان بودند

چه سماعی... شهروز تا آنشب چنین مجلسی را ندیده و محو تماشای این صحنه هابود حضرت شیخ دست راستش را به آسمان داشت و دست چپش به سوی مریدانش بود بهاین طریق فیض را از خدای تعالی دریافت و میان اهل ذکر پخش می نمود.

ساعتی به همین صورت به پایکوبی گذشت همه دروایش می خواندند و سماع میکردند تا پس از آن عولای ذکری را دم گرفتند و همگان به همراه آنان متذکره ذکر یا علی شدند.

اواسط ذکر شهروز از خود بی خود شد و گریستن آغاز کرد سرش را میان دستهایش گرفته و به سختی می گریست در دل دعا می کرد برای شقایق دعا می کرد از مولای خواست شقایق را به او باز گرداند او هیچ جز این نمی خواست.

شهروز در دنیایش غرق شده و به اطرافش توجهی نداشت همینطور که می گریست نوازش دستی را روی سرش احساس کرد سر برداشت و با دیدگان اشک آلودش به صاحب دست نوازشگر دیده دوخت حضرت مرشد بود که دست بر سر شهروز می کشید و از تهدل برایش دست به دعا برداشته بود شهروز دست پیر را گرفت و بوسید حضرت پیراز جیب جلیقه اش شکلاتی در آورد ان را در دهان شهروز گذاشت و سپس در گوش او گفت:

– غصه نخور به زودی همه چیز همونطور که خواستی میشه

سپس از شهروز جدا شد و به سوی حلقه رفت.

شهروز مات زده او را مینگریست و فکر می کرد خواب می بیند مژده از این بهتر برای شهروز وجود نداشت رفته رفته مراسم سماع به پایان رسید و حضرت شیخ المشایخ دوباره به روی سجاده نشست و مشغول دعا کردن شد.

پس از پایان دعا چراغ‌ها را که از اواسط سماع خاموش کرده بودند روشن نمودند و پس از چند دقیقه چند تن از خادمین مشغول چیدن بشقاب‌های شام جلوی درویشان و غیر درویشان شدند نوشابه، سبزی و پس از آن دیسها حاوی شیرین پولوبه ترتیب جلوی مدعوین تعارف شد.

حضرت پیر همینطور که مشغول صرف شام بود شوخی‌های با مزه و جالی با نزدیکانو اطرافیان‌ش می‌کرد و می‌خندیدند و طوری رفتار می‌نمود که جو مجلس سنگین‌نشود و در همین حین مرتب نگاه‌های پر معنایی به شهروز می‌انداخت و هر بار که نگاه‌هایشان در هم گره می‌خورد لبخند پر ابهتی به روی شهروز می‌پاشید.

پس از صرف شام همان خادمین ظروف شام را جمع کردند و بعد از سرو میوه‌درویشان گروه گروه نزد شیخ رفتند و پس از دریافت عیدی، دستش را بوسیدند و راهی منازلشان شدند

وقتی عده زیادی از سپیدپوشان درویش مجلس را ترک گفتند و محوطه خانقاه خلوت‌شد شهروز به فرامرز اشاره کرد که بر خیزند و برای خداحافظی نزد قطب سلسله‌بروند.

آنها با هم از جایشان برخاستند و با کسب اجازه از پیر خدمت او رسیدند و وقتی او نزدیک شدند و در حضورش نشستند شهروز سرش را پایین آورد و بوسه‌ای روی دستهای پیر کاشت پیر که مردی خوش خلق و خوش سیما و نورانی بود لبخند یزد و با دست دیگرش سر شهروز را به نوازش گرفت. سپس شهروز سر برداشت و نگاهی به چشمان نافذ و پر قدرت مرشد انداخت او نیز نگاه گیرایش را به شهروز دوخت و گفت

- کسی که به قصد حاجتی حضور حضرت ثامن الحجج شرفیاب می‌شه برای بر آوردن حاجت غصه نمی‌خوره... حضرت خودشون ضامن روا شدن حاجت شما شدن و خندید... [شهروز از تعجب خشکش زده و زبانش بند آمده بود. نمی‌دانست چه بگوید و چکار کند. اشک در دیدگانش حلقه زد و چون نتوانست خودش را کنترل کند سر بر روی زانوی شیخ گذاشت و گریست.

پیر مدتی او را نوازش کرد و سپس از کنار دستش تکه‌ای شیرینی برداشت دعایی خواند بر شیرینی دمید و با دست خود آن را در داخل دهان شهروز گذاشت و گفت:

- خداوند در قلب کسانی که دل شکسته دارند. پاشو پسرم پاشو برو که حاجت را به زودی روا می‌شه.

سپس مکث کوتاهی کرد و افزود:

- هر وقت حال خوشی داشتی ما رو هم از دعا فراموش نکن. شهروز سرش را بلند کرد و نگاهی به شیخ المشایخ انداخت سپس دوباره دست او را بوسید و از جایش برخاست پیر بسته‌ای شکلات و یک اسکناس نو به عنوان عیدی به او و فرامرز داد و گفت:

- من همیشه دعا گوتم پسرم... امشب خیلی به دلم نشست. [بعد با فرامرز هم خداحافظی کرد و اندو از خانقاه خارج شدند.

شهروز یکی از عجیب‌ترین شبهای عمرش را پشت سر گذاشت و از همه مهمتر آرامش عمیق بر روح و جسمش حاکم گشته بود. تا زمانی که به منزل رسیدند کلامی حرف نزد و از فکر سخنان آن شیخ نورانی فارغ نگشت. فرامرز هم که می‌دید شهروز در چه وضعیتی به سر می‌برد کلامی به لب نیاورد تا شهروز از حالت قشنگی که داشت خارج نشود.]

xxxxx]

[شقایق همچنان بر نامهربانی هایش می افزود و شهروز لحظه به لحظه بیشتر عاشقاو می شد هر بار که شهروز با شقایق تماس می گرفت و نا مهربانی های او رامی شنید مصمم تر می شد که به هر شکل ممکن او را به مسیر گذشته بازگرداند].

[در این میان ترم جدید شهروز که آخرین ترم دانشکده اش بود شروع و روالطبیعی اش را طی می کرد اما بر عکس ترم های گذشته او اصلا توجهی به درس ودانشکده نداشت حتی به نگاه های نگرانی که در محیط دانشگاه همه روزه تعقیبش می کردند نیز اهمیتی نمی داد به چهره هر زنی می نگریست شقایق را می دیدبار ها در خیابان به تصور اینکه شقایق را دیده که جلوتر از او می رود برسرعت گام هایش افزود و وقتی به کسی که فکر می کرد محبوبش است می رسید متوجه می شد ذهنش دستخوش خیالی بیش نبوده...]

[یکباره که برای خرید پوشاک به مرکز خرید شهر رفته بود به تصور اینکه شقایقدر کنارش گام بر می دارد و دست در دست او دارد مرتب با خود حرف می زد امامانند دیوانگان شده بود چهره اش تکیده و تنها برق چشمانش حکایت از عشقسوزان قلبش داشت].

[یکی از همین روز ها در خلوت تنهایی خود نشسته و به عشقش می اندیشید جملاتیدر ذهنش شکل می گرفتند و پس ازچند ثانیه محو می شدند با خود اندیشید].

[کاش شقایق اینجا بود تا این حرفهای قشنگ رو بهش می گفتم].....

[و کسی در درونش ندا داد]

[پاشو کاغذ و قلم بردار و بنویس شاید به روی نوشته هاتو بهش دادی و اونارو خوند]...

[شهروز به ندای درونش پاسخ داد پشت میز کارش نشست و کاغذ و قلمی برداشت و چنین نوشت]:

[چرا وجودت اینقدر برایم ناباور است؟ می ترسم به تو نزدیک شوم و یکباره ازدیدگانم محو شوی اگر می توانستی

دنیا زیبای صداقتم را ببینی اینگونه از منمی گریختی می خواستم جسم مرده ام را روح باشی و برای تو مأمنی از

آسایشمحض باشم برای تو ای همیشه در سفر می خواستم با گام های تو باشم و چه زیبابود اگر همراهم بودی اگر

دمی به راستی با من همنفس می شدی، آنگاه شبهایم چهنورانی بود و با تو خورشید چه ناچیز]....

[نا امیدانه به سوی تو نگاه دوخته ام تا که بار دگر دست مرا بگیری و از این ظلمت سخت تنهایی خلاصی ام دهی].

[برای او ای خدای من بهترین ها را بخواه زندگی را با همه خوشی هایش به او ارزانی کن و غم های زندگی اش را بر

من روا کن که با روح و جسمش امیخته است].

[من زنده بودن را به این خاطر دوست دارم که می دانم کسی با من است کههدستانش چون دوبال فرشته مرا از این

خاکی خاک به معرج روح می برد و روحآواره ام را از سرگردانی نجات می دهد تو اکنون کجایی که من در عالم

تنهاییهمراه می خواهم ای مهربان من بی تو دنیا با من چه نامهربان است گل امیدتتها در وجود تو روئیده ای باغبان

گلم را پرپر نکن!]

[ای کاش اجازه می دادی دنیایم از زیبایی و گرمی حضورت سرشار شود تو کجاییکه نگاهم در هر سو حضور تو را

می جوید؟ بیا و نگذار نومید باز گردد بگو کهمی خواهی گذاشت نگاه پاک و مهربانت جام جهاننمای من باشد اجازه

مده کهستون هستی مان با دست خودخواهی ویران شود با من از مهربانی سخن بگو ازاینکه همراه من همراز من و

یار و پناه من باقی خواهی ماند].

[اه که چه زیباست شنیدن این حرف از لبان تو چه دردناک است انتظار برای لحظهای که نمی دانم چه خواهی گفت. تو روشنی بخش دل من و خانه من هستی پس هیچگاه راضی مشو این روشنی خاموش گردد]. [وقتی نگارش متن به پایان رسید ان را خواند و با خود اندیشید]:

[باید هر طوری که ممکنه حرفای دلمو به گوشش برسونم من شقایق رو دوست دارمدارم از عشقش می میرم به خدا من لایق اینهمه بی مهری نیستم مگه من چکار کردم که اینطور باهام رفتار می کنه، باید یه تصمیم حساب شده بگیرم و به هر ترتیبی که هست دلش رو به دست بیارم من می تونم این کار رو بکنم]...
[تا فرارسیدن شب فکر کرد و شب هنگام وقتی به بستر رفت تصمیمش را گرفته بود او برای فردا نقشه ها در سر داشت]....

قسمت سیزدهم

صبح زود با امید و اطمینان دیده گشود به سرعت کارهای روزانه اش را انجام داد و راس ساعت نه صبح شماره شقایق را گرفت

طبق معمول همیشه خودش گوشی را برداشت

شهر روز پس از سلام و احوالپرسی گفت:

- وقت داری چند کلمه باهات حرف بزنم؟

شقایق بی تفاوت پاسخ داد:

- چی می خوای بگی؟

- حرفایی که تا به حال توی دلم جمع کردم به کسی نگفتم... حالا می خوام برای تو بگم....

- الان چند جا کار دارم نمی تونم بعد از ظهر ساعت چهار زنگ بزن با هم صحبت کنیم.

بعد خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد.

بارقه ای از امید در دل شهر روز روشن شد خودش نمی دانست این نور که دلش رافرا گرفته بود از چه چشمه می

گیرد ولی هر چه بود شهر روز را برای بعد از ظهر دلگرم تر می ساخت.

به هر ترتیبی که بود بر انتظار چیره شد تا عقربه های ساعت به نرمی رو ساعت چهار بعد از ظهر ایستادند شهر روز

گوشی را برداشت و شماره شقایق را گرفت وقتی صدای شقایق در گوشش نشست نیروی تازه ای در جانش ریخته

شد و از آنجا که آمادگی برای صحبت داشت خواست بسیار کوبنده شروع کند اما هر چهکوشید سخنانی که در

ذهنش ردیف کرده بود به خاطر نیاورد پس از چند ثانیه کمی که به خود مسلط شد و گفت:

- به قول سعدی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

منم همه جملاتی که آماده کرده بودم فراموش کردم اگه پراکنده مطالبمو گفتم گیج و کلافه نشی... شقایق گفت:

- این تعارفا رو بذار کنار برو سر اصل مطلب که عجله دارم

شهر روز بدون اینکه حاشیه برود گفت:

- بین عزیزم کاری به این ندارم که چه مسئله ای باعث شده تو خودتو از منکنار بکشی فقط خواستم بهت بگم تو رو به خدا و به هر چیز که می پرستی و بهشاعتقاد داری دست از این کارات بردار من دوستت دارم تو اینو خوب میدونی باعث عذابم نشو به خدا همه زندگیم شده فکر و خیال تو از صبح که از خوابیدار می شم تا شب جز تو و عشقت به هیچ چیزی فکر نمی کنم شبا هم حتی آگهخوابی به غیر از تو بینم بازم در کنار تمام تصویرها خیال تو از همه طبیعیترو وجود داره بیا و منت سرم بذار و گناه نکرده ام رو ببخش.

شقایق با لحنی آرامتر از گذشته گفت:

- چی داری می گی شهروز؟ این حرفا چیه که داری میزنی؟ تو سرور منی تو که گناهی نداری تمام گناه ها گردن خود منه...

شهروز میان جملات شقایق پرید:

- نه عشق من اگه من کاری نکرده باشم که تو اینطوری اذیتم نمی کنی تو خوبمهربونی حتما من کاری کردم که تو رو ناراحت کرده بیا و یه فرصت دیگه به منبده به خدا گذشته رو جبران می کنم هر کاری که باعث شده تو ازم برنجی براتجبران می کنم منو نوکر خودت بدون بیا و قدم روی تخم چشم های من بذار. بهخدا این خونه دل من فقط مال خودته بغیر از تو هیچ کس توش جایی نداره اینخونه رو بی صاحب خوه نگذار الهی من فدای اون قیافه مهربونت بشم چرا بیخود و بی جهت می خوام فکر کنی نامهربونی...؟ من از تو هیچ چیزی نمی خوامجز اینکه کنارم باشی و دوستم داشته باشی در عوض این تقاضای کوچیک هر کاراز دستم بریاد برات انجام می دم.. شقایق تا حدی تحت تاثیر سخنان شهروز قرار گرفته بود

- این حرفا رو نزن داری قلبمو اتیش می زنی احساسات منو جریحه دار نکن . شهروز جان، من نمی تونم اونطور که تو دلت می خواد دوستت داشته باشم و کارایی رو که تو ازم می خوام برات انجام بدم.... شهروز از شدت هیجان نفس نفس می زد و اینبار هم جمله شقایق را ناتمام گذاشت:

- عزیزم من هیچ چیزی از تو نمی خوام حتی نمی خوام دوستم داشته باشی تو فقطمحببت منو بپذیر مگه تو از زندگیت چی می خوام جز محبت و عشق و اینکه کسیباشه که مسئولیتت رو بپذیره چیزه دیگه ای می خوام؟ به خدا من هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم بیا و منو خاک زیر پات بدون نه چیز ارزشتریتو رو خدا دوباره مثل گذاشته ها باش.

شقایق که می دید تحت هیچ عنوان حریف شهروز نمی شود و از طرفی احساس می کرد هنوز دلش هم نسبت به شهروز گرم است گفت:

- باشه باشه قبول کردم فقط اجازه بده یه مدت فکر کنم یه مدت کوتاه سعی می کنم همونی که می خوام بشم بهت قول می دم.

شهروز از شنیدن این جمله بال در آورده بود و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید پس گفت:

- الهی من فدای قلب مهربونت تو این منت رو سرم بذار بین من چطوری خودمو فدات می کنم. شقایق گفت:

- باشه بهت قول میدم حالا دیگه اگه اجازه بدی برم و به کارام برسم تو هم برو به کارات برس

شهروز با لحنی ملایم و سرشار از عشق گفت:

- من به جز تو کار و زندگی ندارم تمام کار و زندگیم تویی ولی چون تو دلتمی خواد بری و به کارات برسی من حرفی ندارم مخلصتم هستم. انشا الله تو کهدل منو شاد کردی خدا دلتو شاد کنه.

و پس از کمی صحبت‌های معمولی دیگر تماس را قطع کردند.

شهر روز از خوشحالی به هوا می پرید و از اینکه انتظارش به ثمر نشسته مسرور بود پایان غصه هایش را نزدیک می دید و عشق را با تمام زوایای زیبایش در درون خود حس می کرد چه زیباست این احساس شیرین و دوست داشتنی و چه دلنشیناست رسیدن به آنچه مدت‌ها انتظارش را می کشید.

در قلب شقایق آتشی بر پا بود آتشی که تمام وجودش را گرم می کرد و در درونش زبانه می کشید.

می دید که شهر روز به هیچ وجه دست از او نمی شوید و این نشان از آن داشت که این مرد همانی است که همیشه قابل اطمینان و اتکا است هنگامیکه شقایق احساس کرد شهر روز با اینکه کالما مورد بی اعتنایی او قرار می گیرد اما هنوز دوستش می دارد و برای بدست آوردنش غرورش را له می کند تصمیم گرفت به ندای قلب خود که از اعماق پنهانی ترین نقاط قلبش به گوشش می رسید و ندای قلبعاشق و شیفته شهر روز که او را به سوی خود می خواند پاسخ مثبت دهد و دوباره دروازه های قلبش را به روی عشق آتشین شهر روز بگشاید.

پس از پایان مکالمه امروز شقایق مدتی بر جای خود نشست و به فکر فرو رفت و بعد به اتاق خصوصیش پناه برد و در را پشت سرش بست خودش را روی تخت خوابانداخت و چشم‌هایش را بست.

می کوشید به هیچ یک از افکار منفی که ذهنش را در بر می گرفت توجه نکند او تصمیم خودش را گرفته بود و می خواست دوباره لحظاتی را از عطر عشق شهر روز سرشار سازد

در این لحظات بود که دفتر زندگی توسط فرشته مهربان سرنوشت ورق تازه ای را برای عشق قصه ما به نمایش می گذاشت.

شهر روز نیز پس از اینکه احساس می کرد به خواسته دلش رسیده سرشار از شور و حال غریبی که از عشق سرچشمه میگرفت نزد مادرش شتافت و با چهره ای شاداب و صدایی خوشحال به او گفت:

- مامان مامان دیدی خلاصه درستش کردم....

مادرش که پس از مدت‌ها پسر جوانش را شاد و سرخوش می دید لبخندی بر روی لب آورد و گفت

- چی شده اینقدر خوشحالی؟ چی رو درست کردی؟

شهر روز خندان پاسخ داد:

- خلاصه موفق شدم اینقدر صبر کردم که طرف دوباره برگشت سر خونه اول.....

مادرش که مشغول مطالعه بود کتاب را روی میز گذاشت عینکش را از روی چشمش برداشت و گفت:

- خوب مبارکه...

و پس از مدتی کوتاهی افروید

:

- فقط خواست باشه که این ادمو تنها برای سرگرمی دور و اطرافت داشته باشی... منم خوشحالم که تو خوشحالی

...شهر روز پسر مبهتره هر اتفاقی بینتونمیوفته برای خودم تعریف کنی باز من تجربه ام از خیلی از کسانی که اطرافتنیشتیره و بهتر می تونم راهنمایی کنم.

مادر شهروز باز هم می خواست بدینوسیله شهروز را تشویق کند تا مادرش راهمچون سابق معتمد خود بداند و حرفهای دلش را برای او بگوید تا او هم بداندپسرش در چه مسیری گام بر می دارد و از او کاملاً مراقبت کند.

این بود که شب هنگام وقتی با پدر شهروز تنها شد به او گفت:

- برات گفته بودم که شهروز با یه زن از خودش بزرگتر دوست شده و تمومناراحتیهایش هم به خاطر اینه که طرف می خواد باهاش قطع رابطه کنه....

پدر شهروز که مرد روشن فکر و دنیا دیده ای بود تمام حواسش را به همسرش داد و پس از پایان حرف او گفت:

- خوب چطور مگه؟ اتفاقی افتاده؟

مادر شهروز گفت:

- اتفاق خاصی که نه ولی مثل اینکه امروز با هم اشتی کردن شهروز خوشحال بود...

پدر شهروز حرف همسرش را قطع کرد و گفت:

- حسابی حواست رو جمع کن دقت کن این پسر خودشو فنا نکنه خیلی دقت کن همهچیز رو زیر نظر داشته باش بهتره مثل همیشه باهاش رفیق باشی تا همه چیزو بهتنگه این ارتباط یه رابطه معمولی و درست و حسابی نیست همیشه یه طرف می لنگهحواست باشه طرف بچه مونو ازمون نگیره هر چی پیش اومد به من بگو...

و اینچنین مادر شهروز پدررا نیز از وقایعی که در اطراف شهروز رخ می داد با خبر می کرد و هر دو باهم مراقب او بودند اما دورا دور....

از آن پس ارتباط شهروز وشقایق دوباره به هم نزدیک شد تا مدتی تنها شهروز با شقایق تماس می گرفت واز آن حرفهای سرد و بی محبت گذشته از جانب شقایق خبری نبود هر چند اوسخنان مهرآمیز نیز به شهروز نمی گفت ولی می کوشید محبتش را به شهروز نشاندهد.

رفته رفته تماس هایشان دو طرفه شد و از صبح تا شب چندین بار با هم تماسداشتند. در این میان شقایق نیز ملایمتر از گذشته عمل می نمود. در دل شهروزشراری از شادی و عشق بر پا بود. در طول این مدت بی مهری شقایق این جوانعاشق که شهروزش نامیدند. حتی یکبار هم از ته دل نخندید و همیشه در غم بهسر می برد اما حالا سرشار از شوق و شور و عشق بود ولی همواره دل در سینهایش می لرزید مضطرب بود و با خود مشکل داشت می اندیشید که اگر باز روزیبرسد که شقایق رفتار چند ماه گذشته را پیش بگیرد او باید چکار کند...؟اینبار چگونه می تواند دلش را به دست آورد و این موضوع سبب می شد در عینعشق و محبت همیشه نگران باشد.

چندی بعد یکروز صبح هر چه شهروز به منزل شقایق تلفن می زد کسی گوشی را برنداشت ساعت از یازده گذشته بود و دلواپسی پنجه به دل شهروز می کشید کهشقایق تلفنش را جواب داد صدایش خواب آلود و خسته بود:

- بله...

- سلام کجا بودی چرا گوشی رو بر نمی داشتی؟

شقایق با صدای گرفته ای پاسخ داد:

- حالم خوب نیست دیشب تا صبح بیدار بودم و درد می کشیدم. نزدیکی های صبح خوابم برد تلفن رو کشیدم و تا حالا خواب بودم.

- مسئله مهمی نیست توی دلم درد می کرد کیسه آب گرم گذاشتم بهتر شد.

شهروز هنوز دستپاچه بود:

- حالا چی؟ هنوز درد داری؟
- نه زياد نسبت به ديشب خيلي بهترم.
- شهرز صدايش را بلند تر كرد:
- بابا پدرمو در آوردی آچه بگو برای چی شکمت درد می کنه /
- شقایق می کوشید شهرز را آرام کند:
- مهم نیست نگران نباش
- شهرز که نگرانی در صدايش موج می زد گفت:
- عصر يه جا قرار بذار ببرمت دكتر...
- دكتر رفتم
- چی گفت:
- يه غده توی رحم هست که بزرگ شده و اذیت می کنه تا حالا با قرص و دارو سر می کردم ولی مثل اينکه مجبورم عملش کنم
- شهرز صدايش را بالا برد:
- پس چرا معطلی چرا نمی ری عملش کنی؟
- شقایق سکوت کوتاهی کرد و گفت:
- به خاطر اينکه مشکل مالی دارم...خرج عمل رو ندارم بدم...
- شهرز فکری کرد و گفت:
- مگه خرجش چقدر ميشه؟
- شقایق که صدايش از درد می لرزيد گفت:
- تو به خرجش چکار داری؟
- می خوام بدونم کاری ندارم
- حدود چهار صد هزار تومن
- از اين رقم چقدرش رو کم داری؟
- همش هيچی از اين پول رو ندارم...
- همش؟ پس می خوام چکار کنی؟ تو که نمی تونی همينطور بمونی...!
- فعلا با قرص و دارو می سازم تا بينم چی ميشه.
- برای عصر از دكتر وقت بگير با هم بریم دكتر...
- باشه خبرت می کنم
- پس از آن مدتی صحبت کردند و بعد مکالمه را قطع نمودند.
- شهرز در افکارش غرق بود به دنبال راه حلی می گشت که توسط ان بتواند بدوناينکه شقایق را غمگين کند و به غرورش لطمه ای وارد نمايد مشکلش را حل کند.
- هر چه انديشيد راه ديگری به جز راهی که از ابتدا در ذهنش شکل گرفته بود بهمغزش نمی رسيد برای عملی کردن تصميمش بايد تا تماس شقایق و متعاقب ان تا عصر صبر می کرد.

ساعتی گذشت و شقایق او را با خبر نمود که از پزشک معالجش وقت گرفته و با شهروز در یکی از خیابان های نزدیک منزلش قرار گذاشت.

عصر فرا رسید و خورشید طبق روال سالیان دراز خویش ماموریت خود را برای نورگسترانی در این سوی زمین به پایان رسانیده و بساط زرینش را جمع کرد تا دران سوی دنیا به نور افشانی بپردازند. در این زمان شهروز به محل ملاقات رسید شاخه گل سرخی در دست داشت و انتظارشقایق را می کشید پس از آمدن شقایق شاخه گل سرخ را به سوی او گرفت لبخندعاشقانه بر روی لبانش نشانید و گفت:

شاخه ای گل در دست

منتظر بر سر راه

من به مهمانی چشمان پر از عاطفه ات آمده ام

عشق معنای کدامین حرف است

و به همراه گل سرخ چه معنا دارد

واژه هایی که کلام من و توست

در کتابی است که هر واژه ان شعر ناخوانده احساس منست.

من ز گرمی نگاهت خواندم

که گل سرخ چه معنا دارد

و کلامت که پر از نغمه و موسیقی بود

مثل جاری شدن گرمی عشق

در رگ یخ زده لحظه دلتنگی هاست....

شقایق از شوق در آسمان هابه پرواز در آمده بود شاخه گل را از دست شهروز گرفت بوئید و بوسه ای بر روی

گلبرگ های سرخ رنگ ان کاشت سپس دست شهروز را گرفت و به سوی مطب پزشکروان شدند.

در طول راه از هر دری سخن گفتند و به هیچ وجه از مریضی و مشکلات مالی حرفیه میان نیاوردند وقتی به مطب

رسیدند شقایق از شهروز خواست به دلیل اینکهپزشک مورد نظر از آشنایان خانوادگی شان است به تنهایی نزدش

برود شهروز بدون اینکه حتی ذره ای ناراحت شود پذیرفت و مقابل در مطب به انتظارش نشست.

حدود نیم ساعت بعد شقایق بازگشت

شهروز پرسید

چی شد؟ دکتر چی گفت:

شقایق سرش را تکان داد و گفت

گفت اوضاع خیلی خرابه باید حتما عمل بشه.

شهروز به آرامی پرسید:

می خوای چکار کنی؟

غم در دیدگاه و صدای شقایق موج می زد:

بهش گفتم بازم دارو بده تا ببینم چی میشه

شهروز نگاهی به سراپای شقایق انداخت و گفت:

برگرد و به دکتر بگو که می‌خواهی عمل کنی....

شقایق خندید:

- شهروز جان شوخی می‌کنی؟

شهروز قیافه‌ای حق به جانب به خود گرفت و گفت:

- مگه درباره این موضوع‌ها شوخی داریم؟

شقایق با جدیت گفت:

- من به تو می‌گم پول ندارم تو می‌گویی عمل کنم!؟

شهروز لبخندی سرشار از عشق به چهره زیبای شقایق که در هاله‌ای از غم فرو رفته و حالتی دلنشین تر پیدا کرده

بود پاشید در کیف دستی‌اش را گشود و پاکتی به سوی شقایق گرفت و گفت:

- مگه من مردم تا روزی که من زنده‌ام تو نباید غصه این مسائلو بخوری هر وقت من مردم اونوقت بشین و غصه

بخور....

شقایق شوکه شده و آرام ایستاده بود وقتی به خودش آمد نگاهی به شهروز و نگاهی به پاکت در دستش انداخت و

پرسید:

- این چیه؟

شهروز با اطمینان گفت:

- همونی که برای عمل لازم داری

شقایق سرش را پایین انداخت و گفت:

- من نمی‌تونم این پاکتو از تو قبول کنم تموم محبت‌ها ت جای خودش ولی اینیکی رو دیگه حرفش من زن.... منظور

من درباره پول این نبود که از تو بگیرم.

شهروز ابروان کمانی خوش ترکیبش را در هم کشید انگشت سبابه‌اش را زیر چانه شقایق گذاشت سرش را بلند

کرد و گفت:

- مگه من و تو با هم غریبه‌ایم؟ این پاکت را بگیر برگرد پیش دکتر بگو می‌خواهی عمل کنی.

نوری در چشمان شقایق برق می‌زد هرگز نمی‌توانست تصور کند که شهروز تا این حد به او علاقه دارد و غم او را

غم خودش می‌داند. دلش می‌خواست شهروز را در آغوش بکشد ولی افسوس که نمی‌توانست زبانش بند آمده بود

و قادر نبود در برابر این جوان نازنین که اکنون چون مردی به تمام معنا مقابلش ایستاده و خود را مرد زندگی شقایق

می‌دانست کلامی به لب آورد. حال دیگر مطمئن بود شهروز دقیقا همان تکیه‌گاهی است که سالها به دنبالش می

گشته مردی مسئولیت‌پذیر و عاشق.. اما در درون به خود نهیب می‌زد که از شهروز جوانی که تازه پا به عرصه

زندگی و میدان پرتاخت و تاز اجتماع گذاشته به او روا نیست. ولی به هر ترتیب او را می‌دید که محکم و استوار رو

در رویش چشم در چشمش دارد و پاکت حاوی پول را به سوییچ گرفته هیچ تردیدی هم در این ارتباط ندارد.

در برابر اینهمه لطف و صفای جوان دوست داشتنی قطره‌ای اشک از دیدگانش فرو چکید و در میان پرده‌ای از

اشک شهروز را زیر رگبار نگاه‌های عاشقانه گرفت.

شهروز گفت:

- شقایق عزیزم برای چی گریه می‌کنی من که کار بدی نکردم....

شقایق با صدای بغض آلودش پاسخ داد:
- نه عزیزم دلم، تو کاری کردی که اصلا توقعش رو نداشتم....
و پس از کمی تأمل افزود:
- به یه شرط قبول می کنم....
- چه شرطی؟
به شرط اینکه این پولو به من قرض بدی....
شهرز خندید دست شقایق را به دست گرفت و در حالی که پاکت را در دستش جای می داد گفت
- باشه خانومی فرض بلاعوض
- نه اگه اینطوره نمی تونم بپذیرم.
شهرز دست دیگرش را به پشت شقایق گذاشت و همینطور که او را به طرف مطب دکتر می چرخاند گفت:
- این پا و اون پا نکن زود باش برو به دکتر بگو آزمایش های قبل از عمل رو برات بنویسه.
و شقایق را به آرامی به سوی مطب دکتر هل داد
همینطور که شقایق از پله ها مطب بالا می رفت برگشت و نگاه عمیق و عاشقانه ای به شهرز انداخت که تا عمق جان
شهرز را سوزاند.
ستارگان در سینه پهناور آسمان به شهرز چشمک می زدند و شب زمستان با سوز سرد ولی ملایمش زلفهای نرم
شهرز را به بازی گرفته بود.
شهرز مبلغی که برای عمل جراحی شقایق مورد نیاز بود را در حساب بانکی اش نداشت و صبح که تصمیم گرفت
مخارج جراحی شقایق را به عهده بگیرد به هر دری زد جواب مثبت نگرفت بالاخره با مشکلات فراوان تا عصر که
قرار بود شقایق را ببیند پول را تهیه کرد و حالا که پاکت را به دست شقایق سپرده بود احساس آرامش باطنی بر
قلبش مستولی گشته بود.
مدتی زیاد نگذشت که شقایق با کاغذی در دست نزد شهرز بازگشت کاغذ را به شهرز نشان داد و گفت:
- باید بریم آزمایشگاه
حالا دیر شده.
- آره فردا صبح خودم میرم دیگه تو خودتو توی دردرس ننداز به خاطر من اسیر میشی
- اگه قرار به اسیری باشه خیلی وقته اسیرتم از همه مهمتر دلمه که اسیرته...
سپس نگاهی به چشمان شقایق که از عشق و اشتیاق می درخشید انداخت و گفت:
- دکترت چی گفت:
شقایق خندید:
- تعجب کرد چطور به این زودی نظرم عوض شده... نمی دونست چه دوست و پشتیبان خوبی دارم...
شهرز هم خندید و شانه به شانه هم به راه افتادند.
پس از صرف شام در یکی از رستوران های رمانتیک شهر. شهرز شقایق را به منزلش رساند و به خانه رفت تا روز
بعد برای انجام مقدمات عمل جراحی با شقایق به آزمایشگاه برود...
قسمت پانزدهم

در این میان شقایق و هاله‌زندگی راحتی داشتند و شقایق به هیچ وجه نمی گذاشت دخترش دوباره از ارتباط او و شهروز بویی ببرد کم شدن تماس ها و روابط شهروز و شقایق سبب شده بود که هاله در ذهن خود فکر کند همه چیز تمام شده و به روال عادی اش بازگشته‌پس دیگر پیگیر جریان نشد و ذهن جوانش را به مسائل دیگری معطوف داشت

شقایق به خاطر اینکه دخترش دوباره به او مشکوک نشود حتی سعی می کرد مواقعی که او در خانه نبود و به مدرسه یا کلاس های آموزشی یا تقویتی می رفت باشهروز تماس بگیرد و این موجب شده بود ذهن مسموم هاله از هر گونه سوظینسبت به او پاک گردد.

از طرفی شقایق احساس می کرد باز آرام آرام وابستگی اش به شهروز زیاد و زیادتر می شود و همچنین به خوبی می دانست که نباید شهروز را بیش از این بهخود وابسته کند اما نمی توانست جلوی دلش را بگیرد و در برابر محبت های بیحد شهروز تسلیم محض گشته بود ولی در پس ضمیر ناخود آگاه اش کسی مرتبا بهاو نهیب می زد و او را از ادامه این راه پر مخاطره می هراساند و فاصله سنیاش را به یادش می آورد.

بوی بهار از هر سو بهمشام می رسید و پرنده پیام آور بهار در راه بود تا به همراه خود سبزه بهار را بیاورد و جان تازه ای به طبیعت و دلها ببخشد و درختان از شکوفه های زیبا پر شده و به زمین حال و هوای خوشی ارزانی می داشتند.

در این میان فضای دل شهروز و شقایق نیز با فرارسیدن بهار از عطر عشق سرشار شده و پرستوی عشق به لانه دلشان بازگشته بود اند و مرتبا با هم تماس داشتند و محبت روز به روز سینه پرمهرشان را مالمال تر می ساخت.

و سپس گذشت با شتاب لحظات و روزها سال نو را با خود به ارمغان آورد.

پرندگان خوش ترنم در هر سو خبر از آمدن پرنده بهار می دادند و وقتی پرنده خوش آواز بهار در آسمان آبی به پرواز درآمد دیگر پرندگان و همچنین انسانها به استقبال اش شتافتند و به آوای زیبایش گوش سپردند.

لحظات تحویل سال جدید برای شهروز با تمامی سال های دیگر تفاوت فراوان داشت... او در کنار پدر و مادرش پای سفره هفت سین زیبایی که چیده بودندنشسته و در آن لحظاتی روحانی و دل انگیز جز به شقایق و عشقش به هیچ موضوعی دیگری نمی اندیشید.

زمانی که از تلویزیون صدای دعای پیش از تحویل سال به گوش رسید شهروز تنها برای سلامتی و بهروزی شقایق دعا می کرد.

او دست به دعا داشت و برای عشقش دعا می خواند از خدا می خواست سال های بعد در کنار دلدارش پای سفره هفت سین بنشیند و به هنگام تحویل سال نو دست او را در دست داشته باشد و چشم در چشم خمار از عشقش بدوزد...

و هنگامی که ثانیه شمار ساعت روی لحظه تحویل سال ایستاد و به نشان حلول سال نو صدای شلیک توپ به هوا بر خاست چشمانش را بست و چهره شقایق را درمقابل دیدگانش مجسم کرد با تجسم چهره زیبای محبوبش تمام پیکرش را لرزشخفیفی در بر گرفت و دو قطره اشک از دیدگانش فرو غلطید.

در اثر این حال شیرین و خوشی که روح و جان و جسمش را فرا گرفته بود لبخندی به لب آورد چشم هایش را گشود قطرات اشک را با نوک انگشت از چهره سترد و همان انگشتش را به زبانش کشید.

در دل اندیشید خون دلی که در راه عشق شقایق به چشم های مست عاشقش راهیافته و این خون دل گرانبها سزاوار هدر رفتن نیست باید آن را بوسید و دوباره به بطن جان بازگرداند چون این قطرات متبرکند... سپس از جایش برخاست پدر و مادرش را بوسید و عید را تبریک گفت و دهانش را شیرین نمود دور از چشم مادر و پدر گوشی تلفن را برداشت و شماره منزل شقایق را گرفت پس از اینکه صدای گرم دلدارش را در گوش هایش طنین انداخت نفسعمیقی کشید و گفت:

- عیدت مبارک عزیز دلم

شقایق به دلیل اینکه هاله در کنارش بود و نمی توانست سخنی بگوید گوشی را گذاشت و تماس را قطع کرد. شهنروز به همین هم راضی بود می خواست شقایق بداند او تحت هر شرایطی تنها به عشقش فکر می کند و بس.... سپس کتاب حافظ را به دست گرفت تا در نخستین ساعات سال نو تفالی بزند. در دل گفت:

ای حافظ به من بگو در این سالی که پیش رو داریم عشق بین من و شقایق چه خواهد کرد...

کتاب را باز کرد و چنین خواند

تاب بنفشه می دهد طره مشک سای تو

پرده غنچه می درد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز

کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو...

پس از خواندن شعر کتاب را بست و این تفال را در آغاز سال نو به فال نیک گرفت.

بوی سال نو و عید نوروز همه جا را در بر گرفته و بازار دید و بازدید اینرسم کهن ایرانی در تمام خانواده ها رواج داشت. در طول چند روز نخستین سالیکی دوبار شقایق به شهنروز تماس گرفت و سال نو را به او تبریک گفت و در چهارمین روز سال قرار شد شقایق برای دیدار شهنروز به منزلشان برود.

ان روز کسی در خانه شهنروز نبود و همه برای بازدید به کرج رفته بودند.

شهنروز انتظار ورود شقایق را می کشید حدود ساعت یازده صبح شقایق به خانه شهنروز رسید.

شهنروز همچون همیشه پشت پنجره ایستاده و انتظار شقایق را می کشید و پس از دیدن او به سوی در دوید در را گشود و با شوق فراوان دست شقایق را در دستگرفت و پس از تبریکات مرسوم به خانه وارد شدند.

اینبار شهنروز به جای اینکه شقایق را مستقیماً به اتاقش ببرد او را به سالن پذیرایی راهنمایی کرد تا طبق رسومات از او پذیرایی سال نو و عید به عملآورد.

پس از آن که در حد لازم از عشقش پذیرایی نمود پیشنهاد داد که به اتاق شخصی اش بروند شقایق نیز پذیرفت.

پس از ورود به اتاق شهنروز عیدی های شقایق را از کمدش در آورد و به او داد. طبق معمول عیدی او نیز شامل چند

هدیه مختلف بود و شقایق را ذوق زده کرد... شقایق نیز از کیفش دو بسته بیرون کشید یکی بزرگتر و دیگری کمی

کوچکتر... هدیه بزرگ یک جلد کتاب حافظ اعلا و هدیه کوچکتر نوار کاست بود. زمانیکه شهنروز هدیه کوچکتر را

گشود. شقایق گفت:

- این نوار گلچینی از ترانه های خواننده محبوب من کریس دبرگ هست ترانه هایی که برات ضبط کردم رو بیشتر از همه آهنگ ها دوست دارم.

- شهروز قاب کاست را گشود و از بوی عطر روح نوازی که از داخل قاب بر میخاست مست شد. شهروز ان را به بینی اش نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید بویشقایق بود... بویی که همیشه از تن شقایق مشامش را نوازش می کرد...

شهروز گفت:

- عجب بوی مست کننده ای....

و پس از اینکه دوباره آن را بوید افزود.

- عجیبه، منم این خواننده را بیشتر از تمام خواننده ها خارجی دوست دارم

سپس به سوی ضبط صوت رفت و نوار را داخل ان گذاشت پیش از اینکه ضبط صوت را روشن کند شقایق گفت:

- از همین جا که روشنش کنی همون ترانه ای شروع میشه که من همیشه به یاد تو گوش می کنم. حرف دل من برای تو توی شعر همین ترانه گنجد شده.

شهروز خنده شیرینی کرد و برای اینکه به سخنان دل دارش زودتر پی ببرد به سرعت ضبط را روشن نمود.

صدای موزیک و پس از آن آوای خوش آهنگ ترانه خوان در اتاق پیچید:

پاسخی وجود دارد که روزی آن را خواهیم دانست

و تو باید دردها را از خود برانی

پیش از اینکه بتوانی دوباره زندگی را آغاز کنی

آری بگذار آغاز شود دوست من بگذار آغاز شود

بگذار اشک عشق از قلبت جاری گردد

و هر گاه در شبهای تنهایی به نوری احتیاج داشتی

مرا چون آتشی به درون قلبت ببر....

در حین پخش ترانه شهروزاز مقابل ضبط صوت برخاسته جلوی پای شقایق روی زمین نشسته دستهایش را در دست

داشت و خیره در چشمانش می نگریست پس از پایان ترانه بوسه ای رویانگشتان شقایق کاشت و گفت حالا نوبت

منه که ترانه محبوبم را از همینخواننده رو برات پخش کنم. سپس به سوی ضبط صوت رفت از قفسه نوارهاییکه کنار

ضبط قرار داشت یکی را انتخاب کرد برداشت و ان را داخل دستگاه گذاشت

آوازه خوان چنین خواند:

به وقت سپیده دم از خواب بر می خیزم احساس ناراحتی می کنم

صدای تنفس تو را در کنارم می شنوم

و در می یابم که خواب زمانی را می دیدم که ممکن است روزی از راه برسد و تو در زندگیم نباشیسته از بستر

بیرون می خزم از پله ها به طبقه پایین می روم

هنوز از دلهره خوابی که دیده ام ناآرام و غمگینم

به خوبی می دانم که به قدر کافی احساساتم را برایت ابراز نمی کنم

و نمی گویم تا چه حد برایم ارزش داری

وقتی شب هنگام از خانه خارج می شوی بسیار زیبا به نظر می رسی

و هر گاه قدم به هر جا می گذاری توجه همه به تو جلب می شود

زمانی که در کنارت ایستاده ام غروری خانه قلبم را تسخیر می کند
این غرور از اینست که می دانم تو امشب اینجا در کنار من هستی
تو محبوب منی یار و یاور منی تو به من امید می بخشی
تو به من نیرو می دهی و مرا با خودت به دور دست ترین ساحل آرزوها میبری
و با توست که می خواهم به جاودانگی برسم
آری با توست که به جاودانگی خواهم رسید...
اینبار شقایق بود که دست شهروز را می فشرد و با نگاهش تحسینش می نمود
مدتی به همین شکل سپری شد شقایق گفت:
- شهروز جان ما هفته دوم عید رو عازم شمالیم
- به سلامتی کجای شمال می خواین برین؟
- بین نوشهر و علمده یه روستایی هست به نام آندرور بهش اتارور هم می گن...
- جا دارین یا میخواین اجاره کنین؟
شقایق سرش را به علامت تایید فرود آورد و گفت:
- یه ویلا کنار دریای خانوادگی داریم که هر وقت هر کدوم می خوایم می ریم اونجا
شهروز نگاه عاشقانه اش را به چشمان خمار شقایق دوخت و گفت:
- باهام تماس می گیری؟
شقایق لبخنده شیرینش را به روی شهروز پاشید و گفت:
- حتما اگر موقعیت بشه حتما باهات تماس می گیرم.
- پس منتظرت هستم
شقایق دست شهروز را فشرد و گفت:
- باشه...
سپس شقایق برای رفتن آماده شد و پس از چندی با شهروز خداحافظی کرد و رفت.
آنها آن روز را با هم دیدار خوبی داشتند و شهروز خیلی راضی به نظر می رسید.
کسی نمی دانست سرنوشت این عشق به کجا ختم می شود جز فرشته سرنوشت که در گوشه ای نظاره گر خلق
صحنه های عاشقانه ای بود که این دو دلباخته قصه ماخالقش بودند.
قسمت شانزدهم
شقایق هفته دوم عید را به همراه خانواده اش در ویلای کنار دریا گذراند و در طول این مدت تماسی با شهروز
نگرفت.
لحظه ها به روزها و روزها به هفته ها و هفته ها به ماه ها مبدل می شد و
بهار با همه طراوتش رنگی سبز و زیبا به زندگی و طبیعت می پاشید زیبایی های
طبیعی برای شهروز با عشق در هم می آمیخت و لحظاتی خوش و شیرینی برایش خلق
می گشت. با گذشت زمان ارتباط شهروز و شقایق نزدیک و نزدیکتر شد و دیدارهایشان در هفته به یکی دوبار می
رسید

در این بین شهروز به کلی مسئولیت زندگی شقایق را به عهده گرفته و علاوه بر رسیدگی های مادی مرتبا برایش هدایای با ارزشی می خرید تا احساس کمبود نکند شقایق از وجود شهروز در کنارش احساس آرامش و امنیت می نمود، اما هر چند یکبار که زمانش هم کوتاه بود سر ناسازگاری می گذاشت و زمزمه های سرد و تلخ جدایی سر می داد در این گونه مواقع با این وجود که شهروز در درون خود لحظات سخت و دشواری می گذراند ولی با معضلی که شقایق برایش می ساخت دست و پنجه نرم می کرد تا موفق می شد نظر شقایق را به خود جلب نماید

رفته رفته اولین سالگرد آشنایی این عشاق فرا رسید حدودا از ده روز مانده به روزی که برای شهروز از ارزش والایی بر خوردار بود شقایق دوباره ناسازگاری پیشه کرد اخلاقی بسیار تند و خشن گشته بود. شهروز هر چه کوشید او را به وضعیت مناسب بازگرداند موفق نشد.

با این حال از تلاشش دست نمی کشید و در یکی از دیدارهایشان خطاب به شقایق گفت:
- اگر برای من ارزش قائلی روز سالگرد آشنایی مون این ارزش رو به من ثابت کن...
و شقایق در پاسخ جواب داد:
- تا ببینم اونروز چی برابم پیش می آید.

نخستین روز سالگرد آشنایی آنها روز جمعه بود از شب گذشته شهروز شور و حال خاصی داشت یک لحظه از یاد شقایق غافل نشد با خیال شقایق به بستر رفت و خواب او را دید که در کنارش آوای عشق در گوش هایش سر داده است...

صبح سر مست از رویایی که شب گذشته دیده بود چشم هایش را در بستر گشودنخستین موضوعی که به خاطر آورد این بود که آن روز روزی بود که در یک سالقبل سرنوشت برایش ورق جدیدی در کتاب زندگی رقم زده و شقایق نازنینش را در مسیر زندگی با او همراه و همنا ساخته بود.

مدتی در بستر ماند و به او اندیشید به یکسالی که گذشت چندان خود را مشغول این افکار نکرد و در بستر به زیر آمد. آبی به سر و صورتش زد به اتاق خصوصیش بازگشت و منتظر تماس تلفنی شقایق شد.

چون جمعه بود شهروز به هیچ وجه نمی توانست با شقایق تماس بگیرد و چاره اینداشت جز اینکه بنشیند و انتظار بکشد اما به خوبی بر این مسئله واقف بود که دیدارشان در آن روز تقریبا غیر ممکن است.

او در طول سالی که گذشت سر رسیدی تهیه و تمامی تماس ها و دیدارهایشان را باقید ساعت و مکان در آن نوشته بود همچنین دفترچه خاطراتی برای نوشتن خاطراتلحظاتی که در کنار شقایق می گذراند داشت سر رسید را برداشت و این یک سال را دوره کرد...

همینطور که مشغول دوره خاطرات عاشقانه اش بود در بعضی اوقات که با خاطراتتلخ مواجه می گشت با التهاب به خود می پیچید و برخی مواقع هم که عشق رویخوشش را به او نشان داده بود لبخند شیرینی بر لب می آورد.

ظهر از راه رسیده و خبری از شقایق نبود با اینحال شهروز ناامید نشد و باز به انتظار شست او پس از صرف مختصری ناهار به اتاقش بازگشت نوار موزیکیملایمی داخل ضبط صوت گذاشت روی تختخوابش دراز کشید و دوباره به فکر فرورفت هر چه عقربه های ساعت زمان را بر کرده خویش به جلوتر می کشیدند براضطراب و انتظار شهروز افزوده تر می شد و در قلبش فشار بیشتری احساس میکرد.

تا عصر و پس از آن غروب نیز خبری از شقایق نشد التهاب و دل نگرانی دمار از روزگار شهروز در آورده و او را چون مرغ سرکنده ای کلافه و بی قرار ساختهبود.

وقتی عقربه ساعت روی ساعتی که در سال گذشته شقایق در همان زمان با شهروز تماس گرفته بود نشست شهروز روی تختخوابش لم داد دفترچه خاطراتش را به دستگرفت و با قلبی شکسته از بی اعتنایی و بی تفاوتی محبوبش به خواندن و مرور خاطراتش پرداخت.

موزیک ملایمی از باند های ضبط صوت به گوشه‌هایش می ریخت که بر حال عاشقانه‌اش لحظه به لحظه می افزود او با خواندن خاطرات دلدادگی اش غرق در حال خوشیگشته و متوجه گشت زمان نشده بود.

وقتی آخرین برگ دفترچه خاطراتش را خواند سر بلند کرد و متوجه شد خورشید در پشت کوه های بلند در بستر خواب خزیده و شب فرا رسیده است چراغ خواب کناربسترش را روشن کرد و با دلی سرشار از غم در اولین صفحه سفیدی که در ادامهدفترچه خاطراتش خودنمایی می کرد نوشت:

در این سرای بی کسی کسی به در نمی زند.
به دشت پر ملال غم پرنده پر نمی زند
یکی ز شب گرفتگان چراغ بر نمی کند
کسی به کوچه ساز شب در سحر نمی زند
دل خراب من دگر خرابتر نمی شود
که خنجر غمت از این خرابتر نمی زند
گذرگهی است پر ستم که اندر او به غیر غم
یکی سلای آشنا به رهگذر نمی زند
نه سایه دارم و نه بر بیفکنند نم سزاست.
و گرنه بر درخت تر کسی تبر نمی زند.

با نشوتن این شعر کمی آرامش از دست رفته اش را باز یافت گویی با کسی دردلکرده باشد خودش را سبک تر از پیش حس می نمود اما این کار از غم درونی اشچندان نکاست باز می خواست بنویسد باز می خواست فریاد ها و ضجه های درونیاش را در جایی ثبت کند و به گوش های کوچک و خوش نقش نگارش برساندپس کاغذی پیش رویش گذاشت و بر سینه سپید آن چنین نگاشت:

عشق دیروز و امروزم سلام
عزیزم، سلام مرا که از اعماق دل شکسته ام بر می خیزد تا دل ستمدیده ام را مقابل خاک پای گرانبهایت فدا کند
پذیرا باش.

مهربانم وقتی به یاد گذشته بر باد رفته می افتم هنوز با تمام وجودم وجودنازنین تو و عشق جاودانه ات را که قلبم را چنگ می زند و می فشارد در روحم حس می کنم. اما افسوس و هزاران افسوس که چه زود در غم بی تو بودن پرپر میزدم.

نازنینم بیا تا دوباره شبهایم با عطر نفس ها و صدای خوش طنینت عطر آگینشود بگذار تا گهواره سینه ام دوباره بستری گرم و دلپذیر برای عشق آتشینتباشد.

آرام جانم در فراغت دیدگانم خون می بارند و سینه ملتهد از عشقم ناله هایسوزناک خود را در درون فرو می خورند و در بیرون فشار ناله های داغ از عشقمهر دم اثری بر چشم ها و چهره ام بر جای می گذارند. بی تو نابودم بی تو هیچم قسم به چشم های افسونگرت بی تو این زندگی سراپارنج و درد است که به پر کاهی نمی ارزد نمی خواهم این دل سرشار از شوق شورآتش هیجان اشتیاق گرما تو عشق تو و خواستن تو هیچ جای ندارد مگذار دل گرمم که از آتش عشقت توان می گیرد در سرمای هجر تو جان ببازد. عشق من می تواند تکیه گاهی مطمئن برای تو باشد تا با اتکا به آن از بارغصه ها نجات یابی و بتوانی بار غصه هایت را با کسی قسمت کنی که دوستت دارد و از تمام زندگیش برایت می گذرد و می خواهد شریک غمهایت باشد تا شانه هاینازکت زیر بار آنها خم نگردد.

در کشتی یاد تو نشسته ام و بادبان نام تو بر احتزاز است باور نمی کنم ببتو دنیا قابل تحمل باشد بی تو این دل خسته به چه کار می آید؟ بی تو زیستنیهوده است بی تو در دریای متلاطم دل پر التهام بی ماهی می ماند بگذارنگاه مشتاق جام جهان نمای من باشد بگذار زورق شکسته دلم در دریای دل پرموجت شناور بماند مگذار ماهی نیمه جان دلم بدون دریای وجودت بمیرد اگر از کنارم بروی خواهم مرد بیا و مگذار بی تو بمیرم همسفر خوب عشقم رفیق نیمهراه نباش بگذار راهی را که با هم شروع کردیم در آن با هم گام برداریم و بهپایانش برسیم شاید پایانش روشن باشد....

تو کیوتری هستی که همیشه حس می کنم از این سفر باز نمی گردی تو یک نوعنیمه خدایی نمی دانم با تو چگونه رفتار کنم لحظه ای مهربان و لحظه ای پراز خشم و طوفانی ... با تو چه باید کرد عزیزم؟ همه جای بدن من با عطر دست های تو آمیخته است روی پوست جوان من گرمای دستهای تو می سوزاند و در عمق پیش می رود روی نی نی چشمانم تصویر تو ثابت استدلم می خواهد پرسم تو چه طعمی داری؟ طعم مستی؟ ...نه...! تو همه فصولبودی و هیچ کدام نبودی باور کن در هر نقطه من خدا را می دیدم خدای کوچکتو همه جا بودی همه جا هستی و سخت دست نیافتنی و من همیشه از خودم میپرسیدم آیا روزی باز هم من در کنارت خواهم بود؟ حالا دلم می خواهد گریه کنم بنشینم و زار بزنم آخ که ای کاش مرگ می آمد و قلب مرا از زیستن بیهوده خالی می کرد..

به تو و عشق پاکت قسم فقط تو را می خواهم این را همیشه گفته ام و باز همفریاد می زنم که عشق تو را درون صندوقچه قلبم گذاشته ام و کلید آن را بهدست های نازنینت سپرده ام تا آن را درون قلبت پاکت بگذاری بدان که در قلبمرا به روی هیچ کس دیگر نخواهم گشود چرا که کلیدش به دست توست و عشقجاودانه ام تو هستی که به درون دروازه قلبم راه پیدا کردی و فاتح و سلطانقلعه فولاد دلم شدی این فولاد سخت را در آتش سوزان عشقت نرم کردی و درصیقل عشقت آن را به شکل صورت زیبا ترسیم نموده ای پس بدان که هیچ چیز نمی تواند نقش اندام قشنگت را از دلم پاک کند تو برای ابد در آنجا چون بتیباقی خواهی ماند و من چون بت پرستی تو را پرستش خواهم کرد..

احساس غریبی داشت ... فکر می کرد شقایق با این کارش قصد داشته به او ثابتکند که ارزشی برایش قائل نیست و این را فروریختن قصر امال و آرزوهایش میدانست.

شب تابستانی فرا رسیده و ستارگان در آسمان نور پنج گوششان را به زمین میپاشیدند شهرزاد باز روی بستر دراز کشید و به آسمان شب دیده دوخت ستارگانزیا را چون دوشیزگان زیباتری می دید که با چشم های نورانی شان به او چشمک می زدند و قصد داشتند او را از حال آشفته ای که داشت خارج سازند.

شهرزاد بی قرار بود دلش آرام نمی گرفت نیمه شب نزدیک و در سالگرد بهترینروز زندگیش هیچ خبری از شقایق نداشت و این هر لحظه بر آزار روحیش می افزود.

آنشب شام نخورد و مادر مهربانش که تا آن زمان با دقت تغییر حالات شهرزاد را زیر نظر گرفته بود به اتاقش نزد او آمد بدون اینکه سوالی از دلیل بی قراریززندش پرسد که ممکن بود همین سوال موجب غمگینی بیشترش شود قرص آرام بخشیده او داد کمی مقابلش نشست نگاهش کرد سپس شب بخیر گفت و از اتاق شهرزاد خارج گشت. او خود به خوبی می دانست پسرش در چه حال است و از چه می سوزد پس چرا باید با سولات تکراری عذابش می داد...؟!

شهرزاد قرص آرام بخش را خورد تا شاید توسط آن کمی به اعصابش آرامش بخشد زمانی که احساس کرد تمام عضلات بدنش شل شده اند و مغزش نیز آرام آرام به خواب می رود بلافاصله اندیشید:

نه نباید بخوابم باید به خودم ثابت کنم چقدر شقایق را دوست دارم من باید خودمو عذاب بدم...!

سپس به ناگاه چشمانش را گشود به سرعت از جایش برخاست و شروع به راه رفتن در اتاق دور سرش می گشت پاهایش حس راه رفتن نداشتند اما با اینوجود باز راه رفت...

کمی که در اتاق قدم زد خواب از سرش پرید و دوباره خودش را روی بستر انداخت وقتی باز گرمای خواب تمام بدنش را فرا گرفت برای بار دوم از بستر بیرونخیزد و بدون توجه به ضعف شدیدی که به وجودش چیره گشته بود سرش را رو بهسقف اتاق گرفت و به قدم زدن پرداخت

هنگای که سرش را فرود آورد چشمش روی دیوار به شمایل حضرت علی افتاد مقابل تصویر ایستاد و خیره نگریست و نالید:

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی

که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

قطره اشک از شیار گونههایش لغزید و راه به زیر چانه اش جست سپس سرش را پایین انداخت و به زاریگریست مدتی به همین شکل سپری شد و پس از آن شهرزاد دوباره سرش را بالا برد تصویر زیبا و جذاب چهره مولا را زیر رگبار نگاه های ملتسمانه اش گرفت و گفت:

یا مولا علی من شقایق رو از شما و حضرت رضا دارم شما دو ذات مقدس بودین کهاونو به من برگردوندین حالا هم بزرگواری کنین و اونو از من نگیرین منشقایق رو همیشه از شما می خوام من در همه حال و همه جا قلبم فقط برای اونمی تپه...بهتون قول میدم که از امسال تا هزار سال دیگه هزار برابر الانعاشقش باشم و دوستش داشه باشم این عهد رو با شما می بندم...

سپس با بغضی که گلویش را در هم می فشرد افزود:

امیر المومنین یا شاه مردان

دل ناشاد مرا شاد گردان

و به هق هق افتاد پس از مدتی تعظیم کوتاهی مقابل عکس کرد و باز به قدم زدند در اتاق پرداخت سپس روی بسترش نشست عکس شقایق را به دست گرفت و زیر لب گفت:

از عشق تو چه ها کشیدم نشد یک لحظه از یادت جدا شم....

و با صدای بلندتری ادامه داد

خدایا چه عشقی توی این سینه تنگه!.....

آن شب چندین بار از جایش برخاست در اتاق قدم زد به بسترش رفت و باز اینروش را تکرار کرد تا زمانی که احساس کرد همینطور که راه می رود دیگر چیزها نمی بیند و هیچ نمی فهمد...

قسمت هفدهم

در آن لحظاتی که شهروز انتظار تلفن شقایق را می کشید شقایق در حال و هوا و شرایط دیگر بود

صبح زود به عشق شهروز بیدار شد و می خواست از اول صبح تا شب چندین بار با شهروز تماس بگیرد اما زمانی که از اتاق خوابش بیرون آمد هاله را دید که بر عکس جمعه های دیگر صبح زود بیدار شده و در مقابل تلویزیون نشسته است

هاله با دیدن شقایق سلامی کرد و شقایق پس از پاسخ دادن به سلام او دست و صورتش را شست و به آشپزخانه رفت تا صبحانه را آماده کند. برای شقایق تعجب آور بود که هاله صبح به این زودی بیدار شده اما نگذاشت هاله پی به تعجبش برسد پس از صبحانه فکر می کرد که شاید هاله مدتی به اتاقش برود و یا برای قدم زدن یا خرید از منزل خارج شود که این تصورش نیز درست از اب در نیامد.

حول و حوش ظهر بود که زنگ در صدا در آمد و هاله به طرف اف اف دوید در اینمیان شقایق آرزو می کرد یکی از دوستان هاله باشد و پس از آنکه آنها با همسر گرم شدند او بتواند حداقل تلفن کوتاهی به شهروز بزند و سالگرد آشنایشان را تبریک گوید اما ناگهان هاله به طرفش دیوید و بانگرانی گفت:

- مامان....بابا اومده.....پشت دره....

شقایق ابتدا باورش نمی شد که شوهر سابقش آمده باشد همینطور که هاله را نگاه می کرد او به سوی در رفتو در ورودی را گشود و پدرش را با اکراه به داخل خانه دعوت کرد.

شوهر سابق شقایق نگاهی به او انداخت و به سردی سلامی گفت و شقایق نیز بهمان سردی جوابش را داد و حتی برای خوش آمدگویی به او از جایش بر نخاست.

مرد خودش را به روی مبل انداخت و پس از چند دقیقه سکوت گفت:

- شقایق اومدم اون صد و پنجاه تومانی که بهت قرض دادم ازت بگیرم.

شقایق فکری کرد و با تعجب پرسید:

- کدوم صد و پنجاه تومان؟

- همونی که دو سه سال پیش ازم گرفتی مبل راحتی بخری....

شقایق گفت:

- اون که برای خونه خودت بود دیگه برای چی باید بهت پس بدم؟

مرد با بی اعتنائی گفت:

- تو اون موقع گفتمی که به عنوان قرض بهت بدم حالا منم دیگه کاری به این کارا ندارم که تو با اون پول چه کار کردی

شقایق مدتی فکر کرد و گفت:

- حالا فعلا پول ندارم برو هر وقت داشتم می ریزم به حسابت.

ناگهان مرد با حالتی غیر عادی و خشونت فریاد کشید:

- نداری که نداری.... من اینقدر همین جا می شینم تا پولو بهم بدی....

شقایق که توقع چنین برخوردی را نداشت به آرامی گفت:

- این چه جور حرفیه که می زنی؟ احترام خودتو نگهدار.....

- به خودم مربوطه که با هر کسی چه جوری باید حرف بزنم تو هم حرف زیادی نزن برو پولو تهیه کن و بیار.

شقایق که سعی می کرد به خودش مسلط باشد گفت:

- باشه سعی می کنم تو این چند روزه برات تهیه کنم و بهت بدم.

مرد نگاهی از روی خشم به شقایق انداخت و به تندی گفت:

- تا پولمو نگیرم پامو از این خونه بیرون نمی دارم.

شقایق که از شدت عصبانیت صدایش می لرزید گفت:

- مرد حسابی آخه الان از کجا پول بیارم؟

مرد پوزخندی زد و گفت:

- من نمی دونم برو از بابات بگیر برو از هر کجا که دلت می خواد تهیه کن

در این میان هاله گوشه ایننشسته و با چشمانی نگران به پدر و مادرش دیده دوخته بود و دست و

پایشمیلرزید شقایق نگاهی به او انداخت و با حالت چشمانش به او فهماند که نگران نباشد و به اتاقش برود.

مدتی در سکوتی سنگین گذشت و صدایی از هیچ کدام در نیامد پس از چندی مرد سکوت را شکست و گفت:

- بهت گفتم تا پولو نگیرم پامو از در این خونه بیرون نمی دارم حالا دیگه خودت می دونی بهتره زودتر به فکری بکنی.

شقایق که از آبروریزی وسر و صدا در محل می ترسید از جایش برخاست و بدون اینکه کلامی بگوید به طرفتلفن رفت به هر جا که عقلش می رسید زنگ زد ولی اکثر کسانی که به ذهنش میرسیدند در خانه نبودند و کسانی که در خانه بودند هم این مقدار پول در روز تعطیل در خانه نداشتند.

شوهر سابق شقایق همچنان روی مبلی که از ابتدا نشسته بود نشسته و باعصبانیت به تلویزیون نگاه می کرد شقایق می کوشید حتی نظر کوتاهی هم به مردنیندازد ولی زمانی که مطمئن شد در آن بعد از ظهر تعطیل دستش به جایی بندنیست رو به او کرد و گفت:

- به هر جا زنگ زدم جور نشد. تو برو تا فردا عصر حتما برات تهیه می کنم و بهت می دم

مرد چیزی نگفت و همچنان به تلویزیون نگاه کرد

ساعتی به همین شکل بدون اینکه این سه نفر کلامی سخن بگویند گذشت و شب ازراه رسید مرد که گویی خسته شده بود نگاهی به هاله و سپس به شقایق انداخت و گفت:

- من می رم ولی فردا عصر میام پولو ازت می گیرم.

سپس از جایش برخاست و بدون خداحافظی از در خارج شد و با عصبانیت در را بهم کوبید.
همین که مرد پایش را از خانه بیرون گذاشت هاله به طرف مادرش دوید خود را در اغوش شقایق رها کرد و از ترس گریست... شقایق نوازشش می کرد و هیچ نمیگفت و در دل می اندیشید:
خدایا چرا امروز... چرا امروز که سالگرد یکی از بهترین روزهای عمرمه باید این اتفاق بیفته و روزم رو خراب کنه.....

تازه سپیده دمیده بود کهشهر روز چشمهایش را گشود ابتدا نمی دانست کجاست کمی به اطرافش نگریست و چونوضعش را مانند روزهای دیگر نیافت بلافاصله در جایش نشست در این زمان بود که صحنه های روز و شب گذشته همچون پرده سینما مقابل دیدگانش جان گرفتند و به خاطر آورد که چگونه با خود مبارزه می کرده سپس نگاهی دوباره به دور و برش انداخت و متوجه شد که شب گذشته در حین راه رفتن کنترلش را از دست داده و به جای عمودی افقی روی تخت افتاده پاهایش روی زمین بوده و در همان حال به خواب رفته است.
با یاد آوری این صحنه ها غم سنگینی بر دلش نشست.
مدتی که گذشت با خود اندیشید که اگر شقایق روز قبل به هر دلیلی نتوانستهها او تماس بگیرد صبح همان روز حتما تماس خواهد گرفت این بود که بر خاست و به سرعت به سوی حمام رفت دوش آب سرد گرفت و کمی سر حال آمد پس از صرفصبحانه به اتاق خصوصی اش باز گشت و باز به انتظار نشست.
انتظارش تا ظهر طول کشید ولی آن روز هم خبری از شقایق نبود ساعت یک بعد از ظهر را نشان می داد که طاقت شهروز طاق شد و شماره تلفن شقایق را گرفت پس از چند بوق پیاپی صدای شقایق در گوش هایش طنین انداخت:
- بله...

شهروز نمی دانست ذوق زده باشد یا غمگین پس با حالت خاصی گفت

- سلام عزیزم هیچ معلوم است کجایی؟

شقایق بلافاصله گفت:

- خونه هستی؟

- آره

- خودم بهت زنگ می زنم

شهروز دستپاچه گفت:

- زنگ زدم سالگرد اشنایی مونو تبریک بگم

شقایق میان سخنانش دوید:

- باشه خودم زنگ می زنم

و تلفن را قطع کرد

شهروز متعجب گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت:

چرا باید شقایق اینقدر سراسیمه باشه؟ چرا تلفنو به این زودی قطع کرد...؟

پس از مدتی که با این گونه سوالات دست و پنجه نرم کرد اندیشید:

باید منتظر بمونم تا خودش بهم تلفن بزنه.....

انتظارش ساعتی به طول انجامید و درست ساعت دو بعد از ظهر شقایق با او تماس گرفت او گفت:

- مگه چی شده بود؟
شقایق به آرامی گفت:
- هیچی قضیه مفصله...
شهر روز مکثی کرد و گفت:
- دیروز خیلی منتظرت شدم چرا زنگ نزدی؟
- به خدا از صبح همش دنبال فرصت می گشتم باهات تماس بگیرم از صبح تا عصرهاله یه دقیقه از کنارم دور نشد
عصر هم مهمون اومد و بدتر شد...
شهر روز میان حرفش پرید
- یعنی حتی یه دقیقه هم نتونستی خودتو به گوشه ای بکشی و یه زنگ کوتاه بهم بزنی؟
شقایق که غم از صدایش موج می زد گفت:
- شهر روز تو دیگه عذابم نده من دلم به تو خوشه تو هم داری ازم گله می کنیبه اندازه کافی از این طرف می کشم تو
دیگه نمک روی زخمام نپاش.
شهر روز با نگرانی گفت:
- شقایق جان بگو بینم چی شده؟
- چیز مهمی نیست...
شهر روز تن صدایش را ملایم تر کرد:
- بگو عزیزم بگو شاید بتونم مشکلات را حل کنم.
بغض گلوی شقایق را فشرده...
- دیروز بعد از ظهر شوهر سابقم اومد سراغم. صد و پنجاه هزار تومان از منطلب داره پدرمو در آورده حالا هم پاشو
کرده تو یه کفش و پولشو می خواد منمندارم نمی دونم چکار کنم از دیروز تا همین الان صد بار زنگ زده دیروز
از ظهر تا شب اومده بود نشسته بود توی خونه و می گفت تا پولمو ندی نمی رهممون وقت که تو زنگ زدی هم اومده
بود پشت در خونه می گفت تا پولو ندینمیرم... من و هاله با هزار زور و زحمت ردش کردیم رفت...
شهر روز بدون معطلی گفت:
- اینکه غصه نداره همین الان پاشو یه تاکسی سرویس بگیر و بیا اینجا پولو بهت میدم ببر بهش بده... اصلا چرا از
اول به خودم نگفتی؟
شقایق انتظار نداشت شهر روز به این سرعت مشککش را حل کند گفت:
- من به اندازه کافی شرمده تو هستم نمی خوام اینبار هم تو توی دردرس بیفتی می خوام مبل های خونه رو بفروشم و
پولشو بدم.
شهر روز با پر خاش گفت:
- زن حسابی مثل اینکه عقلت رو از دست دادی؟ این چه حرفیه می زنی زود باش پاشو بیا اینجا تا یک ساعت دیگه
منتظر تم...
قسمت هجدهم
شقایق پذیرفت و قرار شد تا یک ساعت دیگه خودش را به منزل شهر روز برساند و پس از آن تماس قطع شد.

شهر روز پس از اینکه گوشی را گذاشت لباس پوشید و راهی بانک شد مقداری پول از پدرش در حساب بانکی اش داشت که توسط ان می توانست نیاز شقایق را مرتفع کند. او فقط به این می اندیشید که از هر طریق ممکن بتواند مشکل محبوبش را حل نماید و به مسائلی که در کنار این موضوع ممکن بود برای خودش مشکل ساز شود به هیچ وجه نمی اندیشید از این رو به بانک رفت و مبلغ مورد نظر از بانک گرفت... سپس به سرعت خودش را به قنادی رساند کیک کوچکی به همراه شمعی که شماره یک را نشان می داد خرید کمی هم خرت و پرت تهیه کرد و به منزل بازگشت

از آنجا که آن روز بخت با شهر روز یار بود مادرش از ظهر برای دیدار یکی از اقوام نزدیک از منزل خارج شده تا شب باز نمی گشت و خیال شهر روز از بابت خانه آسوده بود

شهر روز همچون سالروز تولد شقایق اتاقش را تزئین کرد هدایایی که برای شقایق تهیه دیده بود کنار کیک روی میز گذاشت نامه ای که شب گذشته برایش نوشته بود را هم در پاکتی کنار هدایا جای داد. عقربه ساعت روی سه بعد از ظهر لغزید که شقایق زنگ در را به صدا در آورد شهر روز به سوی در پر کشید و ان را به روی عشقش گشود با نگاه مشتاق و عاشقش او را زیر رگبار عشق گرفت و پس از خوش آمد گویی به داخل منزل دعوتش کرد اما دریغ از حتی یک شاخه گل که شقایق برای سالگرد آشنایی برای شهر روز در دست داشته باشد...

هنگامی که شقایق پا به اتاق شهر روز گذاشت نگاهی به هدایا انداخت و خندید و گفت:
- باز جشن گرفتی؟

شهر روز قیافه حق به جانبی گرفت و پاسخ داد:

- خب سالگرد آشنایی مونه دیگه....

شقایق دست شهر روز را گرفت ، فشرد و گفت:

- تو همیشه آدمو غافلگیر می کنی

سپس روی مبلی که میز و کیک و هدایا مقابلش بود نشست شمع روی کیک را فوت کرد هدایایش را یک به

یکگشود پاکت نامه را داخل کیفش گذاشت و به همراه شهر روز غرق در لحظات خوشعاشقی شدند.

پس از مدتی شهر روز از جایش برخاست از داخل کشوی میز کارش پاکت حاوی پول را بیرون کشید و جلوی شقایق گذاشت و گفت:

- اینم امانت شما که پیش ما بود...

مکث کوتاهی کرد و افزود:

- این دویست هزار تومنه بقیه ش برای اینکه نکنه پول توی جیبیت نداشته باشی خجالت بکشی به من بگی...

برقی از عشق و شادی از چشمان شقایق بیرون جست نگاهی به پاکت و نگاهی به شهر روز انداخت و گفت:

- الحق که تو عاشقترینی... فکر نمی کردم به این سرعت بگی بیا پولو ببر....

کمی سکوت کرد و سپس ادامه داد:

- مطمئن باش من محبت ها تو رو می فهمم با این حال که دیروز ناراحتت کردم تو امروز اینقدر به من محبت کردی تو فکر می کنی من نمی فهمم برای چی همینالان و بدون معطلی بهم این پولو دادی؟
می دونم می دونم فقط به خاطر عشق توی قلبت همه این کارا رو می کنی...
شهرز دست شقایق را در دست گرفت و گفت:
- دلم می خواد بتونم امنیتی بهت بدم که توی زندگیت خیالت از هر بابتی راحت باشه
- اون امنیتی رو که میگی بهم دادی مردونگی و احساس پاکی که در تو دیدم هیچ جای دنیا ندیدم و نشنیدم...
شهرز لبخند زیبایی به روی شقایق پاشید و نگاه عاشقش را مستقیما به چشمان او دوخت:
- نمی دونی چقد دوستت دارم تمام کارهایی که سعی می کنم برای تو انجام بدم در مقابل عشقی که به تو دارم هیچه...
شقایق هم لحظه به لحظه به حالت عاشقانه نگاهش می افزود:
- منم دوستت دارم... اصلا میدونی دوستی با تو رو به قدری دوست دارم و برای این دوست داشتن ارزش قائلم که حتی اگه یه روزی بگی دیگه نمی خوامت اونوقتاین منم که از زندگیت بیرون نمی رم...
سراسر وجود شهرز را شوق و هیجان در بر می گرفت به حدی که لرزش پیکرش آشکارا نمایان بود او گفت:
- من همیشه از خدا همین رو می خوام می دونی به قول معروف من هسته م بیخ ریش تو بسته...
مکثی کرد و سپس افزود:
- وقتی توی خودم غرق می شوم به این فکر می کنم که اگه روزی برسه که تودوباره مثل پارسال دم از نامهربونی بزنی و بخوای اذیتم کنی دیگه اینبارحتما می میرم یا دیوونه می شم و راهی تیمارستان....
- نه بهت قول میدم که دیگه مثل اون روزا نشه.... منم هسته بیخ ریش تو بسته....
شهرز فکری کرد و پرسید:
- با ماشین نسیرین چکار کردی خسارت اونو از کجا دادی؟
- می خواستی چکار کنم؟ یک میلیون تومن به ماشینش خسارت خورد. نصفش رو خودشداد قرار شد نصفش رو هم من به صورت ماهیانه پنجاه هزار تومن بهش بدم
- چقدرش رو دادی؟
شقایق سرش را به زیر انداخت و گفت:
- هنوز هیچی... میدونی چیه؟ یعنی هنوز از این مبلغ چیزی نداشتم که بدم.
شهرز به فکر فرو رفت و پس از چند دقیقه گفت:
- بهش بگو از این ماه بدهی رو می پردازم....
شقایق با حالتی تعجب اور به سوی شهرز نیم خیز شد و گفت:
- یعنی چی؟ حتما اینم تو می خوای بدی؟
شهرز سعی کرد موضوع را برای شقایق جا بیاندازد:
- فعلا از این ماه شروع می کنیم ببینیم چی میشه...
اشک در دیدگاه شقایق حلقه زد قطره ای از گوشه چشمانش به روی دست شهرز چکید و شهرز شتابزده گفت:
- چرا گریه می کنی این حرف من که گریه نداره...!

- شقایق بغضش را در گلو فرو خورد:
- شهروز مهربونم شهروز خوبم نمی دونم در برابر اینهمه محبتت چی باید بگم فقط می تونم بگم تو رو که دارم هیچ غصه ای ندارم...
- سپس مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:
- واقعا اگه تو رو نداشتم چکار می کردم؟
- شهروز لبخندی زد و گفت:
- من مخلصتم دوستت دارم دیگه عزیزم نمی خوام غمو توی چشات ببینم حالا هماز وقتی اومدی احساس می کنم یه چیزی اذیتت می کنه نه تنها الان چند هفته که غمگینی...
- شقایق به فکر فرو رفت سپس نگاه غمگین و عاشقش را به چهره شهروز پاشید و گفت:
- فکر می کنم درست میگی چند وقته خیلی خسته ام روحیه ام رو هم از دست دادم اصلا دیگه دلم نمی خواد زنده باشم.
- شهروز سراسیمه گفت:
- این چه حرفیه می زنی مگه من مردم خودم به فکر حسابی برات می کنم بعد همینطور که به چشمهای شقایق نگاه می کرد و دستش را در دست می فشرد به فکر فرو رفت پس از مدتی گفت:
- بهتره چند روزی بری شمال یه آب و هوایی تازه کنی برای روحیه ات خیلیخوبه درسته که دلم برات تنگ میشه ولی به خاطر خودت حرفی ندارم خرجتم خودممیدم.
- شقایق لبخندی زد و گفت:
- مگه می تونم هاله رو تنها بذارم و برم؟ تازه تنهایی که خوش نمیگذره...
- شهروز اخمهایش را در هم کشید و گفت:
- دیگه من اوناشو نمی دونم این بهترین راهی بود که به نظرم رسید.
- ناگهان شقایق دستهایش را به هم زد و گفت:
- یافتم... تو هم با من میای... تو هم میای دوتایی با هم میریم...
- شهروز با تعجب پرسید:
- من دیگه کجا پیام؟ ممکنه برات بد بشه.
- شقایق بی تفاوت پاسخ داد:
- چه بدی؟ مگه ما به مردم کاری داریم که اونا بخوان خودشونو توی کار ما دخالت بدن؟
- و پس از مدتی افزود:
- من که از هیچ کسی نمی ترسم اگه هم کسی ما رو با هم ببینه ککم نمی گذه...
- شهروز لبخندی به رویش پاشید و گفت:
- من از خدا می خوام باهات باشم حالا خودت می دونی جواب ساکنین دور و اطراف ویلاتونو چی بدی.
- شقایق که از موافقت شهروز خوشحال شده بود گفت:
- تو بیا من یه چیزی برای جواب پیدا می کنم.

- باشه حالا کی بریم؟
- بذار برنامه هامو جور می کنم بهت خبر میدم باید هاله رو بذارم پیش یکی از خواهرام و پیام...
- سپس به فکر فرو رفت کمی که گذشت شهروز پرسید:
- به چی فکر می کنی
- شقایق که هر لحظه برق عشق بیشتر از میان دیدگانش بیرون می ریخت چشم های شیفته اش را مستقیم در چشم های عاشق شهروز دوخت و گفت:
- فکر می کردم اگه تو نباشی چی میشه؟ به سر من چی میاد؟ فکر می کنی از پیشت که می رم همه چیز حرفات کارات و عشقت از یادم میره؟
- شهروز ذوق زده گفت:
- الهی فدای تو خانم خوبم بشم که اینقدر مهربونی
- سپس خنده شیرینی کرد و ادامه داد:
- فکر خوبی کردم یا نه؟ نمره ام رو چند میدی؟
- شقایق با صدای شادش پاسخ داد
- نمره تو همیشه بیست بوده و هست چه از نظر ارائه راه حل چه از نظر عشقت.
- مکت کوتاهی کرد و سپس افزود:
- هیمشه خدا رو شکر می کنم که تو رو به من بخشید...
- سپس شقایق به خانه بازگشته خواهرش تلفن زد و گفت که قصد دارد چند روزی به تنهایی برای استراحت و تمدد اعصاب به ویلای شمال برود و از او خواهش کرد در این چند روزه که اودر تهران نیست هاله را به عنوان مهمان قبول کند و مواظب او باشد خواهرش باکمال میل پذیرفت و قرار شد شقایق هاله را پیش از سفر نزد او ببرد.
- سپس هاله را صدا زد و گفت:
- هاله جون عزیز دلم اگه تو اجازه بدی می خوام یکی دو روز برم شمال
- هاله دستهایش را محکم به هم کوبید و گفت:
- آخ جون میریم دریا....
- شقایق جمله هاله را ناتمام گذاشت خطاب به او گفت:
- نه عزیزم متوجه نشدی من می خوام خودم تنهایی برم....
- هاله با ناراحتی گفت:
- یعنی نمی خوامی منو ببری؟ من تنها چکار کنم چرا نمی خوامی منو ببری؟
- شقایق به آرامی گفت:
- اولاً برای اینکه تو باید به کلاسهای تابستونی ات برسی بعدشم یه خورده اعصابم خرابه احتیاج دارم به تنهایی برم.
- بهتره یه سفر تنهایی برم یه خورده حالم جا بیاد
- هاله که مادرش را خیلی دوست داشت نگاهی به او انداخت و مدتی چیزی نگفت ولی پس از چند دقیقه گفت:
- منو کجا می ذاری؟

- با خالت صحبت کردم قرار شد قبل از رفتنم تو رو ببرم خونه اونا بذارم میدونم خونه خاله بهت خوش می گذره بهت قول می دم یه بار هم با هم بریم زودزود...

هاله چیزی نمی گفت و از حالات چهره اش به خوبی نمایان بود که چندان از تصمیم مادرش راضی نیست پس از مدتی که در سکوت گذشت شقایق گفت:

- پول باباتم از خاله نسرين قرض گرفتم و بهش می دم..دیگه تو هم کاراتو بکن که باید فردا بری خونه خاله... هاله باز هم چیزی نگفت و پس از مدتی با چهره ناراضی به اتاق خودش رفت تا خودش را آماده کند.

روز بعد شقایق با شهروز تماس گرفت و قرار شد صبح دوشنبه عازم ویلای شمال شوند و تا پنجشنبه آنجا بمانند با هم وعده گذاشتند که راس ساعت شش صبح روز دوشنبه در ترمینال باشند بلیط تهیه کرده و حرکت کنند شقایق تمام شرایط را برای اقامت چند روزه در شمال فراهم آورده و اطمینان داشت با مشکلی مواجه نخواهند شد. صبح دوشنبه شهروز خیلی زودتر از حد معمول از خواب بیدار شد از شب قبلوسایل مورد نیازش را جمع آوری کرده و کنار هم گذاشته بود. وقتی به مسائلخصوصی اش رسیدگی کرد لباسهای سفرش را پوشید و با اتومبیل اژانس خودش را به ترمینال رساند

شب گذشته با مادرش در رابطه با سفر شمال صحبت کرد و او را در جریان گذاشتو مادرش نیز پس از سفارشات ضروری که برای شهروز لازم می دانست رضایت بهاین مسافرت داد.

ساعت یک ربع به شش صبح را نشان می داد که شهروز در سالن ترمینال ایستاده ومنتظر شقایق بود عقربه ساعت از شش صبح می گذشت و هنوز خبری از شقایق نبودشهروز که احساس می کرد شاید مشکلی پیش آمده باشد برای جلوگیری از هرگونهخطر احتمالی در هنگام دیدارش با شقایق خودش را به گوشه ای پنهان از نظر هاکشید و در انتظار شقایق ماند

پس از حدود نیم ساعت تاخیر در موعد دیدار شقایق قدم به سالن ترمینال گذاشتشهروز با دقت اطراف و پشت سر او را زیر نظر گرفت وقتی کاملاً مطمئن شد کسیهمراه شقایق نیست خودش را به او رساند و با نوک انگشت به پشتش زد و گفت:

- سلام خانم بد قول

- سلام ببخشید خواب موندم...

سپس با هم به سمت تعاونیمورد نظرشان حرکت کردند و بلیط تهیه نمودند . چون کمی دیر شده و اتوبوسآماده حرکت بود بدون تامل از سالن خارج و سوار اتوبوس شدند.

پس از ساعتی اتوبوس در جاده سر سبز شمال ره می سپرد و پیچ و خم های جاده را یکی پس از دیگری می پیمود . شقایق سرش را روی شانه شهروز گذاشت و بهخواب رفته بود.

راننده اتوبوس را در مقابل یکی از رستوران های کنار جاده نگهداشت تامسافرن صبحانه میل کنند. شهروز آرام شقایق را صدا زد و شانه به شانه همبرای صرف صبحانه از اتوبوس پیاده شدند.

مدتی بعد ، پس از صرف صبحانه دوباره سوار اتوبوس از پیچ و خم های جاده می گذشتند و به مقصد نزدیک و نزدیک تر می شدند.

ظهر از راه می رسید که به ترمینال نوشهر رسیدند و پس از تحویل گرفتنبارهایشان سوار بر یک اتومبیل کرایه به سوی علمده راهی شدند. حدود بیستکیلومتری علمده یعنی درست اواسط جاده نوشهر علمده شقایق از راننده

اتومیلیخواست توقف کند. سپس رو به شهروز کرد با انگشت اشاره سمت چپ جاده رو بهدریا در قهوه ای رنگی را نشان داد و گفت:

- اونجاست...مجتمع ویلایی سیتروس ویلای ما تنها ویلایه که توی این مجتمع از همه به دریا نزدیکتره...
سپس کرایه اتومیلی را حساب کردند چمدان هایشان را برداشتند و به طرف در مجتمع راه افتادند زنگزدند سرایدار در را گشود و با دیدن شقایق گفت:

- سلام عرض می کنم خانم

- سلام پرویز خان حالت چگونه؟ بچه ها خوبن؟

پرویز خان دست راستش را بر روی سینه گذاشت و گفت:

- قربون شما دست بوسن

شقایق به شهروز اشاره کرد و خطاب به سرایدار گفت:

- این آقای محترم از دوستان بسیار خوب و نزدیک ما هستن و قصد دارن اینجا استراحت بکنن همه چیز که برای آسایش و پذیرایی از ایشان فراهمه؟

پرویز خان سلام مختصر و کوتاهی به شهروز کرد و بعد رو به شقایق کرد و گفت:

- بله خانم بعد از تماستون از تهران همه چیز جفت و جور کردم.

شقایق همینطور که به چمدانها اشاره می کرد گفت:

- بسیار خوب پس کمک کن چمدون ها رو به ویلا ببریم

پرویز خان دو چمدان بهدست گرفت و از جلوی آنها راهی ویلا شد شهروز و شقایق هم از پشت سرش میآمدند و هر کدام ساک کوچکی را حمل می نمودند.

این مجتمع شامل چندین ویلای بسیار زیبا با طرح اروپایی بود که رنگ آمیزی بسیار جالب و قابل توجهی در جلوه ان نقش بسزایی ایفا می نمود محوطه سبزمجتمع بسیار جذاب و دیدنی بود و دل هر صاحب ذوقی را به شوق می آورد گل هااز همه رنگ و همه نوع دور تا دور محوطه را فرا گرفته و سنگ فرش قرمز رنگیدر سراسر زمین مجتمع تالاب دریا امتداد داشت.

دریا به آرامی موج های کوتاهش را به ساحل زیبای مقابل مجتمع می رساند و صحنه ای شاعرانه مقابل چشم بیننده به دست بزرگترین نقاش روزگار یعنی نقاشطبیعت با قلم بی همتایی رقم زده بود
شهروز محو تماشای این طبیعت زیبا و دست نیافتنی شده و بی اراده پشت سر پرویز خان و شانه به شانه شقایق ره می سپرد.

به ویلا رسیدند شقایق کلید را از جیب مانتویش در آورد و در را باز کرد اینویلا هم همانند ویلاهای دیگر مجتمع بسیار زیبا و خوش نقشه ساخته شده بوداز در ورودی که وارد شدند راهروی کوتاهی آنها را به سالن گرد و دلباز و روبه دریای ویلا راهنمایی کرد نرسیده به سالن گرد ویلا راهرویی به دست چپ و راهرویی به دست راست به چشم می خورد سمت چپ به آشپزخانه جلو بازی که راهبه سالن نداشت ختم می شد و سمت راست سه اتاق خواب زیبا و شیک را در خودجای داده بود.

اتاق ها و سالن ویلا کاملا مبله بودند و در آشپزخانه نیز همه نوع وسایل آشپزی وجود داشت

شقایق لیست وسایل مورد نیازش را به سرایدار خوشروی مجتمع داد تا آنها رابرایش تهیه کند شهروز نیز وسایل همراهش را کناری گذاشت و خودش را روی مبلراحتی وسط سالن ویلا انداخت.
شقایق نگاهی به شهروز کرد لبخندی به روی لب آورد و گفت:

- خسته شدی عزیزم؟

- من هیچ وقت از با تو بودن خسته نمی شم

- پس پاشو وسایلت رو جمع جور کن تا منم بساط ناهار رو روبراه کنم
شهروز همینطور که بر میخواست گفت:

- بهتره برای ناهار بریم بیرون... تو هم خسته ای و احتیاج به استراحت داری.
شقایق نیز در راه آشپزخانه گفت:

- دلم می خواد توی این سفر فقط دست پخت خودمو بخوری

شهروز وسایل هر دویشان رابه داخل اتاق ها انتقال داد و دوباره به سالن بازگشت . شقایقدر آشپزخانه مشغول آماده کردن ناهار بود شهروز دستش را زیر چانه اش گذاشته لبه دیواره جلو باز آشپزخانه تکیه داد و شقایق را زیر رگبار نگاهش گرفت.

شقایق از دور چشمکی به او زد و گفت:

- الهی فدات بشم برو روی تراس جلوی ویلا به میز ناهار خوری هست اونو بکش وسط تراس و صندلی هاشم
دورش بچین

شهروز بدون اینکه حرفیزند خودش را به در تراس رساند آن را گشود پا روی تراس ویلا گذاشت و ازدیدن منظره ای که مقابل دیدگانش می درخشید و در جا خشکش زد...

دریا با تمام عظمتش دقیقا مقابل روی او قرار داشت و فاصله اش با آب هایمواج دریای خزر بیش از ده متر نبود...منظره ای سبز فاصله ساحل شنی دریا وویلا را پوشانده بود که گل های خوش رنگ از همه رنگ به آن دلربایی خاصی میبخشید.

شهروز ناخود آگاه از راه باریکی که از میان سبزه ها و درختان تا کنار دریاکشیده شده بود به سوی دریا به راه افتاد
سکو های بتونی زمین رو به رویویلا از ساحل دریا جدا کرده بودند.

صدای امواج آرام دریا خلسه غیر قابل وصفی در میان تک تک رگ ها و تمامیوجودش می ریخت. مدتی به همان حال در جا ایستاد و این منظره روح نواز را بهتماشا گرفت.

ناگهان صدای خوش آهنگ شقایق از آن خلسه بیرونش کشید او با صدای بلند گفت:

- آقا شهروز قرار بود میز رو به راه کنی...خودتم که از راه به در شدی...!

شهروز پشت سرش را نگرستو دید شقایق میز و صندلی هایش را وسط تراس آورده و چیده است. خنده جانانهای سر داد که حکایت از حال خوشش داشت و گفت:

- تو منو به بهشت آوردی تازه توقع داری از دیدن باغ های بهشت از راه به در نشم؟

شقایق برایش دست تکان داد به طرف ویلا برگشت و گفت:

- تا ده دقیقه دیگه ناهار حاضر میشه هر جا می خوای برو ولی تا وقتی ناهار آماده شد برگرد.
و به داخل ویلا بازگشت.

ویلا در معدود مناطقی واقع شده بود که جنگل های شمال ایران با دریا کمترینفاصله را دارند از این رو بهترین و دست نیافتنی ترین مناظر را مقابلدیدگان هر بیننده ای به تصویر می کشید شهروز محو تماشای زیبایی های بینظیر طبیعت منطقه شده و به قدم زدن در محوطه مجتمع مشغول بود صدای امواجدریا آرامشی عمیق در روحش ریخته و روح حساسش را به وجد آورده بود

ظاهرا ده دقیقه فرصتش به پایان رسیده و شقایق برای صرف ناهار در محوطه دنبالش می گشت از فاصله چند متری صدایش زد و گفت:

- آقای من ناهار حاضره

شهروز به او نگاهی انداخت لبخندی زد و گفت:

- می بخشید حواسم نبود الان میام

و پشت سر شقایق به طرفویلا روان شد در میان راه بر سرعت خود افزود و دستش را در بازوان شقایقحلقه کرد و با هم به ویلا رسیدند و پشت میز ناهار که از هر حیث آماده بودندنشستند.

شقایق از تهران ناهار را آماده کرده و با خود آورده بود یک غذای حاضری وبسیار ساده انها کنار هم نشستند و مشغول صرف ناهار شدند در حین خوردنناهار مرتبا با هم شوخی می کردند و می خندیدند و زیبایی های اطرافشان برحال خوششان می افزود

پس از پایان ناهار شهروز در جمع آوری میز به شقایق کمک کرد و ظرف ها رانیز به اتفاق هم شستند سپس شقایق از شهروز اجازه خواست که ساعتی استراحتکند شهروز هم به کنار دریا رفت تا از طبیعت زنده منطقه استفاده نماید. یک صندلی به همراه خود کنار سکوهای ساحلی برد بر روی آن نشست و به فکر فرورفت امواج کوتاه و مرتب دریا در فکر کردن به او کمک می کردند با خود میانیشید که آینده برای او و شقایق و عشقشان چه در نظر دارد؟

ارتباطش بهکجا خواهد انجامید ؟ و اگر روزی شقایق در کنارش نباشد چه خواهد کرد...؟

گاهی انسان در مسیر ماجراهایی قرار می گیرد که نمی داند چرا و چگونه درمسیر آن قرار گرفته و هنگامیکه می خواهد از آن طنابها و بند ها بگذرد میببند که دست و پایش در گره پیچیده و ناگشودند ماجراها گرفتار آمده است. پس بر جای می ماند و می اندیشد که چگونه در آن دام ها افتاده است و ان زمان است که علاقمند می شود بماند و تماشاگر پایان ماجرا باشد

شهروز نیز با همین وضعیت دست به گریبان بود و چاره ای جز ایستادن تا پایانماجرا را نداشت ناگفته نماند که او علاقمند بود پایان را ببیند و لمس کند ...او از عشق شقایق گاه به سر حد جنون می رسید و تک تک یاخته هایش عشقشقایق را فریاد می کشیدند....

در همین افکار غرق بود که ناگاه تصویر چهره شقایق بر پهنه دریا جان گرفت و بر وسعت بیکران دریا جز چهره شقایق که با نگاه عاشقش شهروز را به نظارهگرفته بود چیزی وجود نداشت تصویر شقایق جان داشت و خنده زیبایی لبهای خونقشش را به بهترین وجه می آراست.

شهروز با صحنه ای که مقابل دیدگانش جان گرفته بود بر خود لرزید و برایاینکه از تو هم خارج گردد چندین بار دست به چشم هایش کشید و دوباره پهنهدریا را نگریست اما هر لحظه تصویر زنده و زنده تر می شد و در برابر دیدگانعاشق شهروز بیشتر و واضح تر جان می گرفت...

شهر روز احساس کرد نیرویی غیر قابل توصیف از قلبش می جوشد و دریچه قلبش را باز می کرد چیزی مانند وحی دلش را مالمال می نمود جملات مقابل دیدگانشجان می گرفتند و شعری زیبا را رقم می زدند. شهر روز که همیشه کاغذ و قلم به همراه داشت بی اراده آنها را از جیبش بیرون کشید و بر سینه سپید کاغذ با قلم سیاهش چنین نگاشت:

می توان بر پهنه آینه ها
پاکی عشق ترا تصویر کرد
می توان با رنگ و بوی لاله ها
سوره عشق تو را تغییر کرد
می توان بر غنچه های رازی
نام زیبای ترا تحریر کرد
می توان از مستی چشمان تو
باده خواران یک به یک تعبیر کرد
می توان با غمزه جادوی تو
کشور آلاله را تسخیر کرد
می توان خواب شقایق های باغ
در نگاه گرم تو تعبیر کرد
می توان با همنوایی های تو
مرگ را هم چاره و تدبیر کرد
می توان در پیچ و تاب موی تو
صد دل دیوانه را زنجیر کرد
می توان افسانه عشق را
با پرستو گفت و عالمگیر کرد
می توان با نغمه لالائیت
هم نوایی با من دلگیر کرد
می توان با مخمل سبز غزل
جامه ای بر قامتت تصویر کرد

هر بیتی که می سرود بانگاهی بر تصویر زیبای شقایق بر صفحه آبی دریا مهر تثبیت بر آن می زد و بعدیت دیگر را می سرود تا نهایتا به آخرین مصراع رسید و در این زمان وقتی بهدریا نگریست دیگر چهره شقایق را بر سینه دریا ندید

گویی به آرامشی ژرف رسیده باشد نفس عمیقی کشید و بعد شعری که سروده بود را مرور کرد چند لحظه بعد تماس دست های ظریف و داغ شقایق را بر روی شانه هایش احساس کرد از روی کاغذ سر بر داشت و او را نگریست.

شقایق چشمان شیفته اش را به او دوخته بود و هیچ نمی گفت.

شهر روز دستش را گرفت، از جایش بر خاست و او را بر روی صندلی نشاند، خودش هم مقابل شقایق بر روی سکوی ساحلی دریا ویلایی نشست و گفت:

- خوب خوابیدی عزیز دلم؟

- آره خیلی خسته بودم

- نظرت درباره یه چایی داغ چیه؟

- خیلی خوبه... بشین برم بیارم

و از جایش برخاست شهر روز دستش را گرفت و همینطور که دوباره او را روی صندلی می نشاند گفت:

- نه عزیزم خودم می خوام برات چایی بریزم حالا دیگه نوبت منه که از تو پذیرایی کنم

و در حال رفتن به سوی ویلا با صدای بلندتری گفت

- در ضمن تو اینجا اومدی که استراحت کنی نه اینکه از من پذیرایی کنی...

وقتی به آشپزخانه رسید و چای را درون فنجان ها ریخت، تصمیم گرفت تا شب هنگام و موقعیت مناسب درباره

شعرش چیزی نگوید.

غروب از راه می رسید و اندو همچنان کنار دریا نشسته و غرق گفتگو بودند

غروب دریا چه زیباست... درست مانند این است که دریایی از خون جاری گشته وهمه جا را فرا گرفته. این صحنه

برای عشاق دنیایی سخن دارد اما غمی که از این پدیده زیبای خلقت در دل عاشق می ریزد در وصف نمی گنجد... حال

انکه وقتیدو دل داده در کنار هم دست در دست یکدیگر داشته و این عظمت زیبا را بنگرند سراسر وجودشان را شوق

شور و هیجان در بر می گیرد و شقایق و شهر روز نیز در همین وضعیت به سر می بردند.

غروب آنها را به اوج عشق و دلدادگی می کشاند و لحظاتی میانشان شکل می گرفته که در زندگی هر دویشان منحصر

به فرد بود و فقط همان یک بار اتفاق می افتاد. در نظر شهر روز آسمان به رنگ گونه های شقایق سرخ بود و در این

غروب زیبا دل عاشقش از گرمای عشق بی قراری می کرد. خورشید آرام آرام در آغوش دریا فرو می رفت و از نگاه

انها پنهان می شد. انگار که شبی سیاه در راه بود اما خورشید شبهای تار شهر روز شقایق بود که هم اکنون در کنارش

بر رویشهای نرم ساحل نشسته و همیشه برایش خورشید بی غروبی را می مانست که از برق نگاهها و شعله چشمان

شقایق نوری وسیع بر شبهای تارش می تابید

آنها هر لحظه عشق را بیشتر در قلب خود احساس می کردند و ناگاه به لحظه ای رسیدند که نیروی عظیمی سراسر

پیکرشان را در بر گرفت

ساعتی از تاریکی شب می گذشت و نور افکنای بزرگی که در اطراف سکوها کار گذاشته شده بود نور وسیعی به دریا

و اطراف آن می پاشیدند هنوز شقایق و شهر روز از جایشان تکان نخورده و در عشق غوطه می خوردند. در این لحظات

شهر روز کاغذی که شعر را در آن نوشته بود از جیبش بیرون آورد و گفت:

- وقتی خوابیده بودی برات شعر گفتم

شقایق با نگاه مشتاقش او را به خواندن تشویق کرد و گفت:

- شعرای تو خیلی قشنگه من همشونو دوست دارم

سپس افزود:

- راستی چطور می تونی شعر بگی؟

- من معتقدم شعر شان نزول داره شعر به قلب شاعر نازل میشه و وقتی شاعر از اون پر شد یک قطعه شعر شکل می گیره من معتقدم شعر جون داره احساس داره قلب داره نفس می کشه حرف می زنه و شاعر موظفه از سینه اش بیرون بریزه واگه این کار رو نکنه در حق شعرش ظلم کرده چون اونو کشته پس به این شخصدیگه نمی گن شاعر می گن قاتل...

شقایق که از جملات شهروز هیجان زده شده بود گفت

- پس زودتر بخون بینم اینبار شاعر مهربون من چی گفته.....

شهروز مشغول خواندن شعر شد...

در حین خواند شعر شقایق با نگاه خمارش شهروز را می نگریست و چهره اش زیر نور مهتاب و نور افکنهایی که دریا را روشن ساخته و نور ملایمی نیز به آنهامی پاشید جاذبه مسخ کننده و مسیحایی پیدا کرده بود شهروز پس از خواند هربیت نگاهی به چهره پر محبت محبوبش می انداخت وقتی به قسمت:

می توان خواب شقایق های باغ

در نگاه گرم تو تغییر کرد

رسید بی اراده گفت:

- منظورم همین چشم ها و همین نگاهیه که الان و با این حالت قشنگ داره منو نگاه می کنه...

بدون اینکه کنترلی از خودش داشته باشد سرش را خم کرد و بوسه ای گرم بر دستان شقایق کاشت شقایق نیز دستی سرشار از محبت بر سر شهروز کشید و او بقیه شعرش را خواند...

در پایان شهروز چنین خواند

تقدیم به بهترینم مهربانترینم تنها مالک سرزمین دل دیونه ام، شقایقنازنینم که سینه پر مهرش برای من گنجینه ای سرشار از محبت نهفته دارد...

و گفت:

- امیدوارم همیشه در کنارت باشم حتی از فکر اینکه بی تو زندگی کنم دیوونه می شم...

آنها ساعتی دیگر کنار دریا نشستند و چون دو مرغ عشق دور هم پر زدند و از عشق اوازاها سر دادند سپس شهروز گفت:.

- نظرت درباره شام چیه؟

- برای شام جوجه کباب حاضر کردم تو اینجا باش من می رم گوشت ها رو به سیخ می کشم و میام شهروز از جایش بر خاست و گفت:

- با هم می ریم تو بگو گوشت ها و سیخ ها رو کجا گذاشتی بقیه کارها با من

به آشپزخانه رفتند شقایق سیخ ها و گوشت های جوجه کبابی را به شهروز داد و او مشغول به سیخ کشیدن گوشت ها شد در این میان شقایق مرتباً مانند کبوتری عاشق دور شهروز می چرخید و قربان صدقه اش می رفت. کار شهروز به پایان رسید و از شقایق پرسید:

- کجا باید بساط کبابو راه بیندازیم؟

شقایق با انگشت اشاره گوشه سمت راست تراس را نشان داد و گفت:

- اونجا یه بار بکیو هست که می تونیم توش جوجه ها رو کباب کنیم.

سپس از یکی از کمد‌های کابینت بسته ذغالی بیرون آورد و به سمت تراس به راهافتاد شهر روز که سینی حاوی سیخ های جوجه را به دست داشت به دنبالش روان شد

شقایق قصد داشت خودش آتش را درست کند که باز هم شهر روز جلویش را گرفت و مشغول تمیز کردن محوطه داخل باربکیو شد سپس ذغال ها را داخل آن ریخت کمیالکل روی آنها پاشید و کبریت زد در تمام طول مدتی که شهر روز مشغول آماده کردن شام بود شقایق در کنارشایستاده و نگاهش می کرد و گاه قربان صدقه رفتار و حرکاتش می رفت پس ازاینکه کبابها آماده شد شهر روز گفت:

به نظرت کجا شام بخوریم؟

شقایق سرش را با ناز تکان داد و گفت:

- هر جا تو بگی...

شهر روز بدون تامل گفت:

- وسایل شامو کنار سکوها می چینیم و لب دریا شام می خوریم

شقایق پذیرفت و به کمک هم به سرعت وسایل شام را به کنار سکوهای ساحلی منتقل کردند چه شب دلچسب و دلپذیری بود آندو روبهروی هم کنار ساحل نشسته و همچون عشاقافسانه ای قصه ها از خوردن شام در کنار هم لذت می بردند مزه جوجه کبابانشب با طعم تمام جوجه کباب های دنیا متفاوت بود و لذتی عمیق در جان آندومی ریخت. هر لقمه را همراه با عشق فرو می دادند پیاپی برای هم لقمه میگرفتند و در دهان هم می گذاشتند از لیوان هم نوشابه می نوشیدند و خلاصهغرق در عشق بودند آن شب بهترین شب عمر هر دویشان بود. در این میان از یاد فرامرز و نسرین هم غافل نبودند و به خاطر اینکه وسایلاشنایی شان را فراهم آورده بودند از ته دل برایشان آرزوهای قشنگ کردند...

در همین اثنا شهر روز گیتارش را که از تهران به همراه آورده بود کنار ساحلاورد به دست گرفت نگاه عاشقش را در چشمان شقایق دوخت و همراه با صدای روحفزای گیتار عاشقانه برایش خواند.

تو شکوفه بهاری حالیه تو مثل گل اناری حالیه

تو صدای چشمه ساری حالیه تو مثل دل بی قراری حالیه

صبح فردا توی چشمانت مثل خورشید خداس

تو مثل لطف خدایی تو رو اینجا می بینم تو رو اینجا می بینم

وای اگه دل بونه بگیره تو رو تو سینه بخواد

منو شرمنده نکن کاش تو رو اینجا ببینم

قسمت نوزدهم

تا نیمه های شب دلدادگانقصه ما کنار دریا باقی ماندند و از با هم بودن لذت ها بردند و بعد به قصداینکه برای دیدن سپیده صبح بیدار شوند و به کنار دریا بیایند هر یک دربستر خود خزیدند.

هنوز هوا تاریک بود که شهر روز با صدای گرم و دلنشین شقایق از خواب بیدار شد:

- شهر روز جان... شهر روزم...پاشو عزیزم الان خورشید در میاد و طلوعشو نمی بینیم ها

او به اتاق شهر روز آمده و به نرمی و با محبت از خواب بیدارش می کرد شهر روزچشمانش را بر روی چهره زیبا و

گشاده شقایق گشود ابتدا نمی دانست کجاست و فکر می کرد خواب می بیند اما پس از چند ثانیه به خاطر آورد که

در شمال ودر ویلای شقایق به سر می برد با به یاد آوردن این نکته لبخند شیرینی بهروی شقایق پاشید و بلافاصله در بستر نشست سپس بر خاست به سرعت دست و رویشرا شست و به شقایق که در این فاصله خودش را کنار سکوهای دریایی رسانده بود پیوست.

از دو فنجان قهوه گرمی که روی سکوها به چشم می خورد مشخص بود که شقایقخیلی زودتر بیدار شده و این نشان دهنده میزان عشقش به شهروز بود چرا کهشقایق به هیچ وجه از خوابش نمی گذشت.

شهروز کنارش نشست و با لحنی ملایم و آرام گفت

- صبحت بخیر عزیزم...از اینکه امروز صبح چشممو به روی تو باز کردم سراپای وجودم لبریز از عشق و امیده.... شقایق خندید و در حالیکه فنجان قهوه را به دست شهروز می داد گفت:

- میدونی عزیز دلم از وقتی که بیدار شدم و بالای سرت اومدم تا همین حالاداشتم فکر می کردم اگر از تو کوچکتتر بودم و با تو ازدواج می کردم و زن توبودم با تو که اینهمه دوستم داری چقدر خوشبخت می شدم....یعنی خوشبخت ترینزن عالم.....مگه هر زنی از شوهرش چی میخواد؟ بجز محبت و عشق که تو نسبت بهممن بیشترینش رو هم داری...!؟

شهروز که از این جمله انهم در ان وقت صبح دچار شور و شعفی ژرف شده بود دست شقایق را به دست گرفت و گفت:

- همین حالا هم می تونی این کار رو بکنی بهت قول می دم اگه این کار روانجام بدی خوشبخت ترین زن عالمت می کنم...خودت قضاوت کن این اندازه ای کهالان دوستت دارم وقتی تمام و کمال مال خودم بشی خیلی بیشتر از اینها دوستتخواهم داشت من به خاطر اینکه هوایی نشی نمی تونم محبتم رو اونجوری که توبدلمه بهت ابراز کنم ولی اگه زنم بشی بهت قول می دم زندگیت بهشت موعود بشه.

قطره ای اشک گوشه چشمان شقایق درخشید به زحمت لبخندی به لب آورد و گفت:

- همه این حرفا رو خوب می دونم اما حیف که دست ما کوتاه است و خرما برنخل....من نمی تونم تو رو استثمار کنم تو جوونی راه درازی پیش روت داریمن به خودم اجازه نمی دم سد راه زندگیت بشم فقط دلم می خواد همیشه درکنارت باشم و از گوشه ای شاهد موفقیت ها و خوشبختی تو باشم....

شهروز میان سخنان شقایق پرید و گفت:

- من تنها در کنار تو می تونم خوشبخت باشم بیا و در حق من محبت کن این خوشبختی رو هرگز از من نگیر شقایق مدتی ساکت بود و پس از چند دقیقه به ناگاه پرسید:

- شهروز اصلا این عشق چیه که وقتی میاد همه چیز را از ادم میگیره و یه چیزای دیگه به آدم می بخشه..!؟ شهروز خندید و پاسخ داد:

- فلسفه اش طولانیه حوصله داری یه مقدارش رو برات بگم؟

شقایق دست شهروز را گرفت و گفت:

- آره بگو خیلی دلم می خواد فلسفه عشق رو از زبون تو بشنوم

و شهروز شروع به تفسیر عشق کرد:

- عشق آرزوست و آرزو همه یک احساس بنابراین هر گاه احساسی عمیق بر توحاکم می شود چیزی آرزو می کنی عشق در حقیقت مطلق است اما مفهوم آن بهتناسب آگاهی فرد تفاوت می کند هیچ کس شایستگی ندارد که ادعا

کند روحش بهدرجه ای از کمال رسیده که دیگر جای شکوفایی برایش باقی نمانده است. عشق از مجرای عقیده ظهور نمی کند از مجرای عمل ظاهر می شود مرجعیت و مقام نمیشناسد بلکه موضع دریافت است و فعالیت... این عشق است که برای اذهان ما نشاطه ارمغان می آورد و ما را قادر به شکوفایی می سازد تنها راه کسب عشق از طریق عرضه عشق میسر می گردد هر چه بیشتر ایثار کنی بیشتر می گیری و تنها راه ایثار عشق این است که خود را آنچنان از آن سرشار کنی تا از تو لبریز شود و به مغناطیس عشق مبدل شوی اگر بتوانی عشق را در تمامیتش ببینی همه چیز را خواهی دانست و گر نه تا ابد در جهان تاریکی و بلا رنج خواهی کشید عشق همه چیز را زیبا می کند و نفس تقدس به خاکی که بر آن قدم می گذاری میدمد با عشق زندگی مالمال از شکوه و سربلندی است کسی که عاشق می شود باید خودش را برای پرداخت تاوان آن عشق آماده سازد که عشق همانطور که لذت و شادکامی در پی دارد غم و سردرگمی نیز به دنبال خواهد داشت اما غم عشق چهغم شیرینی است و چه گوارا به کام دل عاشق می ریزد حتی اگه دل عاشق رابشکند... چرا که هر چیز شکسته اش بی خریدار است، مگر دل که شکسته اش قیمتتیر است و خدایش دوست تر دارد... وقتی عشق در قلب آدمی خانه می سازد حالدل دگرگون می شود چه انقلاب ها چه سوزش ها چه خوشی ها چه غم ها و چه شادیهایی فضای آن را در بر می گیرد اوقات خواب و بیداری و ساعات روز و شب بهگونه ای دیگر می گذرد و افکار و تصورات و رویاها و ارزوهای آدمی رنگ تازه ای به خود می گیرد.... در اینجا شقایق سخنان شهروز را قطع کرد و گفت:

- وقتی با این لحن حرف می زنی قدرت کلامت خیلی بیشتر میشه مثل کسانی که آدمو موعظه می کنن....
شهروز خندید و شقایق افزود:

- پس دوست داشتن چیه؟ چه فرقی بین دوست داشتن و عشق هست؟ آیا دوست داشتن همون عشقه؟!
شهروز کمی اندیشید و به سخنانش ادامه داد:

- عشق مجازی و دوست داشتن هرگز با هم یکی نیستند عشق در مقام مجازی یکجوشش کور است پیوندیست از سر نایبایی و دوست داشتن پیوندی است خود آگاه و از روی بصیرت روشن و زلال عشق از غریزه آب می خورد و هر چیز از غریزه آبخورد بی ارزش است. دوست داشتن از روح طلوع می کند تا هر جا که یک روح ارتفاع دارد. عشق با شناسنامه بی ارتباط نیست و گذر فصل ها و سال ها بر آن اثر می گذارد و دوست داشتن در ورای سن و مزاج... عشق یک فریب بزرگ و قویاست، دوست داشتن یک صداقت صمیمیعشق خشن و تند است و در عین حالناپایدار دوست داشتن به لطافت جان می گیرد ، لطیف و نرم است و در عین حالپایدار و سرشار از اطمینان...عشق نیرویی است که عاشق را به سوی معشوق میکشاند و دوست داشتن جاذبه ایست در دوست که هر چند هم به او پشت کند بهرسم وفاداری باقی می ماند. عشق تملک معشوق است و دوست داشتن تشنگی محو شدنر دوست...عشق ذلت جستن دوست داشتن پناه جستن...عشق جابه جا می شود ، سردمی شود، می سوزاند ، دوست داشتن از کنار دوست خویش بر نمی خیزد سرد نمیشود که داغ نیست، نمی سوزاند که سوزاننده نیست...در دوست داشتن بوی خیانتبه هیچ وجه به مشام نمی رسد ولی در عشق خیانت را به وفور می توان یافت ... و من اینگونه بر احساس خودم نسبت به تو نام دوست داشتن می گذارم اما درمقام معنوی ، نام عشق..... سپس جرعه پایانی قهوه اش را فرو داد و افزود:

- والاترین صفت خداوند عشق است. عشق معنوی عظیم ترین و ماورایی ترین نیرودر همه کائنات است .. صفات الهی از مجرای عشق همچون آفتاب صبح می درخشند اگر بتوانی عشق را بدون قید و شرط به درون قلبت راه دهی

هر آنچه در عالم هستی وجود دارد جذب تو می شود اگر حقیقت خلوص در عشق را یافتی بدان که خداوند تا ابد با توست..عشق قلب را الهام می بخشد و ابتدا در قالب عشق انسانی ظاهر می شود این عشقی است که در طلب خدمت معشوق همسر ، فرزندان ، بستگان، دوستان و ایده آل های انسانی است آنگاه قلب با از خودگذشتگی و ایثار تصفیه می شود و عشق آن را تصاحب می کند...عشق جوهر و روح زندگی هر چیز و هر کسی است که در جهان هستی حضور دارد اما خود بی تغییر و لایزال است. عشق والاترین و با ارزشترین کالاهاست و ریشه در خانه خدا دارد.عشق در هر دلی که شکوفه کرد، روح را به عالیترین درجات کمال رهنمون می شود در قلبی که منزلگاه عشق است همه فضائل نیکو نیکی ها وجود دارند و همه خصلتهای زشت و ناپسند پزمرده شده می میرند می گویند عشق مرزی ندارد و حدینمیشناسد، به هیچ شرطی محدود نمی شود و همانند منشا خود خدا در تمامی جنبه های منفعت بارش حاضر مطلق قادر مطلق است هر موجی از عشق که در دل عاشق برمی خیزد با خود پیام شادی و شمع از جانب معشوق به ارمغان می آورد و هر فکری که بر چنین قلبی خطور کند نشانی از عملی نیک و خدمت به معشوق به همراه دارد و خلاصه فلسفه حقیقی عشق این است که عاشق را به نواحی متعالی عشق رهنمون شود و راهرا به سوی ورای اقالیمی که در آن تزویر ، کذب و هر چیز نادرست پیدا می شود باز کند... پس کسب دانش و کاربرد عشق در عالیترین گنبد بهشتی یعنی رستگاری کامل و حقیقی است...

شقایق دیگر چیزی نگفت و دیده به افق شرق دوخت. او دست شهروز را در دست داشت و به گرمی می فشرد شهروز نیز دیده به دریا و خاور دور داشت و به دنبال افق گمشده عشقش می گشتتا شاید خورشید عشق از آنجا طلوع کند و زندگی مبهم عاشقانه اش در صبح امیدو عشق رنگ تازه ای به خود بگیرد...

دریا در آن تاریکی نزدیک سپیده صبح حالتی رعب انگیز داشت به این می مانستکه هر لحظه ممکنست پیکره ای غول اسا در دل آن بیرون بیاید به ساحل قدمگذارد و همه چیز را زیر گام های بزرگ خود له کند....

آرام آرام آسمان دریا به رنگ لبهای شقایق سرخ شد و عطری دل انگیز تمام فضا باطرافشان را در بر گرفت شقایق و شهروز غرق نگاه به طلوع خورشید بودند و از این منظره خارق العاده لذت می بردند.

در دور دستها قایقی چوبی به چشم می خورد که در افق با اواز امواج دریا بالا و پایین می رفت و به نرمی می رقصید ناگاه شهروز به آرامی به شقایق گفت

- این طلوع خیلی قشنگه ولی اون طلوع عشق من که تو هستی و من همیشه اینطووعو با تو دارم چیز دیگه اس...شقایق تو برای قلب من همون خورشیدی که همیشه بی غروبی...

قطره ای اشک در شیار گونه های شقایق نمایان شد و او دوباره مشغول تماشای منظره طلوع خورشید گشت. رفته رفته سپیده صبح از فلق نمایان می شد و افق شرق را نور نارنجی رنگی دربر می گرفت . نور لحظه به لحظه بالاتر می آمد و لحظه ای رسید که گویی تشتیاز آتش از سوی مشرق سطح دریا را فرا می گیرد. فلق و دریا یکپارچه آتش شده بودند. چه صحنه با شکوه و پر عظمتی است صحنه طلوع و غروب خورشید در دریا.. گویی خورشید از خوابی عمیق بیدار شده و برای شستن دست و رویش تن به دریا سپرده است

خورشید بالا و بالاتر آمد و شیارها و خطوطی از نور بر روی سینه آرام دریا پدیدار کرد. جریان های آب و امواج در مسیر نور خورشید چون ستاره میدرخشیدند و طبیعتی زیبا را به رخ می کشیدند گویی دریا جان دارد و پس از دیدن نور خورشید صبح گاهی به استقبالش شتافته و به او خوش آمد می گوید...

این صحنه ها عشق را در قلب های جوان و عاشق دلباختگان داستان به حد اعلا خود می رساند و انها را به مرز جنون می کشاند صحنه های دلدادگی انها نیز در آن طلوع زیبا دیدنی بود...

شهر روز و شقایق سه روز به یادماندی و خاطره انگیز را در کنار هم در ویلا ساحلی گذراندند و صبح روز پنج شنبه زمان بازگشت فرا رسید. آنها از شب گذشته سایلشان را جمع آوری کرده پس از دیدن طلوع آفتاب آماده حرکت بودند

آن روز به هنگام طلوع آفتاب شهر روز دستش را روی شانه شقایق گذاشت و گفت

تنها دلیل زندگیم با یه غمی دوستت دارم

داغ دلم تازه میشه سمت رو وقتی میارم

شقایق خندید و به بهانه دیدن طلوع رویش را از شهر روز برگرداند تا او قطره اشکی که از شیار گونه هایش فرو می چکید را نبیند...

هیچ یک دوست نداشتند از آن بهشتی که در این چند روز در کنار هم ساخته بودند جدا شوند اما چه می توانستند بکنند...؟ تقدیر بود و سرنوشت که آنها را به هر سویی که می خواست می کشید....

گاه از گذشت لحظه ها و روزها اینطور به نظر می رسید که زندگی جز خواب نیست. لذا یذ پایدار نیستند. پس از سپری شدن هر لحظه جز خاطره ای از آن به جای نمی ماند... شهر روز نیز به هنگام طلوع سپیده صبح آن روز به همین مسائلمی اندیشید....

شقایق هم با اینحال که خستگی از تن و روحش کاملا به در رفته و روحیه تازه ای یافته بود دلش نمی خواست به تهران باز گردد...

شهر روز در این چند روز به هیچ وجه اجازه نداده بود شقایق دست به کاری بزند و خودش به تنهایی به تمام امور رسیدگی می کرد.

چه لحظات خوشی بر آنها گذشت و حال هیچ کدام دوست نداشتند آن محیط را ترک کنند از همه مهمتر این بود که پس از رسیدن به تهران باز باید از هم جدا میشدند....

به هر شکل ممکن ویلا را ترک گفتند و به خاطر اینکه تا رسیدن به مقصد در کنار یکدیگر راحتتر باشند به پیشنهاد شهر روز از نوشهر تا تهران با یک اتومبیل در بستی آمدند در طول راه دستهایشان در هم بود و چیزی نمی گفتند همین سکوت میانشان سخنها رد و بدل می نمود آنها در عشق در مرحله ای قرار داشتند که از راه نگاه و دل با هم سخن می گفتند و راز دل را برای هم فاش می نمودند...

در میان راه مقابل رستورانی توقف کردند و صبحانه خوردند و باز جاده بود و التهاب رسیدن.....

تهران با تمام مشغلات و گرفتاریهایش به رویشان آغوش گشود و خوش آمدشان گفت.... باز هم همان زندگی گذشته از صبح انتظار شهر روز برای تماس شقایق.... وعده ای دیدار آنها با هم بیشتر شده و در هفته چهار یا پنج بار همدیگر را می دیدند شقایق هر کجا که می رفت شهر روز را نیز با خود می برد دیگر حضور شهر روز در کنار شقایق

برایش همیشه شده بود اما شقایق ثبات اخلاق نداشت. اگر روزی خوب و مهربان مینمود در عوض ده روز بد اخلاق و نامهربان بود و مرتبا به شهر روز ایراد میگرفت جنگ و جدال به راه می انداخت و قهر می کرد در اینگونه مواقع شهر روز مجبور بود در مقابل دعوای شقایق فقط سکوت کند و شنونده سخنان تلخی که از زبان شقایق می شنید باشد و وقتی شقایق به هر بهانه ای قهر می کرد چند روزینازش را می کشید تا با هم آشتی کنند.

شهر روز نمی گذاشت در زندگی هیچ مشکلی به شقایق فشار بیاورد تمام بدهی هایشرا پرداخت کرده و هر چیز که می خواست بلافاصله برایش آماده می نمود شقایقرا تشویق می کرد که برای علاج بیماری هایش نزد پزشکان متخصص برود خودش نیز همراه او می رفت و تمام هزینه ها را متقبل می شد ولی افسوس و هزاران افسوس که شقایق توجهی به این از خود گذشتگی ها و ایثار ها نداشت و فقط ساز خودش را می زد او توجهی نداشت که شهر روز به خاطر آرامش او تن به چهخت ها و خواری هایی می دهد تا وسایل آسایشش را فراهم آورد برایش فرق نمیکرد که شهر روز برای تهیه مادیات زندگی اش چه مشکلاتی را متقبل می شود و درمواقعی که مبلغ مورد نیازش را تهیه نمی شد از چه کسانی قرض می گرفت و چه حرف های نامربوطی که می شنید... حال به جای اینکه آرام جانش باشد تا او بتواند با اتکا به این آرامش دل زیر بار مشکلات که همگی مربوط به خودشقایق می شد شانه راست کند همیشه آزارش می داد و به او زخم زبان می زد شهر روز به این مسائل توجهی نداشت و تنها به این نکته می اندیشید که محبوبش سرش را راحت در بستر بگذارد و زندگی را بدون فکر و خیال بگذراند.

روزی ساعت هفت صبح شقایق به شهر روز تلفن زد و گفت که برای رسیدگی به اموردرمانی به بیمارستان می رود و می خواهد که شهر روز نیز او را همراهی کند. شهر روز مثل همیشه پذیرفت.. اما شقایق پیش از اینکه با او قرار بگذارد بهبهانه کوچکی با او قهر کرد و گفت که شهر روز به بیمارستان نرود و پس از آنگوشی را گذاشت.

شقایق می دانست در اینگونه مواقع شهر روز به محل مورد نظر خواهد رفت تا پساز دیدنش ناراحتی را از دلش در بیاورد همینطور هم شد... شهر روز راس ساعت هشتصبح مقابل بیمارستان ایستاد تا در صورت خروج او از بیمارستان به سویی برود و از او به خاطر تقصیری که مرتکب نشده معذرت خواهی کند.

ساعت ها گذشت ولی از شقایق خبری نشد شهر روز از جایش تکان نمی خورد مباداشقایق از بیمارستان خارج شود و او را نبیند اما باز هم از شقایق هیچ اثرینبود ظهر و بعد از ظهر فرا رسید و باز هم شقایق از بیمارستان خارج نشد امروز یکی از روزهای بسیار گرم تابستان آن سال بود. پاهای و کمر شهر روز بهدلیل اینکه ساعت ها در یک جا سر پا ایستاده بود از درد می سوختند.

وقتی عقربه ساعت بر روی پنج بعد از ظهر متوقف شد شهر روز به سوی نزدیکترینتلفن عمومی به راه افتاد و شماره منزل شقایق را گرفت. در طول این مدت عاملیکه بیشتر از همه او را برای ماندن تشویق می کرد این بود که خودش را محکبزند و ببیند چقدر بر عشقش راسخ و پایدار است

وقتی ارتباط برقرار شد پس از چند بوق پیایی صدای خواب آلود شقایق را نشاناز خواب قیلوله داشت از پشت گوشی در گوشش نشست و دریافت که او در منزل استبدون اینکه حرفی بزند گوشی را گذاشت و راهی خانه شد....

عصر آن روز پس از اینکه به خانه رسید به فاصله چند دقیقه ای شقایق به او تلفن زد وقتی شهر روز ماجرا را برایش تعریف کرد او گفت که به بیمارستان دیگریرفته و پیش از ظهر به خانه بازگشته اما نام بیمارستان را به شهر روز نگفتهبود که او به آنجا نرود او نمی دانست با این کارش چه ظلمی در حق جوان عاشقداستان ما روا داشته.....

از این نوع مسائل بسیار بر سر شهر روز آمد...

مدتی بود که شقایق قهر کرده و شهر روز هر کاری می کرد او راضی نمی شد همچون گذشته به ارتباطش ادامه دهد.

صبح یک روز پاییزی که باران سختی می بارید با شهر روز تماس گرفت و گفت برایخرید به بازار روز شهر می رود. شهر روز این زمان را برای صحبت حضوری با شقایقمغتنم شمرد و با خود اندیشید که با او می رود اما شقایق نپذیرفت با اینوجود شهر روز به سرعت لباس پوشید و با اتومبیل آژانس خودش را به بازار موردنظر رساند حدود دو

ساعت زیر باران ایستاد ولی در اینجا نیز خبری از شقایقشده حوالی ظهر از تلفن عمومی با شقایق تماس گرفت و زمانی که شقایق دانست او زیر باران در خیابان به انتظارش ایستاده بدون توجه به عشقی که شهروز رابه این کار وا می داشت به قهقهه خندید و گفت که چون می دانسته شهروز باتوجه به حرفش به آن مکان خواهد رفت به دروغ به او گفته است که قصد دارد برای خرید برود و هدفش از این کار تنبیه شهروز بوده است و او جای دیگری رفته و شهروز را بازیچه قرار داده بود.

شهروز به علت اینکه ساعاتی زیر باران سیل آسا انتظار شقایق را کشیده بود بیمار شد و تبار در بستر افتاد این تب را تب عشق می دانست و به هیچ وجه ناراحت نبود اما جواب دل شکسته اش را که بازیچه انگاشته شده بود را چه کسیمی داد...؟

اینها همه از تفاوت سنی وحشتناکی که میان آنان حاکم بود سرچشمه می گرفت شقایق به هیچ وجه نمی توانست عشقی که در دل شهروز وجود داشت را درک کند و همه دیوانگی های عاشقانه او برایش همچون بازی سرگرم کننده بود.

تابستان جای خودش را به پاییز داد و پس از آن زمستان فرا رسید ارتباط شهروز و شقایق به همان شکل ادامه داشت شقایق اکثر اوقات در میان سخنان تلخی که به شهروز می گفت سخن از جدایی نیز به میان می آورد گاهی پایش را در یک کفش می کرد و از شهروز می خواست که ازدواج کند و او را فراموش نماید با تمام این اوصاف شهروز شقایق را روز به روز بیشتر دوست می داشت و حاضر نبود یک ثانیه هم فکر جدایی را به سرش راه بدهد فقط گاه به این نکته میاندیشید که اگر روزی برسد که دیگر نتواند نیازهای مادی شقایق را برآورده سازد یا اینکه بدهی های شقایق تمام شود و از نظر مالی احتیاج به شهروز نداشته باشد چه خواهد شد؟ آیا در آن زمان شهروز را کنار می گذاشت؟ از اینتفکر مو بر تنش راست می ایستاد و لرزه بر پیکرش می افتاد

باز سالگرد تولد شقایق و متعاقباً عید نوروز نزدیک بود شقایق چندی پیش از تولدش دوباره سر ناسازگاری با شهروز گذاشته و این بار فقط قصد جدایی و قطع ارتباط داشت. شهروز هر چه می کوشید تا شاید نظرش را تغییر دهد تلاشش بی اثر بود روز و شب شهروز اکنده از غم و غصه و درد بود و در ذهنش فکری جز بازگرداندن شقایق وجود نداشت این بود که شب تولدش همینطور که در این افکار غوطه می زد تصمیم گرفت نامه ای برایش بنویسد و هر طور که ممکن بود آن رابه دستش برساند پس چنین نگاشت.:

آه از آن زاهد خودکامه من

در هوای هوس آلوده این معبد عشق

دل من همچون عود

به رهت می سوزد

وعده کردی بروی

وعده کردی بگذاری بازش

وعده کردی که به صد بوسه گرم

نرم نرمک بنوازی بازش

آه ای زاهد خودکامه من

از دلم بی خبری

اینهمه رنج و ملال و اندوه
دیدی و می گذری
آه از آن زاهد خودکامه من
بوسه بر آن لب گرم تو چه کس خواهد کاشت
ای سراپا آتش
چه کسی در تب آغوش تو جا خواهد داشت
اه ای زاهد خودکامه من
بی من و بی دل غمدیده من
گر دل تو شاد است
روز میلادت اگر امروز است
روز میلاد مبارکبادت.....

ذهن آشفته ام یاری نمیکند تا آنچه در دل غمدیده ام پنهان دارم به روی سینه سپید کاغذ منتقلنماید ای کاش لحظه ها متوقف می شد و سپس به گذشته ها باز می گشت تا گرمایان عشق آتشین را مشتاقانه تر درک و لمس می کردم تو که با دست های گرم و نجیبت عشقی جاودانه را برایم به ارمغان آوردی اکنون کجایی تا بار اینهمه اندوه را از پشت خم شده از درد و رنجم برداری و دل مرا که چون پرنده ای در کنج قفس غمها اسیر است را از بند صه ها برهانوی با اتکا به صندوقچه قلب سرشار از عشقت دل مرا از رنج ها برهانی و با دستهای زیبا و ظریفیت دل مرا از قفس غم ها نجات دهی و در کنار گنجینه همیشهنهان سینه گرمت بگنجانی.

سینه ای که دشت سرسبز آرزوهایم بود و دریایی بیکران زندگیم را در اقیانوسپهناور خود جای داده بود اکنون برای کدام سپیدبختی می تپد....؟ چشم هایپر سحر و افسوس تو که روزی گاری چند یار و یاورم بود لحظاتی زیبای عشق رابا سیاهی های جادویی اش برایم گرمتر می کرد و هنگامی که عاشقانه نگاهم میکردی و قطرات بلورین اشک که از عشق نهفته در دل مهربانت در لابلای مژگانسیهت برایم می افشاندی اکنون ان چشم های زیبا را هر صبح به روی چه کسی میگشایی....؟؟

لبهایی که هر لحظه با شور و شوقی جنون انگیز نام مرا می خواند اکنون بروی چه کسی می خندند....؟
لبهای گرم و شیرینت که مستی همه شرابه های حالم در مقابل شهد شیرین آنها هیچ است اکنون لبهای چه کسی را نواز می دهد...؟
اما روزی رسید که مرا با کوله بار غمها بر جای گذاشتی و رفتی. کاش در هماندم جان می دادم تا طعم زهر آکین بی تو بودن را هرگز نمی چشیدم

اکنون که بی تو و با یاد تو بر جای مانده ام در لابه لای میله های آهنیقفسی که تو برایم ساختی چون پرنده ای سرکنده بال و پر می زرم و از شدت رنجمی نالم شاید صدایم از میان میله ها آهین این قفس که تو برای دل بی پناهو بی گناهم ساختی بیرون رود در آسمان بیکران گم شود و روزی در جایی که عطر دلنشین نفسهای گرم تو در هوایش موج می زند در گوش های نازنینت طنین اندازدو دل مهربانت را که چون سنگ خارا سخت شده نرم کند و به رحم آورد تا شایدبار دیگر دروازه های قلبت را به رویم بگشایی و به سویم بشتابی و دو دستمهربانت را به رویم باز کنی و مرا سخت در آغوشم بفشاری تا از شدت گرمایبازوان سپید مرمرینت ذوب شوم و در وجودت حل گردم

در آن هنگام دوباره دروازه های زیبای خوشبختی را به روی خویش باز خواهم دید و خود را سعادتمندترین مرد عالم خواهم دانست....

صبح تولد شقایق و قتی شهر روز از خواب بیدار شد به سرعت صورتش را تراشید حمام کرد و سر ساعت نه صبح شماره شقایق را گرفت. به محض اینکه او به تلفن پاسخ داد مانند سال گذشته ترانه تولد مبارک را برایش پخش کرد پس از پایان ترانه گوشی را به دست گرفت و گفت:

- سلام. تولد مبارک عزیز دلم....

شقایق به سردی پاسخ داد:

- علیک سلام.... باز از این لوس بازی ها کردی؟

شهر روز جمله شقایق را نشنیده گرفت و گفت:

- فکر می کنم اولین نفری بودم که تولدت را تبریک گفت....!

شقایق به سردی سابق پاسخ داد:

- بر فرض که اینطور باشه...!

شهر روز مدتی سکوت کرد و بعد با لحن غمگینی گفت:

- خوب نیست خانم خوشکلی مثل شما صبح روز تولدتش اینقدر بداخلاق باشه ها....

- آگه تو تلفنو قطع کنی خوش اخلاق می شم

شهر روز که به شدت غمزده به نظر می رسید گفت

- آگه از خونه بیرون نمی ری شاید بازم بهت زنگ زدم....

- از خونه بیرون نمی رم لازم هم بینم که شما دوباره زنگ بزنی.....

تماسشان قطع شد و بلافاصله پس از آن شهر روز شماره تاکسی سرویس را گرفت و یک اتومبیل خواست او قصد داشت برای دیدار شقایق به منزلش برود و انتظار هر نوع برخوردی از جانب شقایق را داشت اما بخش عمده اندیشه اش در این سیر می کرد که اگر شقایق او را غیر منتظره به همراه هدیه مقابل خانه اش ببیند دست از رفتار نادرستش بر خواهد داشت....

به همین منظور انگشتر طلا و جواهری که از پیش برایش تهیه کرده بود داخل جعبه ای گذاشت آن را کادو پیچ کرد نامه ای که شب گذشته نوشته بود را داخل پاکتی جای داد و به همراه پاکت دیگری حاوی مقداری وجه نقد به دست گرفت و سوار اتومبیل آژانس شد.

تا رسیدن به مقصد دل در قفس سینه اش بی تاب می کرد... وقتی به مقصد رسید اتومبیل را همانجا نگهداشت و خودش به طرف منزل شقایق رفت. زنگ را فشرد و پس از چند ثانیه صدای شقایق بود که می گفت:

- کیه....؟

و چون شهر روز پاسخی نداد پس از ثانیه ای افزود

- اومدم....

در را گشود و شهر روز، شقایق را دید که به هنگام باز کردن در خانه خنده شیرینی بر لب دارد، لباس زیبایی پوشیده و به طرز زیبایی خودش را آراسته ... گویی انتظار کسی را میکشد. شقایق با دیدن شهر روز اخم هایش را در هم کشید و با لحن بسیار تندی گفت:

- اینجا چی می خوای؟

شقایق از دیدن شهروز تعجب زده شده و دست و پایش می لرزید رنگ به رخسار نداشت و نمی دانست چه باید بکند

شهروز لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزم تولدت مبارک

سپس هدایا را به طرف او گرفت و ادامه داد

- اومدم که زودتر از همه هدیه تولدت رو بدم....

شهروز از برخورد اولشقایق به خوبی دریافت که با رفتار بسیار بدی مواجه خواهد شد اما به هیچوجه انتظاری کاری که شقایق با او کرد را نداشت....

او هنوز روی پله جلوی خانه شقایق ایستاده بود که شقایق سعی کرد در را به رویش ببندد

شهروز در را گرفت و گفت:

- من نیومدم مزاحمت بشم هدیه هامو می دم و می رم

شقایق فریاد کشید:

- نه خودتو می خوام نه هدیه هاتو

- باشه... خودمو نخواه ولی اینا رو بگیر

و از لای در هدایا را بهسوی شقایق گرفت. شقایق دست شهروز که کادو ها در ان بود را لای در گذاشت تمام وزنش را روی آن انداخت و در را فشار داد با این حال که شهروز از درد به خود می پیچید چیزی از درد نگفت و فقط التماس کرد که شقایق هدایا را بپذیرد.

پس از مدتی گویی کمی دل شقایق به رحم آمده باشد لای در را گشود و گفت:

- از جون من چی می خوای؟ چرا ولم نمی کنی برم پی کارم؟

شهروز دستش را بیرون کشید و با دست دیگرش کمی آن را ماساژ داد و گفت:

- هیچی... من از تو هیچی نمی خوام... بیا اینا رو بگیر من دیگه هیچ کاری باهات ندارم

شقایق به علامت ناراحتی سرش را تکان داد دست شهروز را گرفت و او را به راهروی منزلش کشید و گفت:

- زود باش هر چی می خوای بگو و برو....

شهروز می کوشید او را به آرامش دعوت کند پس به آرامی گفت

- دعوت نمی کنی پیام تو....؟!!

- نه زود باش... زود باش...

شهروز جعبه انگشتر و دو پاکت را به سوی شقایق گرفت و با بغض گفت

- تولدت مبارک

شقایق دست شهروز را پس زد و گفت

- نمی تونم اینا رو از تو قبول کنم... ببرشون

- چرا؟

- چون دیگه نمی خوام هدیه قبول کنم...

مدتی با هم کلنجار کردند تا شقایق انگشتر و پاکت پول را پذیرفت . سپس پاکت حاوی نامه را به شهروز نشان داد و گفت

- باز از این اراجیف نوشتی...!؟

شهروز سرش را تکان داد لبخندی غمگین زد و با لحن تاسف باری گفت:

- یادمه یه زمانی با اصرار ازم می خواستی برایت بنویسم حالا می گی اراجیف...؟

شقایق چیزی نگفت و پس از چند لحظه شهروز ادامه داد:

- اگه زحمتی نیست یه لیوان آب به من بده

شقایق بدون اینکه کلامیگوید به داخل ساختمان رفت و شهروز که جان در زانوانش نداشت و احساس میکرد پاهایش ضعف می روند بر روی زمین نشست شقایق با لیوان آب بازگشت وزمانی که شهروز را در ان وضعیت دید فریاد کشید:

- پاشو... پاشو از اینجا برو...چرا اینجا نشستی؟

شهروز از تحقیرهای شقایق کلافه شده بود. کنترلش را از دست داد و بغضش ترکید

به زحمت از جایش برخاست نگاه پر معنایی به شقایق انداخت و بدون اینکهجرعه ای از آب بنوشد به طرف در

روان شد وقتی در را گشود رو به شقایق کرد وگفت

- توقع این رفتار رو ازت نداشتم امروز هرگز از یادم نمی ره...

شقایق دست شهروز را گرفت و به آرامی گفت

- برو...خواهش می کنم برو...

و شهروز از خانه خارج شدشقایق به سرعت در را پشت سر شهروز بست و شهروز دل شکسته و غمگین از اینکeshقایق پس از آن همه محبت او را از خانه اش بیرون کرد و در اتومبیل آژانسنشست و به خانه بازگشت.

قسمت بیستم

بهار با همه زیبایی هایش

در راه بود و طبیعت از خوابی سنگین بر می خاست همه چیز رنگ و بوی بهاری

گرفته و دل های آدمیان به استقبال نوروز باستانی این سنت زیبا می رفت. اما

فضای دل شهروز را غمی عظیم بسان کوهی استوار و سنگین در بر گرفته و هر آن

او را در دل سیاهی های غصه هایش بیشتر غوطه ور می ساخت

شقایق هنوز به نامهربانی هایش ادامه می داد و هر لحظه دل شهروز را گامهای

سپاه غم لگد مال می کرد. شهروز هر چه می کوشید دوباره دل محبوبش را به دست

بیاورد شاید از رفتار ناپسندش دست بر دارد تلاشش بی فایده بود

آنها دیدارهایشان را با هم داشتند ولی شقایق در برخوردهایش بسیار تند و

خشن و در اکثر اوقات نسبت به شهروز بی تفاوت بود.با تمام این وجود شهروز

به تعهداتش پاسخ می گفت. و با اینکه از جانب شقایق بی مهری فراوان می دید

هنوز هم مسئولیت هایی که درباره او به عهده گرفته بود را به بهترین وجه و

تحت هر شرایطی انجام می داد

نوروز فرا رسید و شهروز که از چندین روز پیش از نوروز هیچ گونه خبری از شقایق نداشت کماکان به انتظار نشسته بود تا شاید به بهانه عید نوروز صدایگرم شقایق را بشنود اما انتظارش بیهوده بود و از او خبری نمی شد در طول این مدت یکبار شهروز شماره تلفن منزلش را گرفت و پس از اینکه صدایشقایق را شنید تبریک عید را گفت ولی شقایق گوشی را قطع کرد و اعتنایی بهشهروز نشان نداد

تا پایان تعطیلات نوروزی شهروز هیچ خبری از شقایق نداشت بندرت از خانهخارج می شد تا مبادا شقایق تماس بگیرد و او را نیابد حتی برای دید و بازدیدهای مرسوم سال نو هم به بهانه های عدیده همراه خانواده اش نمی رفت و بیشتر اوقات از کنج اتاق خصوصی اش کز کرده و فکر می کرد

روزی از همین روزها با خود اندیشید که مگر این دیوارها و در و پنجره ها چهگناهی مرتکب شدند که باید شاهد غم و شکستههایش باشند؟ چرا باید همه روزرفقای خوب و غمخوار و بی صدایش باشند. با خود می اندیشید که حتما روزیسینه این دیوارها از غم خواهد ترکید و سقف و در و دیوار بر سرش خرابخواهند شد تا شاید مرگش از راه برسد و سینه مالامال از دردش پس از مرگآرام بگیرد

اما آن رفقای بی صدا و صامت که با چشم های پر مهر ولی غمگینشان او را درهمه حالات می نگرستند انقدر با وفا بودند که هر چه شهروز مشت بر سر و رویشان می کوبید و ناله های غمناکش را بر سرشان می کشید و در برابر شاناباز غصه های عاشقانه می داشت دم بر نمی آوردند و در سکوت دردهایش را میشنیدند. و قطعاً دردرون به حالش خون می گریستند.

آنها همدلش بودند نه همزبانش و این خود نعمتی بود بزرگ... نعمت عظیمی که خداوند برایش مقدر فرموده بود که همدل هایی مهربان راز دلش را بشنوند و دمنزدند.

پس از پایان تعطیلات نوروزی شقایق تماس های کوتاهی با شهروز داشت که در آنها نیز مکرراً قصدش را برای قطع ارتباط با او تکرار می کرد

شهروز عاشق به همین دیدارها تلخ نیز راضی بود چرا که از عشقش چیزی نمیخواست و توقعی از او نداشت حال که شقایق نوش جاننش نبود و نیش جاننش بود بازهم خدایش را شکر می گفت که با تمام این احوال هنوز او در کنارش است....

مدتی پس از اینکه شقایق و شهروز از سفر شمال بازگشتند روزی شقایق با خود خلوتی کرد و به زندگی خودش و شهروز اندیشید

فکر می کرد که مزاحم زندگی شهروز است و شهروز حاضر است بهترین های زندگیاش را بخاطر او فدا کند شقایق به این امر راضی نبود اندیشید که تا چند وقتدیگر هاله بزرگ می شود و تا حدودی از کنترل خارج اگر روزی تصادفا شهروز ربا شقایق دید چه اتفاقی می افتاد و از همه مهمتر تا چندی دیگر دور و اطرافهاله را که اینک رفته رفته به زیبایی و طراوتش افزوده می شد خواستگارانیمی گرفتند ایا شقایق با وجود اینکه دختری بزرگ داشت که در شرف ازدواج بودباز هم حاضر می شد ارتباطش را با شهروز ادامه دهد؟

این تفکرات موجب شد که باز تصمیم بگیرد به هر نحو ممکن ارتباطش را باشهروز قطع نماید اما از چه راهی؟ شهروز به هیچ صراطی مستقیم نبود و تحتهیچ شرایطی راضی به قطع ارتباط با شقایق نمی شد، حتی در بعضی اوقات

صراحتاً بیان می داشت که اگر شرایط حکم کند حاضر است برای مدت کوتاهی با شقایقارتباط نداشته باشد تا شرایط دوباره عادی شود و ارتباطش را با شقایق از سر بگیرد

از طرفی شقایق نیز به شدت شهروز را دوست داشت و نمی توانست خودش را راضی کند که از او دل بکند دلش برای شهروز به شدت تنگ می شد و نمی توانست او را نبیند ولی می کوشید در دیدارها طوری رفتار کند که شهروز ترکش گوید

سعی می کرد با شهروز به سردی رفتار نماید و او را نسبت به خودش دلزده و متنفر کند اما این اندیشه ای بسی بی پایه و اساس بود و باعث می شد که شهروز هر لحظه در درونش بیشتر خرد شده و از بین برود با تمام این احوالشقایق تصمیمی را که گرفته بود هر بار به نحو جدی اجرا می کرد...

لحظات بر شهروز در بیوفایی مطلق می گذشت بهار برایش رنگ و بویی نداشت و شقایق هر لحظه بر بیمه‌ری هایش می افزود با این حال که سخن شقایق غالباً از جدایی بود باز هم با شهروز دیدار داشت و در اغلب دیدارهایشان او را خار و خفیف می کرد با اینوجود شهروز دوستش داشت و تمامی حالاتش مصداق خارجی این بیت بود که:

تو وفا به جور می کن
به جفا چکار داری.....!؟

شهروز نیز اینطور عمل می نمود

گاه با خود می اندیشید که شقایق او را تنها برای مرتفع شدن نیازهای مادیاش در کنار خود نگهداشته اما باز آرامشش را حفظ می نمود و جز محبت در برابر سو استفاده های شقایق عکس العملی نشان نمی داد این تفکر سبب شد که حتی در یکی از دیدارهایشان خطاب به شقایق گفت

- آگه یه روزی در چندین سال دیگه خواستی ماجرای عشقمونو برای کسی تعریف کنی من آدم احمقی بودم و هر چی بهم بد و بیراه می گفتی بازم محکم و ایستاده بودم و خودم و زندگیمو به پات می ریختم و فدات می کردم...!؟
شقایق در پاسخ گفت:

- نه آگه خواستم درباره تو با کسی حرف بزنم می گم یه عاشق به تمام معنابودی عاشقی که توی قرن بیست و بیست و یک حتی توی کتابا هم پیدا نمی شه....
و پس از کمی سکوت افزود:

- مطمئنم آگه تنها بودم با تو خوشبختترین زن دنیا می شدم می دونی شهروز تاوقتی مامانم زنده بود تمام هم و غم من اون بود و از هر چیزی توی دنیایبیشتر دوستش داشتم و حالا که اون نیست مهر و محبت تو را جایگزین محبت مامانم کردم و مثل اون دوستت دارم فکر نکن نمی فهمم من محبت های تو رو خوبدرک می کنم اما چه کنم که نمی تونم پاسخگوی محبتات باشم با اینحال که تو از همه زندگیت توی این مدت برای من مایه گذاشتی ولی من نتونستم هیچ کار مثبتی برات بکنم....

شهروز نگاه عاشقانه اش را در چشمان شقایق دوخت و گفت:

- اشتباه نکن تو برای من خیلی مفید بودی تو باعث شدی خودمو بهتر بشناسم تو باعث شدی مرد بشم تو منو با عشق واقعی آشنا کردی از وقتی که عاشق شدم، فرصت بیشتری برای پرواز کردن و بعد به زمین خوردن...! تو نمی

دونی اینخیلی عالیه! هر کسی شانس پرواز کردن و ابعاد به زمین خوردن رو نداره این توبودی که این شانس رو به من بخشیدی و ازت متشکرم....!

شقایق این همه صفای باطن شهروز شگفت زده بر جای مانده بود و هیچ نمی گفتا و خوب می دانست در چه جایی باید شهروز را از عشق خودش هیجان زده کند و در این مدت رگ خواب او را به خوبی به دست آورده بود از این رو هر گاه احساس می کرد که شهروز به دلیل بی محبتی فراوان به مرز انفجار رسیده و فقط جرقهای لازم است تا منفجر شود تنها ساعتی خودش را مجذوب و عاشق و شیدا نشان میداد و باز پس از مدت کمی همان آش بود و همان کاسه شهروز حتی لحظه ای از یاد شقایق جدا نمی گشت و فضای ذهن و دلش را تنها بوو عطر عشق شقایق آکنده ساخته بود در لابلای شاخ و برگ درختان ذهنش جز عطریاد شقایق عطر دیگری به مشام نمی رسید و این موجب می شد شهروز همیشه از عشق بی قرار باشد

گذر روزها همچنان به سرعت ادامه داشت و دومین سالگرد اشنایی عشاق قصه ما در اواسط نخستین ماه تابستان از راه رسید

چند روزی پیش از فرارسیدن روز سالگرد شقایق به همراه جمعی از افراد خانواده اش راهی ویلا ساحلی شمال شده بودند و شهروز هیچ گونه دسترسی به او نداشت

شب پیش از روز موعود شهروز غمگین و خسته در بسترش غنوده و فکر می کرد که با شقایق چه باید بکند...؟! در خود توان جدایی نمی دید ولی نمی باید اجازه می داد اینگونه با او بازی شود هر چه اندیشید فکرش به جایی نرسید پس کتاب خواجه حافظ را به دست گرفت و برای پیدا کردن راه حل چنین نیت کرد

ای حافظ به من بگو چکار کنم که شقایق دوباره مثل اوایل ارتباطمون دوستم داشته باشه...!؟

سپس کتاب را گشود و چنین خواند

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش

حریف خانه و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده

مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

آن شب نیز چون شب های دیگر گذشت و صبح فرا رسید شهروز در بستر دیده گشود نخستین موضوعی که به یاد آورد سالگرد آشنایشان بود به خاطر آوردن این موضوع موجب شاد و بشاش شدن شهروز در صبح آنروز شد اما بلافاصله این مطلب در خاطرش زنده شد که شقایق در تهران و در دسترسش نیست و همین باعث غم غریبی فضای سینه اش را درهم کوبد.

هر لحظه ان روز همچون سالی بر او می گذشت و انتظار برای شنیدن صدای زیبای شقایق از ان سوی خطوط تلفن دمار از روزگارش در آورده بود

ساعتی از ظهر می گذشت که صدای شقایق از طریق کابل های تلفن در گوش شهروز نشست

پس از سلام و احوالپرسی شهروز به گرمی گفت

- عزیز دلم امروز رو بهت تبریک می گم

- مگه امروز چه خبره؟

- یعنی تو یادت رفته امروز سالگرد آشنایی مونه؟

- سالگرد آشنایی؟؟؟؟

و سپس با سردی و صراحت ادامه داد:

- این که تبریک نداره تو باید به من تسلیت بگی....

با شنیدن این جمله مثلین بود که سطلی از آب یخ بر سر شهروز فرو ریخته باشند نخست باورش نمی شد این

سخنان را از زبان شقایق می شنود اما حقیقت داشت

شهروز ابتدا پس از شنیدن جمله شقایق چیزی نگفت و پس از چند ثانیه سکوت گفت:

- امروز بهترین روز زندگی من بوده و هست و خواهد بود

- تو رو نمی دونم ولی من از همه چیز پشیمونم کاش اصلا اونروز بهت تلفن نمی زدن

شهروز از جملات شقایق گیج و منگ شده بود و نمی دانست در برابر جملات بی امان او چه باید بکند از این رو کمی

اندیشید و پاسخ داد:

- چرا؟....مگه من توی این مدت چه بدی در حق تو کردم جز اینکه هر چی میخواستی برات فراهم کردم؟ جز اینکه

از فکر و خیال نجاتت دادم و تموم عشق و جونم رو به پات ریختم؟

شقایق به تندى و با خشونت پاسخ داد:

- بس کن..... بس کن.....من با تو مشکلی ندارم مشکلم با خودمه....

و سپس افزود :

- برو بچه ها اومدن...دیگه نمی تونم باهات حرف بزنم هر وقت اومدم تهرون خودم بهت زنگ می زنم.

شهروز دستپاچه گفت:

- یه برنامه بچین بینمت برات کادو گرفتم

و شقایق بدون اینکه پاسخی بگوید گوشی را گذاشت.

پس از اینکه شهروز گوشی را به روی دستگاه تلفن نهاد با کوله باری از غم هابه فکر فرو رفت سینه اش از غصه

لبریز بود هرگز حتی تصور نمی کرد از میانلبان دلدارش این جملات بیرون بریزد ساعت ها با خود خلوت کرد و به

دنبالراه حل گشت....نهایتا نتیجه این شد که او تصمیم گرفت مدتی با شقاق سرسنگین باشد و اگر توانست بر خود

غلبه کند چند روزی جواب تلفن هایش را ندهد

این تصمیم از دو حال خارج نبود یا شقایق دست از آزارهایش بر می داشت و یا اینکه به کلی از شهروز دست می

کشید و او را کنار می گذاشت در صورتی که شکنخست اتفاق می افتاد شهروز نتیجه دلخواه و در حالیکه خالت دوم

پیش میآمد....

شهروز هنوز برای وضعیت دوم تصمیمی نداشت اما با این وجود عزمش را برای اجرای تصمیمش تا رسیدن به صورت

اول جزم کرده و خود را برای عملی کردن انآماده می ساخت

یکی دو روز از شقایق خبری نشد و این نشان از آن داشت که او هنوز در شمالبه سر می برد صبح روز سوم شقایق با

شهروز تماس گرفت همانطور که شقایق در صحبت کردن سر سنگین مینمود شهروز نیز بسیار خشک و سرد سخن

گفت و پس از مدتزمان کوتاهی تماس را قطع نمودشهروز خیلی با خودش مبارزه کرد تا توانست آنگونه حرف بزند

ولی برای انجام تصمیمش چاره ای جز این نداشت چند روز دیگر به همین شکل سپری شد. روزها و شبهای شهنروز به سختی می گذشتند چرا که بر خلاف میل و دلش رفتار می کرد و می کوشید تا شقایق را از خود براند چند روز که گذشت تماس های شقایق کم و کمتر شد اما این رفتار شهنروز موجب شد در لحن کلامش تغییراتی بسزایی نمایان گردد

شهنروز از این تفکر که مبادا با این وضعیت شقایق را از دست بدهد آرام و قرار نداشت و مرتباً برای جلوگیری از قطع ارتباط احتمالی شقایق با او به دنبال راه حل می گشت فکر و خیال امانش را بریده بود لحظاتی بر او به سختی می گذشتند بدون شقایق زندگی برایش معنا نداشت و در این لحظات با خود به این شعر می اندیشید و آنرا زمزمه می کرد لحظه های تلخ مرگه لحظه های بی تو بودن....

از این رو برای دفتر خاطرات روزها و شب هایی که از ابتدا آشنای اش باشقایق تا آن روز بدون حضورش و در غمش بر او می گذشت نام لحظه های بی تو را انتخاب کرده بود به هر شکل ممکن می باید این لحظات را پشت سر می گذاشت و فکر و خیال ها و غم و غصه ها را تحمل می کرد تا نتیجه مورد نظرش را کسب کند

رفته رفته شهنروز به حدی مقاوم شده بود که اکثر تلفن های شقایق را بدون پاسخگویی قطع می نمود چرا که از حالت صحبت کردن شقایق به این موضوع پیبرده بود که به هدفش نزدیک است و نتیجه دلخواهش را گرفته پس می باید به بعضی از این تلفن ها به سردی پاسخ می گفت و بعضاً آنها را بدون پاسخگویی قطع می نمود در هر شکل شهنروز از این وضعیت غمگین بود چون دلش نمی خواست بر خلاف میلش عمل کند و مدتی صدای معشوقه دوست داشتنی اش را نشنود و او را نبیند دلش برای دلدارش پر می کشید و ارزوی دیدنش را داشت به هر صورت ممکن ایام را می گذراند و آماده بهره برداری از محصولی که کاشته بود نشسته و انتظار می کشید در یکی از همین روزها اواسط روز تلفن اتاق شهنروز به صدا در آمد شهنروز گوشه را برداشت و پس از شنیدن شقایق از آنجا که دلش به شدت برای او تنگ شده بود بی اراده به او پاسخ گفت

شقایق گفت:

- سلام

شهنروز بی تفاوت و سرد پاسخ داد :

- علیک سلام...فرمایش

- خواستم حالت رو پیرسم...

- خوبم خدا رو شکر

شقایق که صدایش آشکارا می لرزید گفت:

- دلت نمی خواد باهام حرف بزنی؟

شهنروز که می دید در درونش غوغا و طوفانی عظیم برپا شده برای اینکه نتیجه معکوس نگیرد و از عذاب وجدانزجر نکشد به حالت کلامش کمی آرامش داد و گفت:

- فعلاً که داریم با هم حرف می زنیم

جوابهای کوتاه و کلیشه ای شهروز سبب شد که شقایق دنبال بهانه ای برای ادامه گفتگو بگردد از این رو پس از کمی سکوت گفت:

- راستی دستت درد نکنه که پول بدهی قسط این ماهم رو به حسابم ریختی راضی به زحمتت نبودم
- در طول این مدتی که شهروز می کوشید بر خود غلبه کند تا شاید بتواند شقایق را به زانو در آورد باز هم از مسئولیت هایی که نسبت به او بر عهده داشت شانه خالی نکرد و می کوشید درست سر وقت آنها را به بهترین وجه ممکنه انجام برساند

چرا که نمی خواست دلدارش غم مادیات زندگی را متحمل شود
شهروز با شنیدن جملات شقایق کمی به فکر فرو رفت و سپس گفت:
- اون مربوط به انجام وظیفه می شه من وظایف و مسئولیت هایی در قبال تو دارم که تحت هر شرایطی باید انجام بشه

شقایق با صدای غم آلودش گفت:

- نه عزیزم تو هیچ وظیفه ای در قبال من نداری اینا محبت تو رو می رسونه نه وظیفه ات رو....
وقتی دید که شهروز جوابی نمی دهد ادامه داد:

- شهروز جان فیش پولی رو که به حسابم ریختی دم دستته؟

- چطور...؟

- آخه مثل اینکه توی اسناد بانک مشکلی پیش اومده اگه ممکنه شماره و تاریخش رو برام بخون
شهروز از جایش برخاست و کیف دستی اش را باز کرد و فیش را در آورد و شماره و تاریخ فیش را برای شقایق خواند

سپس شقایق گفت

- من بیشتر از این مزاحمت نمی شم...

او توقع داشت شهروز به صحبت ادامه دهد و نگذارد تماس را قطع کند و چون دید که شهروز عکس العملی نشان نمی دهد پس از مدتی ادامه داد:

- کاری، چیزی با من نداری

شهروز کوشید لحن جدی کلامش را از دست ندهد و با اینحال که دلش می خواست مثل گذشته ها با شقایق از عشق سخن بگوید بر خود مسلط شد و گفت:

- از اولش باهاتون کاری نداشتم

بغض در صدای شقایق ترکیب و گفت:

- خدارو شکر که از اول باهام کاری نداشتمی بیخوش که وقتت رو گفتم

سپس از خداحافظی گوشی را گذاشت

شهروز کلافه بود مرتب به خود نهیب می زد که چرا باید این کار را بکند ولیچاره ای جز این نداشت آرام آرام خود را به هدف نزدیک حس می کرد و می باید برای رسیدن به آن این روش را تا پایان ادامه می داد...

تقریباً یک ماه از وضعیت جدیدی که شهروز پیش آورده بود می گذشت و در این اواخر دو سه روزی بود که از تماس های شقایق خبری نبود

روزی بر حسب تصادف شهروز در خانه تنها بود حوالی ساعت ده صبح زنگ در به صدا در آمد
شهروز به سوی پنجره ای که مشرف به خیابان بود دوید و از پشت آن شقایق را دید که کنار در ایستاده و منتظر
است. ابتدا احساس کر ضعف تمام وجودش را دربر گرفته اما بعد با خود اندیشید:
مثل اینکه به نتیجه دلخواهم رسیدم خودش آمده پشت در و می خواد بی محبتی هاشو از دلم در بیاره...چه خوب
شد کسی خونه نیست...

و با همین تفکرات به طرف در ورودی دوید و آن را گشود
او می کوشید چهره ای در هم و حق به جانب را به خود بگیرد و زیاد به شقایق نگاه نکند
وقتی در را باز کرد شقایق با سیمای غمزده ولی چشمانی شاد که از دیدار شهروز می درخشید مقابل او ظاهر گشت و
گفت:

- سلام بی معرفت

شهروز با همان ابروان در هم کشیده گفت:

- سلام این طرفا؟؟؟

شقایق لبخند حزینی به روی لب های زیبا و گوشت آلودش آورد و گفت

- تعارفم نمی کنی پیام تو؟

- چرا بفرمایین

و خودش را کنار کشید و شقایق وارد شد

وقتی شقایق از پله ها بالا می رفت و شهروز پشت سرش حرکت می کرد مرتب در دلقربان صدقه قد و بالای او می
رفت و تازه در این زمان دریافته بود در طولاین مدت چقدر دلش برای شقایق تنگ شده اما تصمیم گرفت به خود
مسلط باشد تا به هدفی که آن را دنبال می کرد نایل گردد
آنها با هم وارد اتاق خصوصی شهروز شدند و او پس از اینکه شقایق روی مبل همیشگی اش نشست مقابلش قرار
گرفت و گفت:

- فکر نکردی بدون هماهنگی با من ممکنه کسی توی خونه باشه؟

شقایق سرش را تکان داد و پاسخ داد:

- تو هنوز منو نشناختی . عشق این حرفا سرش نمی شه الان دو سه روزه که ازصبح زود سر کوچه تون وایسادم تا
بینم چه وقت می تونم سراغ تو پیام حثیتصمیم داشتم اگه توی خیابونم دیدمت پیام سراغت...خلاصه امروز صبح که
دیدممامانت با آژانس از خونتون بیرون می رفت، فهمیدم که تا مدتی بر نمی گرده و تو خونه تنهایی
شهروز از شنیدن این سخنانبه سختی بر خود پیچید..شقایق چند روز به خاطر او پشت در منزلشان انتظارشرا می
کشید و او بی تفاوت در خانه نشسته و به تنها موضوعی که نمی اندیشیدهمین انتظار شقایق بود
دلش می خواست شقایق را در آغوش بکشد و آنچه عشق در دنیا و در قلبش وجوددارد یکجا درون قلب او بریزد
ولی افسوس، افسوس که هنوز می باید خودش را حفظ می کرد تا از یک ماه انتظار و دلتنگی نتیجه دلخواهش را
بگیرد..از اینرو مدتی سکوت کرد و سپس گفت:

- خودت نخواستی و نداشتی من بشناسمت اگه از اول اینطوری عشقتو نشون میدادی و منو عذاب نمی دادی چی می
شد؟ اومدی پشت در خونمون که منو خجالت بدی؟

شقایق میان سخنان شهروز دوید

- نه عزیزم این حرفا چیه می زنی؟ دلم می خواست رو در رو باهات صحبت کنم پشت تلفن که باهام حرف نمی زنی
شهروز گفت:

- چی می خواستی بگی؟ مگه تو حرفی هم برای گفتن باقی گذاشتی؟

شقایق دست داخل کیفش برد جعبه کاکائو و چند بسته کادو پیچ شده دیگر بیرون کشید و گفت:

- بیا فدات بشم اینا سوغاتی های شماله که برات آوردم چندتاشم از همین جا برات گرفتم
شهروز سعی کرد بی تفاوتی اش را حفظ کند:

- نمی تونم بپذیرم..می دونی من دیگه با تو کاری ندارم..اینارو هم بردار و با خودت ببره مونجایی که تا حالا بودی
قلب شقایق در سینه اش به شدت می زد نمی دانست در مقابل سرسختی های شهروز چه باید بکند پس لب به سخن
گشود و گفت:

- می دونی چیه؟ تا وقتی با من آشتی نکنی پامو از خونتون بیرون نمی ذارم مناوادم باهات آشتی کنم تو رو خدا منو
بیخش . شهروز من بدون تو نمی تونم زندگی رو ادامه بدم به خدا خودمو می کشم خونم میوفته گردنت ها...
شهروز میان جملات شقایق پرید و گفت:

- چرا تا حالا به این فکر نیفتادی و اینقدر عذابم دادی؟ مگه من جز دوستداشتنت چه گناهی داشتم؟ جز اینکه همه
چیزمو در طبق اخلاص گذاشتم و خالصامخلصا هر کاری تونستم برات کردم؟

جویباری از اشک از کناردیدگان شقایق جاری بود او آرام و بی صدا می گریست و تنها از اشکی که چهره زیبایش را
غسل می داد پیدا بود در درونش چه می گذرد...

شهروز دیگر بی قرار شده بود . آرام و قرارش را از کف داده و دلش می خواستشقایق را دلداری دهد و به او بگوید
که همه این رفتارش به خاطر این بوده که شقایق دست از نامهربانی هایش بردارد ولی نمی توانست چون می باید
منتظر حرکتی دیگر از جانب او می شد.

پس از مدتی شقایق دست هایش را به سوی شهروز دراز کرد و گفت:

- نمی خوامی مثل همیشه دستامو بگیری؟ از من بدت میاد؟

شهروز سرش را تکان داد و چون دیگر کنترلی از خود نداشت زیر لب گفت:

- من از خدا می خوام....

شقایق خودش را به سوی شهروز کشید و گفت:

- پس چرا نمی یای؟

شهروز از جایش برخاست بهطرف شقایق رفت وقتی به مقابلش رسید ایستاد و نگاهی به سراپای او انداختبرابرش
زانو زد دستهایش را در میان دست های گرم و مردانه اش گرفت و بهناگاه بغض سنگینش ترکید و گریستن آغاز
کرد.

چهره اش را در میان دست های ظریف و زیبای شقایق گذاشته بود و به زاری می گریست

این اشک غم نبود اشک شادی بود شهروز دریافته بود که شقایق هنوز دوستش داردو از این خوشحال بود که عاقبت
انتظارش به سر رسیده و شقایق به سراغش آمدهبود

شقایق سرش را میان انبود موهای مشکی و براق شهروز گذاشته بوی خوش موهای شهروز را به درون می کشید و اشک می ریخت

مدتی به همین شکل سپری شد سپس شقایق دوباره بسته ها را به دست گرفت سکوت را شکست و گفت:

- حالا اینا رو ازم می گیری؟

- آره عزیزم اره فدای شکل ماه و قلب مهربونت بشم

و پس از اینکه بسته ها را گرفت مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

- چقدر این مدت بهم سخت گذشت . پدرم دراومد تا تونستم جلوی خودمو بگیرم وبهت زنگ نزدم...قول می دی

دیگه اذیتم نکنی؟ قول می دی همون شقایقی باشی که من دلم می خواد؟

لحظه به لحظه هیجان دلدادگان قصه ما بیشتر و بیشتر می شد و در این زمان شقایق نفس نفس زنان گفت:

- آره ، اره ، به خدا قول می دم همونی که تو می خوای باشم .شهروز باور کن کن بدون تو زنده نمی مونم

سپس رو به آسمان کرد و گفت:

- خدایا این چه عشقیه که توی دلم گذاشتی ...؟ من بالاخره از این عشق میمیرم....

و شهروز عاشقانه دست های مهربان شقایق را به زیر بوسه های گرم خود گرفت. /...

ان دو ساعتی کنار هم نشستند و از دل عاشقشان برای هم سخن ها گفتند و همچون دو کبوتر عاشق در آسمان محبت

دور هم چرخیدند و آواز عشق را به بهترین صورتممکن در گوش هم ساز کردند.

فرشته سرنوشت باز هم از دیدن این صحنه زیبا به وجد آمده و دور و اطرافانها می گشت. به قدری این صحنه ها

برایش زیبا و خوش بود و به حدی در عشقشقایق و شهروز غرق گشته بود که به هیچ وجه به آینده و حوادثی که

انتظارعاشق و معشوق ما را می کشید حتی نیم نگاهی هم نمی انداخت. او از همان لحظهانان خوش بود و لحظات

چنین پر شور و حالی را با بهترین های دنیا نیز معاوضه نمی کرد. پس برایشان آرزوی روزهای خوش بیشتری می

کرد و بوسه هایگرم به روی سر های قشنگ و جوانشان می کاشت...

حال شهروز در آن روز در توصیف نمی گنجد...شهروز در آن لحظات شور انگیز در عمق عشق غوطه می زد و امید

نجاتش نیز نبود.

پس از آن روز ارتباط شهروز و شقایق بهتر از پیش شد شقایق از این موضوعهراس داشت که اگر روزی شهروز

ترکش کند چه خواهد کرد؟ و به خاطر همین ترسروز به روز بیشتر به شهروز محبت می کرد.

پس از گذشتن یکی دو ماه دوباره شقایق بنای ناسازگاری و آزار شهروز را گذاشت او به محض اینکه احساس می

کرد شهروز را در چنگ دارد و او را تحت هیچعنوان از دست نخواهد داد اذیت و آزار او را آغاز می نمود.

به همین ترتیب یک سال گذشت و شقایق و شهروز کماکان با هم در ارتباط بودند . شقایق هر جا که می رفت

شهروز را هم با خود می برد آنها در گوشه گوشهشهر با هم خاطره داشتند و گاه لحظات خوش و گاه روزهایتلخی را

در کنار هم می گذارند.

به هر شکل روز ها می گذشتند و شهروز با همه خلیقات شقایق که چون هوایبهاری بی ثبات و متغیر بود می ساخت و

دم بر نمی آورد شقایق نیز از همینموضوع سوء استفاده می کرد وبر غصه های شهروز می افزود

روزی شهروز در یکی از ملاقاتهایشان خطاب به شقایق گفت:

- عیبی نداره عزیزم تو هر کاری با من بکنی ناراحت نمی شم. چون می دونم داری خودتو خالی می کنی اگه تو ناراحتی ها و غم ها تو سر من خالی کنی بهتر از اینه که بشینی و غصه بخوری و توی خودت بریزی یا اینکه با هاله دعوا و مرافعه کنی و آخرش از پا در بیای و داغون بشی... من تحمل می کنم تو هر کاریدلت خواست با من بکن... من به خاطر دوست داشتن تو همه مصائب و سختی ها رو تحمل می کنم در این زمان شقایق دست شهروز را در دستش گرفت و گفت:

- شهروز من... خوب می دونم تو فرشته نجات منی همیشه به این قضیه معتقد بودم هستم که تو به چیزی توی روحیه و مردونگی ات داری که مردای دیگه ندارن... چیزی داری که تو رو از مردای دیگه متمایز کرده.. من جلب همین خصوصیات منحصر به فردت شدم.

شهروز سرش را تکان داد و گفت:

- متاسفم که نتونستم اون طوری که باید توی زندگی مفید باشم... منو ببخش شقایق دست شهروز را فشرده نگاه عاشقش را به او انداخت و گفت:

- اصلا اینطور نیست تو هر کاری از دستت بر بیاد یا حتی بر نیاد هم برای من انجام می دی دیگه می خواستی برام چه کار بکنی؟

کمی مکث کرد و سپس افزود:

- اصلا می دونی چیه؟ وجود تو توی زندگی من باعث اتفاقات خوب زیادی در خودم شد... مثلاً اعتماد به نفس منو زیاد کرد منو از غم و غصه نجات داد باعث شد بدونم همیشه کسی هست که اگه خواستم سر مو بذارم روی شونه هاش اون میتونه تکیه گاه امن من باشه و خیلی چیزای دیگه

شهروز دست شقایق را بوسید و گفت:

- تلاش من همیشه برای همین بوده که تو اطمینان داشته باشی کسی هست که در موقع لزوم بتونی بهش تکیه کنی... شقایق من دوستت دارم

- به اندازه تموم زندگیم دوستت دارم.. دلم می خواست دوتایی با هم توی دریای افتادیم و در حال غرق شدن بودیم اونوقت من تورو نجات می دادم و خودم بهجای تو غرق می شدم. اون موقع بود که می فهمیدی فدا شدن یعنی چی... به خدادلم می خواد فدات بشم.. در راه عشق تو مردن برای من افتخاریه....

- شقایق که از سخنان شهروز به وجد آمده بود گفت:

- منم دوستت دارم اگه دوستت نداشتم به خاطر تو پی خیلی مسائل و حرفای احتمالی رو به تنم نمی مالیدم.. مثلاً همین دیدارها پی در پی تو می دونی تو یاین شهر بزرگ اگه کسی از خانواده ما من و تو رو با هم ببینه چه وضعیتی برام پیش میاد؟

و پس از اینکه دقیق تر به چشمای شهروز دیده دوخت ادامه داد:

- من از عشق تو نسبت به خودم با خبرم و دقیقاً می دونم چقدر دوستم داری، همیشه هم تلاش این بوده که این نکته رو بپذیرم و قبول داشته باشم که تنها کسی که حامی و پشتیبان منه تویی... تنها کسی که منو برای خودم دوست داره تویی... عشق به معنای واقعی رو تنها توی قلب تو باید جستجو کرد چون هیچ جای دیگه پیدا نمی شه هر وقت هر جایی حرفی از عشق و عاشقی زده میشه یا ترانه عاشقونه می شنوم یا داستان عشقی می خوانم یاد تو می افتم. ولی حیف که همیشه از تو جلوی کسی حرف بزنم....

شهر روز لبخندی زد و گفت:

- همیشه دوست دارم روحت رو ارضاء کنم... چون کسی که روحش ارضاء شد به هیچ چیز دیگه احتیاجی نداره....

- اصلا می خوای راستش رو بدونی؟!... من تحت هیچ عنوان ول کن تو نیستم...

در قلب شهر روز از سخنان شقایق هیاهویی بر پا شده بود ولی با اینحال همیشه می ترسید که شقایق را از دست بدهد آنها در استانه ورود به پنجمین سال آشنایی شان بودند و شهر روز از اینکه توانسته است چهار سال شقایق را تحت هر شرایطی برای خودش حفظ کند خوشحالبود گاهی احساس می کرد در طول این چهار سال با چنگ و دندان شقایق را برای خود نگهداشته ولی با همه اینها از نتیجه کارش راضی بود....

بیست و یکم

در طول چند سالی که از

رابطه شهر روز و شقایق می گذشت فرامرز کماکان با شهر روز در تماس بود و

دوستیشان ادامه داشت اغلب اوقات در کنار یکدیگر به سر می بردند و از تمام

رموز زندگی هم خبر داشتند

وضعیت شراکتشان نیز هنوز ادامه داشت و از نظر شغلی نیز با هم در ارتباط بودند

اما در این اواخر مدتی بود که شهر روز بدون هیچ دلیل خاصی از فرامرز بی خبر

بود و هر چه برایش پیغام می گذاشت که با او تماس بگیرد فرامرز تماسی نمی

گرفت. آخرین باری که اندو همدیگر را دیدند فرامرز بر عکس همیشه که جوانی شاد و پر انرژی بود و همه دوستان

او را بمب روحیه لقب داده بودند در هم و گرفته می نمود و کم سخن می گفت. چندی نیز در محل کار حاضر نمی

شد و این مسائلسبب شده بود که شهر روز فکر کند شاید فرامرز قصد دارد با او قطع ارتباط کند

حقیقت ماجرا از این قرار بود که یکی از شب ها فرامرز خسته از کار روزانه دیرتر از هر شب به منزل رسید کمی از

نیمه شب گذشته بود که صدای زنگ تلفناو را از خواب بیدار کرد او بدون اینکه چشم هایش را بگشاید دستش را به

طرفگوشی دراز کرد آن را برداشت و با صدای خواب آلود پاسخ گفت:

- بله...

صدای تنفسی سریع و نا آرام از آن طرف خط در گوشش پیچید و پس از اینکه کسی جوابش را نداد دوباره گفت

- بله... بفرمایید... سپس ادامه داد

- این وقت شب آدمو از خواب بیدار می کنین که چی بشه؟

ولی هنوز صدای تنفس سریع و نا آرام ادامه داشت

فرامرز تصمیم گرفت گوشی را بگذارد دوشاخه را کشیده و بخوابد که ناگهان صدای ظریف و خسته دختری که ملتهب

می نمود و در گوشه هایش پیچید....:

- سلام...

فرامرز که خواب آلود بود صدایی که از آن طرف خط به گوش می رسید را تشخیص نداد و پس از مکث کوتاهی

گفت

- علیک سلام... فرمایش؟!!

- خوبی؟

و بعد از مکث کوتاهی افزود:

میدونی با رفتنت با من چه کردی؟ تو تموم روح و علاقه منو به زندگی ازم گرفتی....

فرانک جمله فرامرز را قطع کرد و گفت:

- حالا وقت این حرفا نیست، به من بگو ازدواج کردی یا نه؟... نامزدی، چیزی نداری؟

- مگه فرقی می کنه؟ دیگه مهم نیست....

فرانک پاسخ داد:

- حتما مهمه که می پرسم.

- فرامرز فکری کرد و گفت: تو که رفتی همه چیز منو بردی روحیه شاد و شنگولمنو ، عشق به زندگیمو و هر چیز

دیگه ای که داشتم باهاش زندگی می کردم تو یقلب من هنوز ملکه قلبم تویی..تویی که هنوز فرمانروای سرزمین

قلب منی...بعداز تو دیگه کسی رو توی زندگیم راه ندادم و تموم درها رو بروی خودم بستم ...فرانک تو با من خیلی

بد کردی...

فرانک که در این مدت سکوت کرده بود و به سخنان فرامرز گوش سپرده بود در این زمان بغض در گلویش

شکست و در میان گریه ها گفت:

- کاش نرفته بودم. من تقاص تموم بدی هایی که به تو کردم رو پس دادم....

و سیل اشک و آه امانش نداد تا به سخنانش ادامه دهد.

فرامرز که از شنیدن صدای گریه فرانک از خود بی خود شده بود دستپاچه گفت:

- چرا گریه می کنی...به خدا من تورو خیلی وقته که از ته دلم بخشیدم..چه تقاصی؟ چه اتفاقی برات افتاده؟

ولی فرانک نمی توانست در میان گریه ای که قدرت تکلم را از او گرفته بود چیزی بگوید....

پس از مدتی که فرانک آرام گرفت گفت:

- کی می تونم ببینمت.؟

- هر وقت بخوای.

- فردا چطوره؟

- خیلی خوبه . ولی قبلش بهم بگو چی شده که تا این اندازه پریشونی؟

فرانک گفت:

- بهتره یه کم صبور باشی فردا همه چیز رو برات می گم....

فرامرز به تندی گفت:

- تا فردا پدرم در میاد زودتر بگو ببینم چی شده؟ اگه نگی تا صبح خوابم نمی بره...

- باید حضورا بهت بگم از پشت تلفن همیشه...

فرامرز پذیرفت و پس از اینکه ساعت و محل ملاقاتشان را مشخص کردند تلفن را قطع کرد.

فرامرز پس از مدتها صدای فرانک را شنیده و از ته دل خوشحال بود، امامعمایی ذهنش را به بازی می گرفت... چه

موضوعی می توانست در طول این مدتبرای فرانک پیش آمده باشد که او را تا این حد پریشان و مضطرب

ساخته بود..هر چه اتفاق افتاده بود فرامرز می باید تا فردا و ساعت مقرر انتظارمی کشید تا فرانک را ببیند و پی به

ماجرایی که در طی این چند سال برایش رخ داده ببرد.

صبح فرا رسید و فرامرز که تا سپیده آفتاب دیده بر هم نگذاشته و اگر هم لحظه ای به خواب رفته بود رویاهای پربیشان دیده بود از بستر خارج گشت و پس از رسیدگی به امور شخصیروزانه اش از منزل خارج و به سوی دفتر کارش روان شد.

در طول مدتی که تا ظهر در دفتر بود از فکر فرانک غافل نشد و اینکه چه موردی برای او پیش آمده که تا این حد پربیشانش ساخته لحظه ای راحتش نمیگذاشت...

آندو برای صرف ناهار در یکی از رستورانهای درجه یک شهر قرار ملاقات داشتند و زمانی که عقربه های ساعت نزدیک شدن زمان مقرر را نشان می دادند فرامرز از شهرز خواست مراقب امور شرکت باشد و خودش بدون اینکه مطلبی از تماس شبگذشته فرانک و ملاقات امروز شان به شهرز بگوید دفتر را به قصد دیدار فرانک ترک کرد. نیم ساعتی زودتر از زمان مقرر به محل مورد نظر رسید و وارد رستوران شد. پیش غذایی سفارش داد و ضمن اینکه آرام آرام مشغول صرف انبوه، منتظر فرانک نشست دقیقاً راس ساعتی که با هم قرار گذاشته بودند در رستوران گشوده شد و پیکره ای آشنا اما کاملاً تکیده پا به داخل رستوران گذاشت.

در این زمان نفس فرامرز به شماره افتاده بود و تمام تن چشم شده، فرانک رامی نگریست از دیدن تصویری که مشغول نظاره آن بود بر خود لرزید و باور نداشت این همان فرانک چند سال پیش است که قدم به رستوران گذاشته... چهره اش کاملاً تکیده رنگ پریده و زرد شده و اندامش به شکل کاملاً محسوس سیلاغر و نحیف گشته بود. چشم هایش که روزی برقی پر قدرت از تمام زوایای انبیرون می جهید اکنون به گورستان بی روحی از آرزوها بدل گشته و نگاهش نگاهمردده ای را می مانست که برای بازگشتن به هستی و باقی ماندن تلاش میکند...دستان و انگشتان گوشت آلود و سفیدش به استخوانهای کشیده ای تبدیل شده بود که در بعضی از نقاط آن برآمدگی هایی که نوک آن قرمز بود به چشم میخورد...

فرامرز با این حال که از دیدن این صحنه کاملاً جا خورده بود سعی کرد تسلطشرا حفظ کند و چیزی به روی خود نیاورد این بود که از جایش برخاست و پس از اینکه فرانک به میزی که فرامرز انتخاب کرده بود رسید دست او را به گرمی فشرد و با نگاهی که هنوز حکایت از عشق داشت او را نگریست و گفت:

- خوش آمدی...

- سلام، از دیدنت خیلی خوشحالم....

فرامرز همینطور که می نشست او را نیز به نشستن دعوت کرد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود هیچ وقت فکر نمی کردم باز ببینمت

فرانک آرام بر روی صندلی مقابل فرامرز نشست و چیزی نگفت.

مدتی سکوت میان آندو حاکم بود سپس فرامرز سکوت را شکست:

- خوب غذا چی میل داری؟

و منوی رستوران را مقابل فرانک گرفت. فرانک نگاهی به آن انداخت و گفت:

- هر چی خودت می خوری برای منم از همون سفارش بده.

فرامرز گارسون را صدا زد و غذا و دسر را سفارش داد سپس رو به فرانک کرد و پرسید:

- تعریف کن ببینم چی شد که رفتی؟! چی شد که برگشتی!؟

فرانک سرش را به زیر انداخت و هیچ نگفت... پس از مدتی که چند دقیقه ای بهطول انجامید سرش را راست گرفت ، نگاهش را در عمق نگاه فرامرز دوخت و گفت:

- به دنبال خوشبختی می گشتم ولی راهشو درست پیدا نکردم راهی که من رفتم اشتباه بود

فرامرز لبخند مهربانانه ای به روی فرانک پاشید و گفت:

- چرا؟ مگه چی شده؟ بعد از رفتن تو به خارج از کشور چی به سرت اومد؟

فرانک دوباره به فکر فرو رفت و پس از مدتی چنین تعریف کرد:

- از چند سال پیش توی سرم افتاده بود که به خارج از کشور برم چون فکر میکردم زندگی توی شورای اروپایی و

امریکایی خیلی بهتر از اینجاست ، بخاطر همین به هر دری که ممکن بود زدم تا به یکی از اون کشورا برم ، اما نشد.

من امید نشدم و این رویا رو همیشه توی ذهنم پرورش میدادم وقتی یواش یواشبه پایان تحصیل نزدیک می شدم.

احساس کردم ادامه تحصیل توی یه کشور خارجیبهترین بهانه برای ترک وطنه . اون موقع فکر می کردم من و تو با

هم از ایران می ریم و یه گوشه دیگه از دنیا زیر چتر محبت هم عاشقونه زندگیمیکنیم ولی وقتی فهمیدم باید برای

رسیدن به کشور مورد نظرم با یکی از شهروندای اونجا ازدواج مصلحتی کنم و حتما هم باید حدود پنج سال

بهاشزندگی کنم تصمیم گرفتم برای رسیدن به ارزوم پا روی قلبم بذارم تورو فراموشکنم و از ایران برم... زمانی که

با تو خداحافظی می کردم تموم کارام انجامشده بود و طرفی که باید اون طرف آب شوهر من می شد هم در قبال

گرفتن مبلغی پول پذیرفته بود این کار رو بکنه پس توی اون یه هفته باقی مونده مسائلقانونی ازدوایم با اون مرد

انجام شد و کارای مربوط به ویزا و خروج از کشوررو انجام دادم و تو یه سحرگاه تابستوی از ایران رفتم وقتی داشتم

سوار هواپیما می شدم چنان پله ها رو تند تند بالا میرفتم که کسی از پشت منونگیره و مانع از رفتنم بشه، حتی به

پشت سرم هم نگاه نمی کردم مبادا چیزیمنو ننگه داره و نذاره برم. زمانی که به کشور مورد نظرم رسیدم و از

هواپیما پیاده شدم توی پوستم نمی گنجیدم و مرتب بالا و پایین می پریدم توی فرودگاهیکی از فامیلامون که توی

اون کشور اقامت داشت به استقبالم اومده بود و منو با خودش به محل اقامتش و خودش برد...

وقتی فرانک به اینجا رسیدگارسون غذایی را که فرامرز سفارش داده بود سر میز آورد و پس از اینکه از فرامرز انعام

خوبی دریافت کرد اندو را تنها گذاشت و رفت.

همین طور که فرامرز قسمتی از غذا را در دهان گذاشت گفت:

- خوب بعد چی شد؟

فرانگ نگاهی به فرامرز که مشتاق شنیدن بود انداخت آه کوتاهی کشید و ادامه داد:

- قرار بود فردای اون شبی که وارد کشور غریب شدم شوهر مصلحتی مو بینمزیاد برام مهم نبود زن چه کسی شدم

تنها چیزی که برام اهمیت داشت این بودکه بتونم تو اونجا دوام بیارم و اقامت بگیرم. حاضر بودن برای این کار تنبه

هر چیزی بدم ورود به اون کشور رو همیشه توی رویاهام می پروروندم و وقتیه اونجا رسیدم حتی آدماشم یه جور

دیگه می دیدم هواش، آسمونش، خیابوناش و خلاصه همه چیزش برام یه طور دیگه بود و حالا که تونسته بودم به

اونجا برسمدیگه تحت هیچ عنوان حاضر نبودم این موقعیت رو از دست بدم... صبح روز بعد از ورودم به همراه یکی از

فامیلامون که توی خونشون اقامت کرده بودم برای گردشبه سطح شهر رفتیم و نهار رو بیرون خوردیم عصر که به

خونه رسیدیم روی پیامگیر تلفن پیغام شوهر مصلحتی مو شنیدم که قرار بود تا چند ساعت دیگه بهدیدن من بیاد و

قسط دوم پولی رو که قرار بود بهش پرداخت کنم رو بگیره . چونزیاد برام مهم نبود اون طرف کی باشه و چی بخواد،

رفتم و یه ساعتی خوابیدم بعد طرف اومدم من تازه از خواب بیدار شده بودم و حوصله هیچ کاری نداشتم ولیاوم که مرد جوون ، خوش تیپ و خوش رویی بود با زبون چرب و نرمی بهم خیرمقدم گفت.... از اونجا که به زبان تسلط کامل داشتم بدون احتیاج به مترجم با اون شروع به صحبت کردم... از تیپ و قیافه اش خوشم اومد و یه جورایی به دلمنشست مثل اینکه اونم از من بدش نیومده بود، چون مرتب چرب زبونی می کرد وبعد از مدتی که طبق قرار قبلی خواستم مبلغ مورد توافق رو بهش بدم اولش قبول نکرد و گفت که ممکنه خودم بهش احتیاج پیدا کنم ولی بالاخره با اصرار من پذیرفت...

فرامرز صحبت‌های فرانک را قطع کرد و گفت:

- فعلا بسه غذاتو بخور که از دهن افتاد....

و بعد بشقاب غذای فرانکرا مقابلش گذاشت و خودش مشغول صرف غذایش شد ..نیمی از غذا در سکوت صرف شدو انها جز اینکه گهگاه نگاههای پرمعنایی به هم می انداختند کاری دیگری نمیکردند و حرفی هم نمی زدند وقتی فرانک محتوای بشقاب را به نصف رساند آهسته گفت:

- نمی خوای بقیه داستانمو بشنوی؟

فرامرز لقمه ای که در دهان داشت فرو داد و گفت:

- چرا ولی اول باید غذاتو بخوری بعد بقیه ماجرا....

- دستت درد نکنه من که سیر شدم... حالا اگه تو بخوای تا غذاتو می خوری منم بقیه ماجرا رو تعریف می کنم....

- مثل اینکه برای تعریف کردن خیلی عجله داری؟

فرانک با تندگی گفت:

- آره، آره... بذار بگم... بذار خودمو زودتر خالی کنم....

فرامرز که احساس می کرد نباید زیاد فرانک را احساساتی کند و پی به روح خسته و رنج دیده او برده بود به آرامی گفت:

-آروم باش عزیزم...آروم باش...

و پس از چند لحظه ادامه داد:

- اگه راحتی ، من سراپا گوشم و دوست دارم داستان تو بشنوم....

بیست و دوم

فرانک پس از مدتی سکوت که پیدا بود قصد دارد بر احساساتش تسلط یابد بقیه قصه اش را اینطور تعریف کرد:

- مدتی گذشت...توی این مدت مرتب مشغول گشت و گذار بودم و هر روز به این

طرف و آن طرف شهر می رفتم . دیگه تموم خیابونای شهر و مثل کف دست بلد بودم. در طول

این مدت پسره که ژوزف صدایش می کردن گهگاه به ما سر می زد و حتی یکی دو

بار هم منو به صرف شام دعوت کرده بود و منم قبول کردم. رفتار ژوزف با من

چنان پر محبت بود که گاهی احساس می کردم این مرد به معنای واقعی لیاقت

همسری منو داره و از خدا می خواستم باهاش زیر یه سقف زندگی کنم. حتی یه

بار که با هم به رستوران شیک و رمانتیکی رفته بودیم این مسئله رو یه جور

بهش رسوندیم. اونم خندید و چیزی نگفت. دیگه یواش یواش رفت و اودمون زیاد

شده بود و اکثرا روزا رو بعد از پایان ساعت کار روزانه ژوزف دنبالم می اومد و با هم به گردش می رفتیم روزای تعطیل که بدون استثنا با هم بودیم منم چون در حقیقت زن ژوزف بودم از اینکه باهاش بگردم احساس شرم و گناه نمی کردم دیگه داشتم با محیط انس می گرفتم و اونجا رو خیلی دوست داشتم درسته که با فرهنگ ابرونی هیچ هماهنگی ای نداشت اما من چون اونجا رو دوست داشتم جوون برازنده ای بود احساس می کردم از همه نظر به چیزی که می خواستم رسیدم حدود یه سال از ورود من به اون کشور می گذشت توی یه شرکت خصوصی کار پیدا کرده بودم و خونه ای هم اجاره کرده و به زندگی عادی مشغول بودم. بعضی شبا از محل کارم به آپارتمان ژوزف می رفتم و بعضی از شبا که دیر می شد شبو پیش شوهر قانونی ام می موندم. اونم با آغوش باز پذیرای من بود در اینجا فرامرز ناهارش را به پایان رسانده بود و گارسون دسری که از قبل سفارش داده بود ارام سر میز آورد.

- فرامرز به دسر اشاره کرد و گفت

- بخور خیلی خوشمزه است حتما خوشت می آید....

فرانک لبخندی کمرنگ زد ظرف دسر را پیش کشید و قاشقی از آن را در دهانش گذاشت سپس همینطور که مشغول صرف دسر بود ادامه داد:

- دو سه سالی به همین شکل گذشت....چند وقت بود که از صبح که بیدار می شدمتا شب که خوابم می برد احساس خستگی مفرط می کردم. نمی دانستم چرا....اولافکر می کردم به خاطر کم خوابی دچار این حالت شدم، اما هر چی می خوابیدمفایده نداشت. در طول روز اصلا حال و حوصله انجام دادن هیچ کاری رو نداشتمفکر می کردم دلم برای وطن تنگ شده برای مامانم پدرم و برای همه فامیل ودوستان اما این حالت من درست بشو نبود...مدتی به همین شکل گذشت چند وقتی بودکه شبا از شدت عرق کردن زیاد از خواب بیدار می شدم و می دیدم تمام لباسم عرق خالیه، این مورد زیاد جدی نگرفتم. چند وقتی این حالت را ادامه دادمتا اینکه یه شب از شدت تب زیاد کلافه از خواب پریدم. از تب به خودم میپیچیدم بلند شدم و دو تا قرص تب بر با هم خوردم یه کم حالم بهتر شد اما تب قطع نمی شد نمی دونم چرا خوب نمی شدم یه هفته ای گذشت و ژوزف چندین بار منو پیش دکتر عمومی برد و داروهای اونم مصرف کردم دیدم علاوه بر تب، بیرون روی مکرر و بدون دلیل هم به مشکلم اضافه شد. دیگه مطمئن بودم ویروس یوارد بدنم شده که ارگانیزم طبیعی منو دچار مشکل کرده پیش هر دکتری هم کهمی رفتم درست سر در نمی آورد و یه سری داروهای تکراری بهم می دادن بیچاره ژوزف شده بود پرستار من از سر کار که می اومد یه راست به خونه من وارد میشد و تا شب مراقبم بود من دیگه نمی تونستم سر کار برم از نظر مالی هم در وضعیت بدی بودم به همین دلیل وضعیت تغذیه خوبی نداشتم و مرتب حالمد و بدتر می شد.

دسر هر دوی آنها به پایان رسیده و فرامرز دو دستش را زیر چانه هایش تکیه گاه کرده و به قصه فرانک گوش سپرده بود و فرانک پس از اینکه از داخل کیفش بسته سیگاری خارج کردیکی از سیگارهای انرا گوشه لبش گذاشت و روشنش کرد و اینگونه ادامه داد:

- نمی دونستم چه اتفاقی برام افتاده که حال لحظه به لحظه تغییرات پیشبینی نشده ای می کرد یواش یواش حالت های عصبی بدی پیدا کرده بودم. مرتبه هانه می گرفتم و به پروپای ژوزف می پیچیدم که نهایتا منجر به این شد که اون

یک شب منو ترک کرد و دیگه سراغمو نگرفت. اما تحریکات عصبی من تمومینداشت و روز به روز بدتر می شد این حالات عصبی رو هم روی این حساب گذاشته بودم که مریضی دمار از روزگارم در آورده بود بخاطر همین زیاد بهش اهمیت میدادم حدود چهل روز از این حالات گذشت و من تقریبا به وضع جدیدم عادت کرده بودم در طول این مدت دفعتا ده تا پونزده درصد وزنم کم شده بود و مناین کاهش وزنم روی حساب بیماری گذاشته بودم. یه چند وقتی بود که حالم بهتر شده بود یه روز که از خواب بیدار شدم دیدم غدد لنفاوی و سطحی بدنم تورم شده و سراسر بدنم تک و توک غده ها بیرون زده این دیگه برام غیر قابل تحمل بود نمی دونستم چرا این وضعیت دچار شدم، اون روز تا ظهر توی رختخوابموندم فکر کردم و گریه کردم..... نزدیکای ظهر شماره همون فامیلون که اولکار پس از ورود به اون کشور پیششون زندگی می کردم رو گرفتم و ازشون خواستمب دادم برسن . چون همه خانواده سر کار بودن روی دستگاه پیام گیر براشونپیغام گذاشتم و عصر که اونا به خونه رسیده بودن صدای منو می شنون وبلافاصله به من زنگ زدن. بعد از اینکه وضعیتمو براشون گفتم خیلی سریعخودشونو به من رسوندن و منو به یکی از بهترین بیمارستانای شهر بردن وقتیوضعم رو برای دکتر شرح دادم بی درنگ دستور به یه سری آزمایشایی رو داد کهبالافاصله همونجا ازم آزمایش به عمل آوردن و جوابش رو هم خیلی زود دادنبعد از اینکه دکتر جواب آزمایش منو دید رو به من کرد و گفت یه بیماریعفونیه که زود خوب می شه و وقتی به اتفاق همراهم از اتاق خارج می شدیم یکپاز همراهمو صدا زد و خواست که اون توی اتاق بمونه. بعد از چند دقیقه اونمبه ما ملحق شد و گفت که دکتر خواسته چند روز دیگه دوباره سری بهشون بزیم. اونشب وقتی به خونه رسیدیم خیلی خسته بودم چند روزی از این ماجرا می گذشتو حال من روز به روز بدتر می شد اشتهای غذاخوردن نداشتم پوستم مریضی هایعجیب و غریب گرفته بود و روی بیشتر جاهای پوستم زخم می شد و عفونت می کرددیگه مریضی از ظاهرم کاملا مشخص بود. - فرانک سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و نگاهش را از روی فرامرز گرفتو به میز دوخت . پس از مدتی قطره ای اشک از میان مژگان بلندش بر روی میزچکید و بعد از چند دقیقه گریه اش به هق هق مبدل گشت.... فرامرز دستپاچه گفت:

- چی شد؟ چرا اینجوری می کنی؟؟

فرانک در میان گریه هایش گفت:

- کاش هیچوقت هوس خارج از کشور به سرم نیفتاده بود این خارج رفتنم خودمو بدبخت کردم....

فرامرز کوشید فرانک را که دچار بحران روحی روانی شدید شده بود به آرامش دعوت کند

- عزیزم آروم باش حالا که توی وطن خودت هستی دیگه چرا ناراحتی؟

فرانک لبخند تلخی به روی لب آورد و گفت:

- همین.....همین که توی وطن خودمم داره عذابم میدههمین که به وطنم خیانت کردم....

فرامرز آهسته و با آرامش خاصی گفت:

- خوب یه خورده به خودت مسلط باش و بقیه ش رو تعریف کن

فرانک کمی سکوت کرد و با دستمال اشک هایش را از گونه ها پاک کرد و گفت:

- وقتی برای بار دوم به اون بیمارستان رفتم دکتر خواست تنها با من صحبتکنه به محض اینکه تنها شدیم رو به من

کرد و گفت که باید به خودم مسلط باشم حقیقت تلخی رو بپذیرم ...اون گفت که علائم بیماری من مشکوک به

بیماریایدزه البته هنوز مطمئن نبود و می خواست چند روزی منو توی بیمارستان تحتنظر بگیره و آزمایشای مختلف

روم انجام بده...دیگه حرفای دکتر رو نمی شنیدم باورم نمی شد که دچار این بیماری صعب العلاح شده باشم...وقتی به خودم اومدم که روی تخت یکی از اتاقا خوابیده بودم و سرم به دستم بود. فرامرز مات و مبهوت دیده به چهره زرد و تکیده فرانک دوخته بود و تازه دریافته بود که چرا دخترک تا این حد نحیف و رنجور شده.

سرش به دوران افتاده و باورش نمی شد که آن دخترک شاد و بشاش چند سال پیش امروز دچار چنین مشکل حاد و پیچیده ای شده باشد.

و فرانک همچنان قصه غصه دارش را باز می گفت:

- از آنروز شده بودم مثل موش آزمایشگاهی هر روز آزمایشهای مختلفی روم انجام می دادن تا مطمئن بشن مشکل من چیه و بعد از چند روز که از بیماری من مطمئن شدن پزشک معالجم به همراه یه روانشناس سراغم اومدم دکتر روانشناس که مردخوشرو و میانسالی بود برخورد گرمی با من کرد و بعد از خوش و بشی که اصلاح حوصله شو نداشتم دستی روی موهام کشید و گفت که بعد از آزمایشایی که رومانجام شده به این نتیجه رسیدن که ویروس بیماری ایدز توی تنم به اندازه کافی رشد کرده و کاری هم از دست هیچ پزشکی بر نمی یاد و فقط خودمم که میتونم در حق خودم کار مثبتی بکنم بعد گفت که زیاد نمی تونن منو توی بیمارستان نگهدارن و من باید به زندگی عادی برگردم.... فرانک ساکت شد فرامرز سرش را میان دستهایش گرفته بود و فکر می کرد او صدای فرانک را نمی شنید و تنها به این می اندیشید که چگونه انسان به روزی میرسد که باید مرگ باورهایش را به نظاره بنشیند... فرانک می کوشید دریابد درون فرامرز چه می گذرد اما این امری بیهوده بود چرا که به قدری افکار پیچیده و درهم به مغز فرامرز هجوم آورده بود که کسی نمی توانست از افکارش سر در بیاورد.

فرانک به ارامی فرامرز را صدا زد و پرسید:

- فرامرز...به چی فکر می کنی؟

- هیچی...هیچی.....

پس از مکث کوتاهی افزود:

- خوب بقیه اش بعد چکار کردی؟

و فرانک دوباره لب به سخن گشود:

- اونروز دکترای خیلی باهام حرف زد و سعی کردن کاری بکنن روحیه مو از دستندم ولی من بیشتر حرفاشونو نمی شنیدم...به این فکر می کردم که نتیجه بیوفایی به تو این بلارو سرم آورده..چند روزی تو اون بیمارستان بستری بودم و خلاصه یه روز به دکتر معالجم گفتم میخوام از بیمارستان مرخص بشم و بهایران برگردم.اولش دکتر چند دقیقه ای نگام کرد و بعد گفت که از نظر اون هیچاشکالی نداره ولی باید خیلی مراقب باشم که به هیچ وجه و به هیچ دلیلی کسیرو آلوده نکنم منم قبول کردم و دکتر منو از بیمارستان مرخص کرد دیگه دنیا پاترافم برام طور دیگه ای شده بود وقتی که فکر می کردم دارم یواش یواش میمیرم دلم نمی خواست دیگه دنیایی وجود داشته باشه گاهی یه احساس روانی بهم می گفت حالا که من به این مریضی مبتلا شم چرا دیگرانم مبتلا نشن...در اون وضعیت دلم می خواست هر کسی رو که می تونم به این مریضی بکشونم اما وجدانمراضی نمی شد پاکی ذاتمو به کثافت و لجن بکشونم فکر می کردم من ناخواسته بهاین راه کشیده شدم و شوهر قانونیم منو به این روز انداخته حالا اگر قراره بمیرم بهتره پاک و دست نخورده بمیرم چند وقتی توی اون کشور موندم دیگه تصمیم خودمو گرفته بودم و این

چند روزه باقی مونده رو پیش عزیزانم میگذروندم باید بر می گشتم و از تو که بهت بی وفایی و نامردی کردم حلالیت می خواستم.....

فرامرز سعی کرد وضعیت و موقعیت فرانک را درک کند پس در سکوت نشسته و به حرفهایش گوش سپرده بود و فرانک همچنان سخن می گفت:

- توی این مدت خیلی ضعیف شده بودم احساس می کردم قوه و بنیه مبارزه با این بیماری رو ندارم و از اون مریضایی هستم که ایدز خیلی زود از پا در شومنیاره پس باید هر چه سریعتر برای برگشتنم به ایران اقدام می کردم خلاصه بلیطمو رزرو کردم و چند روز بعد به ایران برگشتم.

فرانک دیگر ساکت شده بود فرامرز او را نگاه می کرد و چیزی نمی گفت... پس از مدتی که سکوت میانشان حاکم بود فرامرز پرسید

- چند وقته اومدی ایران؟

فرانک به آرامی پاسخ داد:

- یه هفته است

- خانوادت چطوری باهات برخورد کردن؟ از موضوع خبر دارن؟

فرانک نگاهش را به ظرف دسر که هنوز پر بود انداخت و گفت:

- حقیقت اینه که خیلی دلم می خواد بینمشون اما نمی دونم با چه رویی.... سراغشون نفرتم...

- پس کجا رفتی؟ کجا زندگی می کنی؟

- از فرودگاه یه راست رفتم هتل توی این یه هفته از اونجا بیرون نفرتم

- یعنی به خانواده ات سر نزدی؟ فکر نمی کنی شاید اونا بدونن تو به ایران برگشتی و نگرانت بشن؟

- نمی دونم شاید سری بهشون زدم ولی برای خودم مسلمه که نباید پیششون بمونم...

- خوب برنامه ات چیه؟ می خوای چکار کنی؟

- فعلا تصمیم دارم هتل بمونم تا ببینم چی میشه....

در همین احوال فرامرز گارسون را صدا زد و از او صورت حساب را خواست وقتی صورت حساب رستوران را پرداخت خطاب به فرانک گفت:

- پاشو بریم تا یه جایی برسونت بقیه حرفامونو توی راه می زنیم.

فرانک کیف دستی اش را برداشت و به همراه فرامرز از رستوران خارج شد وقتی در اتومبیل فرامرز نشستند تا مدتی صحبت نمی کردند و برای اینکه سکوت از میانشان برداشته شود فرانک ادرس هتل محل اقامتش را به فرامرز داد و دوباره سکوت بود که همچنان حکومت می کرد

پس از مدتی که هر دو به فکر فرو رفته بودند فرامرز گفت:

- فعلا چند روز دیگه توی همون هتل بمون با منم در تماس باش ببینم چه کاری می تونم از دستم برمیاد برات انجام بدم

فرانک نگاه پرمعنایی به فرامرز انداخت و گفت:

- فرامرز قصد من از دیدن تو این نبود که برات مزاحمت درست کنم یا اینکهمکاری برام بکنی فقط می خواستم منو ببخشی و حلالم کنی شاید این روزای آخر عمرم دیگه عذاب وجدان نکشم.

- من هنوز دوستت دارم امیدوارم حالا حالا ها زنده باشی و من بتونم هر کاریاز دستم بر میاد برات انجام بدم نمی خواد نگران چیزی باشی فقط چند روز بهمن مهلت بده تا ببینم بعد چی میشه و چکار می تونم بکنم الان که مغزم اصلاکار نمی کنه...
- فرانک چیزی نگفت و بقیه راه در سکوت طی شد مقابل در هتل وقتی فرانک از اتومبیل پیاده می شد فرامرز گفت:
 - بین عزیزم تا هر جایی که بتونم پشتت بهم محکمه غصه هیچی رو نخور
- فرانک لبخندی به روی فرامرز پاشید که حاکی از قوت قلبی بود که در این زمان کوتاه از فرامرز دریافت کرده بود . سپس گفت:
 - با اینکه من بهت نارو زدم بازم تو اینطور محبت رو بهم ثابت می کنی و ناگهان با بغض نالید:
 - فرامرز منو ببخش ...ببخش
- سپس در اتومبیل را بست و به طرف هتل دوید
- صبح روز بعد فرامرز باعزمی راسخ از خانه بیرون رفت ابتدا سری به فرانک زد و بعد راهی چند آژانساملاک شد. پس از اینکه چندین آپارتمان را در بهترین نواحی شهر برای اجارهدید به مراکز خرید شهر رفت تا برای خرید وسایل برآورد قیمت کند.
- عصر دوباره به چندین آژانس املاک دیگر سر زد و نهایتا نتیجه این شد کهآپارتمانی در یکی از بهترین و شمالی ترین برجهای شهر برای فرانک اجاره کرداین آپارتمان دو خوابه صد و ده متر بنا داشت و به طرز بسیار زیبا و جذایمبله شده بود تنها کمی از وسایل ضروری مانده بود که صبح روز بعد فرامرز آنها را نیز تهیه کرد و تا عصر در آپارتمان چید و اپارتمان را تمیز کرد.
- عصر از آپارتمان به فرانک زنگ زد و با او برای شام قرار ملاقاتگذاشت...سپس به خانه بازگشت و خودش را آماده کرد و به هتل رفت از لابی هتلشماره اتاق فرانک را گرفت و او را از حضور خود در هتل با خبر کرد. دهدقیقه ای در لابی به انتظارش نشسته بود که در آسانسور باز شد و فرانک بالبخند شیرینی به سویش آمد.
- وقتی بهم رسیدند پس از سلام و احوال پرسی فرانک کلید اتاقش را به مسئولپذیرش هتل سپرد و شانه به شانه فرامرز به سوی اتومبیل فرامرز که مقابل درورودی هتل پارک بود به راه افتاد
- پس از مدتی که اندو کنار هم نشسته بودند فرامرز گفت:
 - خوب دوست داری امشب شامو تو کدوم رستوران بخوریم؟
 - فرانک نگاهی زیر چشمی به فرامرز انداخت و بدون مقدمه گفت:
 - فرامرز قبل از اینکه به سوال تو جواب بدم می خوام ازت یه سوالی بپرسم.
 - بپرس
 - تو می خوای با من چکار کنی؟ میشه برنامه ات را برام بگی؟
 - این همون چیزیه که خودت بعدا جوابشو می گیری...
 - یعنی چی؟ منظورت چیه؟
 - بذار اول بریم شامونو بخوریم بعد راجع به این موضوع صحبت می کنیم
 - اَخه

- دیگه اخه نداره عزیزم...و...هیچی نگو تا بعد درباره اش حرف بزیم..
- فرانک به اجبار سکوت کرد و دیگر سوالی نکرد آنها شام را در فضایی آزاد و زیر نور ملایم شمع میل کردند و پس از به پایان رسیدن شام دوباره در اتومبیل نشستند . فرامرز بدون اینکه چیزی بگوید به آرامی اتومبیل را به سوی آپارتمانی که اجاره کرده بود راند . وقتی از خیابانهایی که به هتل مشرف می شدند گذشتند. و فرامرز به هیچکدامشان وارد نشد فرانک نگاهی به او انداخت و گفت:
- میشه بگی کجا داری می ری یا اینم یه رازه؟
- دلم می خواد یه کم با هم بگردیم و بعد ببرمت هتل
- فرانک سکوت کرد و فرامرز به سوی شمالی ترین نقطه شهر راند . پس از گذشت چندی فرامرز به داخل کوچه ایپیچید و مقابل در زیبا و بزرگی ایستاد. نگاهی به فرانک کرد و گفت:
- پیاده شو می خوام جایی رو نشونت بدم.
- کجارو؟
- تو پیاده شو، خودت می فهمی...
- فرانک نگاهی متعجبانه به فرامرز انداخت و بدون اینکه کلامی بگوید پیاده شد فرامرز در اتومبیل راقفل کرد و با هم وارد ساختمان شدند. پس از اینکه داخل اسانسور جای گرفتند فرامرز کلید طبقه آخر برج را فشار داد و اسانسور آنها را بالا برد. فرانکبا شگفتی اعمال و حرکات فرامرز را نگاه می کرد و می کوشید چیزی نگوید . سرانجام زمانی که آنها جلوی در آپارتمان مورد نظر از اسانسور پیاده شدند. فرامرز کلید را از جیب خود بیرون آورد و در را گشود و گفت:
- فرانک عزیزم. اینم جواب سوال سر شبت.
- فرانک درست متوجه چیزی که فرامرز گفته بود نشد و پرسید:
- منظورت چیه؟ اینجا کجاست؟
- خونه من و تو، از حالا به بعد ما با هم اینجا زندگی می کنیم
- و دستش را پشت فرانک گذاشت و او را جلوتر از خود به داخل خانه فرستاد. فرانک از شوک منظره ایکه مقابل رویش قرار داشت جلوی در روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد . فرامرز ترسید که مبادا حال فرانک بد شده باشد با عجله دستش را روی پیشانی فرانک گذاشت و گفت:
- چت شد؟ چرا اینجوری شدی؟
- ضعف سراسر بدن فرانک را بر گرفته و عرق سردی بروی پیشانی اش نشسته بود. فرامرز با عجله به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب قند بازگشت. چند جرعه از آنرا به دهان فرانک ریخت و بعد به آرامی زیر بغل او را گرفت و با خود بهسوی سالن پذیرایی کشید و او را روی میل نشانند. پس از چند لحظه حال فرانکرفته رفته بهتر شد . چشمانش را گشود و به اطراف نگاهی انداخت و با بغضی کهنشان شادی درونی اش داشت گفت:
- تو اینجا رو برای من درست کردی؟ من لیاقت این همه محبتای تو رو ندارم. تو باید منو توی کوچه ها ول می کردی تا بمیرم . من به تو بد کردم و تو بهمین اینهمه محبت....
- فرامرز در میان سخنانش گفت:
- خيله خوب. ديگه زيادي به خودت فشار نيار عزيزم...

و موهای او را به نوازش گرفت. پس از مدتی دستش را گرفتگفت:

- پاشو می خوام بهت همه جای خونمونو نشون بدم.

فرانک که احساس می کرد دفعاتاً اتشی عظیم از عشق در قلبش بیداد می کند نگاهعاشقانه ای به فرامرز انداخت و با حرکتی سریع دست فرامرز را که اینک بالایسرش ایستاده بود بوسید و گفت:

- من چقدر بی رحمم که تو رو با این قلب مهربون گذاشتم و رفتم.

فرامرز سرش را خم کرد و بوسه ای بر موهای فرانک کاشت و گفت:

- هنوزم مثل همون وقتا دوستت دارم. حالا که با هم هستیم باید قدر لحظاتمونو بدونیم...

فرانک جمله فرامرز را ناتمام گذاشت و با صدایی مغموم گفت:

- آره مخصوصاً که دیگه فرصتی زیادی نداریم زمان من خیلی محدوده...

سپس از جایش برخاست و کنار فرامرز قرار گرفت. مدتی چشم در چشم هم دوختند. و بعد فرامرز دست او را گرفت و به طرف اتاقها روان شدند فرامرز با شور و شوق خاصی همه جای خانها را که با شیک ترین وسایل تزئین شده بود به فرانک نشان می داد و فرانکییماری حادثه را از یاد برده بود وقتی به آشپزخانه رسیدند پشت میز ناهارخوری کوچک ان نشستند و فرامرز گفت:

- خوب، برنامه بعدی اینه که فردا صبح با هم می ریم یه محضر آشنا که از قبلوقت گرفتم بین ما صیغه محرمیت می خونه و دیگه با هم محرم می شیم و راحت میتونیم کنار هم زندگی کنیم تا صبح فردا من می رم خونمون وسایلمو جمع کنم وفردا میان دنبالت با هم می ریم محضر تو امشب راحت استراحتتو بکن که فرداحسابی شارژ باشی. توی کشوهای میز توالت اتاق خواب برات همه جور وسایلارایش گذاشتم. حسابی خودتو خوشکل کن تا پیام دنبالت در ضمن همون فردا صبحبا هم میریم و حساب هتل رو پرداخت می کنیم و بر می گردیم خونمون....

فرانک باور نمی کردفرامرز در حق او اینچنین از خود گذشتگی نشان دهد به ارامی اشک می ریخت وتنها حق شناسانه ترین نگاهها را نثار فرامرز میدا می کرد. پس از مدتی کهنواست کمی به خود مسلط باشد لبخندی بر لب آورد و گفت:

- نمی دونم باید بهت چی بگم فقط می تونم بگم ازت ممنونم...ممنون...

آنها چندی مقابل هم نشستند و با یکدیگر سخن گفتند و بعد فرامرز آماده رفتن شد. مقابل در که رسید نگاهی به فرانک کرد و گفت:

- دلم می خواد فردا صبح که میام دنبالت مثل یه عروس خوشکل ببینمت...

فرانک سرش را به علامت رضایت پایین آورد خنده موزونی بر لبانش نشاند و چیزی نگفت، فرامرز نیز با او خداحافظی کرد و رفت.

بیست و سوم

صبح روز بعد فرامرز دنبالفرانک رفت و با هم به محضری که قرار بود صیغه محرمیت در آن خوانده شودرفتند وقتی از محضر خارج شدند و داخل اتومبیل نشستند فرامرز دستش را درجیب بغل کتش فرو برد جعبه کوچکی به همراه یک پاکت از آن خارج کرد و باشادی گفت:

- اینم کادوی ازدواج من برای دختر رویاهام.

فرانک با خوشحالی جعبه و پاکت را گرفت و ابتدا جعبه را گشود یک حلقه پلاتین که روی آن الماس درشتیبرق می زد، چشمهای فرانک را خیره کرد او نگاهی به حلقه و بعد نگاهی بهفرامرز انداخت و با صدایی که از خوشحالی و شوق به طرز شگفتی می لرزید گفت:

- این مال منه؟

- اره عزیزم مگه غیز از تو کس دیگه ای هم دختر رویاهای من هست؟

فرانک که دیگه همسرفرامرز شده بود خودش را در آغوش او رها کرد و گونه هایش را بوسید و پس از تشکر پاکت را برداشت تا آنرا بگشاید ناگهان از دیدن چیزی که در پاکت بوداز شوق جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- آه...خدای من.....بلیط مشهد...نمی دونی چقدر دلم می خواست یه زیارتگاهحسابی برم.فرامرز تو چه خوبی. نمی دونی چه نیاز روحی شدیدی به این زیارتداشتم.

فرامرز دست نحیف و لاغر فرانک را در دست گرفت آنرا بوسید و گفت:

- می دونستم که این بلیط رو خریدم.

آنها با قلبی شاد و لیبخندان به راه افتادند طوری رفتار می کردند که کسانی که در خیابان آنرا میدیدند تصور می کردند فرانک و فرامرز عروس و دامادی هستند که عازم عقدکنانند.. غافل از اینکه در عقد آنها جز خودشان شخص دیگری حضور نداشت وشاهد عقد شان نیز چند نفر از دوستان فرامرز که در همان محضر کار می کردندبودند. آنها کمی در خیابانها به گشت و گذار پرداختند و حول حوش ظهر به رستورانهتل محل اقامت فرانک رفتند.پیش از اینکه به رستوران بروند به قسمت پذیرشمراجعه کردند، تصفیه حساب نمودند و سپس وسایل اتاق فرانک را به اتومبیلمنتقل کردند.

وقتی پشت میز رستوران نشستند و غذا سفارش دادند فرانک با لحن غم انگیزی خطاب به فرامرز گفت:

- فرامرز می خوام یه حقیقتی بگم اما می ترسم ناراحت کنم.

- هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره یه روزی تو رو ببینم حالا که تو پیشم هستی و در واقع زنی دیگه هیچی نمی تونی منو ناراحت کنه.

- منم می خواستم همینو بگم. حالا که به هم محرم هستیم و من زنتم بایدبدونی که بیماری من بیماری وحشتناکیه و من به هیچ وجه به خودم اجازه نمیدم که تورو به اون بیماری مبتلا کنم. باید به من قول بدی که هیچ وقت دلتنخواه با من همبستر بشی.

- اگه من می خواستم به تو محرم باشم دلیلش این نیست که بخوام باهات همبستربشم، دلیلش اینه که ما تا هر وقت که می خوایم با هم زندگی کنیم. کنارهمدیگه راحت باشیم و مشکلی پیش رومون نباشه. عشق تو برای من پاکتر از اینحرفاس که به هر علتی بخوام لکه دارش کنم...

- نه...منظورم این نبود می خواستم بگم تو عزیز منی تنها کس منی. معلومنیست من تا کی زنده باشم ولی می خوام تو همیشه زنده باشی و زندگی کنی، اینحق توتئه...درسته که تو حق داری از من هر چیزی بخوای، ولی من خودمو نمیبخشم اگه تورو آلوده کنم

- اولاً امیدوارم حالا حالاها زنده باشی، بعدشم من زندگی کردن بدون تورو نمی خوام. بعد تو منم نمی خوام زنده باشم و اصلاً همون بهتر که با بیماریتو بمیرم...

- دیگه این حرفو نزن...دیگه نمی خوام درباره این موضوع چیزی بشنوم...فهمیدی؟

- آره عزیزم فهمیدم بهتره روز قشنگمون را با این حرفا خراب نکنیم.

مدتی غذا در سکوت صرف شد ولی آرام آرام فرامرز سکوت را شکست و جو میانشان را دوباره فضایی شاد مبدل ساخت

فرامرز و فرانک در کنار هم زندگی پر استرسی را آغاز کرده بودند و فرامرز به خوبی از این موضوع مطلع بود. او می دانست دیر یا زود فرانک خواهد مرد و دلش می خواست روزهای پایانی عمرش را در آسایش و عشق بسر ببرد. از اینرو هرچه او می گفت و گهگاه با حالاتی عصبی و پر خاشگروانه سخن می گفت، فرامرز به او بیشتر محبت می کرد و عشق می ورزید.

روزها از پی هم می آمدند و می رفتند و محبت جایش را در میان آندو بیشتر باز می کرد سفر ماه عسل مشهد سبب شد که زیارت کمی از التهاب روحی روانیفرانک را کاهش دهد ولی قوای جسمانی او روز به روز تحلیل می رفت و او ضعیفتر می شد و وزنش رو به کاستی شدیدی نهاده بود. فرامرز انواع و اقسامقرصهای ویتامین و غذاهای سرشار از ویتامین را برایش فراهم می کرد اماچندان تاثیری بر ضعیف شدن فرانک نداشت او از شدت ضعف و تبهای شبانه بهقدری لاغر شده بود که مانند پوستی بر استخوان در آمده بود اکثر اوقات دچار حملات شدید عصبی می شد و حالات عصبی درونش لحظه به لحظه بیشتر خودنمایی میکردند.

فرامرز همچون دوستی مهربان شوهری فداکار و پرستاری دلسوز به فرانک خدمت میکرد و خودش را وقف او کرده بود دیگر به محل کارش نمی رفت و تنها روزیکبار با مادرش تماس می گرفت که او را از سلامت خودش با خبر سازد اما نمیگفت کجاست و چه می کند.

در طی گذشت زمان عشق در تمامی زوایا و سلولهای بدن فرانک و فرامرز ریشه دواند و انها رفته رفته به مثال یک روح در دو کالبد نزدیک می شدند و اینبود که سرنوشت فرامرز از رنگ تازه ای زد و مسیر زندگی اش را تغییر داد فرامرز کوشید روزهای پایانی عمر فرانک سرشار از لحظات خوش و شیرین باشد و به همین منظور هر روز او را به گردش و تفریح می برد و از هیچ چیزی برایش دریغ نداشت اما بیماری فرانک که روز به روز حاد تر می شد و ضعف شدیدی که بر نفوذ بیماری در وجودش می افزود فرامرز را که اینک حتی نسبت به پیش از خروج فرانک از کشور بیشتر او را دوست می داشت بسیار نگران و پریشان ساختهبود

هر شب فرامرز می باید فرانک را که از شدت تب می سوخت پاشویه کند و سپس بادستمال عرق سرد از پیشانی اش بزدايد. هر گاه می اندیشید که زمان مرگ فرانکنزدیک است بر خود می لرزید و بغضی عمیق راه نفس او را می بست گاه احساس میکرد به قدری نسبت به فرانک وابستگی و عشق دارد که بدون او حتی قادر به نفسکشیدن نیست. نمی دانست بدون فرانک چگونه زندگی خواهد کرد...

شبی تب چنان تن رنجور فرانک را در پنجه های خشمگین خود گرفته بود کهفرامرز دو ساعتی او را پاشویه کرد تا اندکی از التهاب تب او کاسته شد ولیاز اینکه تب دس از سر فرانک برداشت استخوان درد سبب شد او نتواند از جایشتکان بخورد فرامرز مقابل پاهای او بر لبه تخت نشست و پاهای فرانک راماساژ می داد تا او احساس آرامش کند. همینطور که مشغول ماساژ بود و ساقهایفرامرز را در مشتهای خود می فشرد احساس کرد شوری غریب بر تمام بدنمستولی می گردد و گرمای شورانگیز از ساقهای فرانک که روزی از خوش تراشی دلهر صاحب ذوقی را با خود می برد و امروز به دو پارچه استخوان بدل گشته بودبه کف دستهای فرامرز می ریخت و از آن به تمامی سلول های بدنش رسوخ می کرد.

در آن لحظات او نگاه عاشقش را در چشمهای فرانک که از شدت درد سرخ و متورمشده بودند دوخته بود و مشتاقانه نگاهش می کرد فرانک نیز می کوشید با حالتنگاه و لبخند محزونی که بر لب داشت قدرشناسی اش را به خاطر محبتهای فرامرز به او نشان دهد.

فرامرز همینطور که تن بیمار فرانک را به نوازش گرفته بود چشمهایش را بست، سرش را پایین آورد و لبهای داغش را بر ساقهای مرمین او نشانند و بوسه ایطولانی از آنها ربود وقتی سرش را بالا آورد و به چهره فرانک نگاه کرد اونیز چشمهایش را بسته بود و از این عمل فرامرز در خلسه ای عمیقی فرو رفته بود. چندی به همین شکل سپری شد و زمانی که فرانک دیده گشود بلور اشک در مجمرهدیدگانش کالما هویدا بود. فرامرز از دیدن دیدگان به اشک نشسته عشقش فرانکاز خود بی خود شد و با حرکتی خودش را از مقابل پاهای فرانک به بالای سرش انداخت صورت او را در میان دستانش گرفت و با زبانش اشکهای همسرش را از دیدگانش ربود و به آرامی گفت

- چیه عزیزم؟ برای چی گریه می کنی

- چیزی نیست.. فقط نمی دونم چه جوری باید ازت تشکر کنم اخه تو نمی دونی تویدلم چه خبره... نمی دونی عشقت توی قلبم چه غوغایی به پا کرده و فکر اینکه معلوم نیست چند وقت دیگه کنارتم و کی باید از پیشتم برم داره دیوونم می کنه .. نمی دونی چقدر دلم می خواست این بیماری لعنتی رو نداشتم و می تونستم باهم مثل همه زن و شوهر دیگه ای باشیم.

- تو زن منی.. حالام می تونیم مثل تموم زن و شوهرها باشیم.

و پس از به زبان آوردن این جمله بی پروا لبانش را به لبهای سرخ و گوشت آلود فرانک چسباند ابتدا فرانک چند لحظه ای نمی دانست چه باید بکند اما ناگهان با حرکتی عصبی سرش را از میان دستها و لبهای فرامرز بیرون کشید و به تندی گفت:

- چکار می کنی؟ ولم کن...

فرامرز به آرامی موهای فرانک را نوازش کرد و گفت:

- فرانک جون من فکرامو کردم دلم می خواد باهات یکی بشم می خوام همونبلائی که سر تو اومد و باعث شد اینهمه زجر بکشی سر منم بیاد تا بفهمم توچی کشیدی

- ولی من نمی تونم بذارم تو این بیماری رو بگیری تو همیشه به من محبت کردیو من همیشه به تو ظلم کردم حالا دیگه نمی خوام تورو با خودم توی اینمرداب بکشم.

- عزیز دلم حرفای تو همه اش درست ، ولی توی این چند ماه من حسابی فکرامو کردم به قدری عاشقتم که دلم می خواد هر چی توی خون و سلولهای تو هست تویتن منم باشه این حرفایی که تو میگی منم قبول دارم ولی من داوطلبانه بهاستقبال این بیماری می رم. این عشقه که منو به این راه می کشونه می خوامعشقمو به تکامل برسونم... فرانک در حالی که بهارامی اشک می ریخت سر فرامرز را در آغوش گرفت و به نوازش موهایش پرداخت. پس از چند لحظه دوباره سر او را بالا گرفت نگاهی که ازشعله عشق می سوخت بهاو انداخت و گفت:

- اول باید یه قولی به من بدی...

- هر کاری بخوای انجام می دم.

- باید به من قول بدی که بعد از من تنت رو تسلیم هیچ کس نکنی و یه آدم دیگه رو به این بیماری لعنتی گرفتار نکنی..قول میدی؟

- قول میدم عزیزم..من به غیر از تو دست به هیچ کس نمی زنم. دستای که تو رو لمس کرده باشه نمی تونه کس دیگه ای رو لمس کنه...

فرامرز لبخندی زد و بدون اینکه چیزی بگوید لب فرانک را به روی لبان خود چسباند و انرا بوسید و سپسه آرامی لبهای او را زیر دندانهای خود به نرمی فشرد و انها تا صبح به قدریبه یکدیگر نزدیک شدند که گویی با هم یکی شده اند.

صبح روز بعد وقتی فرامرز در آغوش فرانک دیده گشود احساس کرد گرمای تب دوباره تن فرانک را می سوزاندو عرق چهره اش را پوشانده. به آرامی طوری که فرانک را بیدار نکند از تختخواب به زیر آمد و به طرف اشپزخانه روان شد. قرص تب بر و لیوان آیبرداشت و بالای سر فرانک رفت و به آرامی او را بیدار کرد .سپس قرص را بهاو داد و با دستهای خودش آب را به گلویش ریخت و فرانک که از حرارت تب تندیمی سوخت دوباره از حال رفت. فرامرز مدتی کنار تخت فرانک نشست و او را نگاه کرد، سپس برخاست به حمامرفت و صورتش را اصلاح کرد فکرش خیلی مشغول بود اولین باری بود که تب فرانکتا صبح قطع نشده و این مورد او را شدیدا نگران ساخته بود، چرا که فکر میکرد این تب نشان از حادثه هولناک دیگری دارد.

تا عصر صبر کرد نه تنها تب فرانک قطع نشد سرفه های پی در پی نیز بر مشکلاو افزوده گشت و رفته رفته نفسش به تنگی افتاد فرامرز که دیگر تحمل زجر کشیدن فرانک را نداشت لباسهای او را بر تنش پوشاند زیر بغلش را گرفت و باهم به بیمارستان رفتند پرستاران بیمارستان با دیدن وضعیت فرانک به سرعت او را به اورژانس انتقال دادند و به سفارش فرامرز که در بیمارستان نفوذ زیادداشت یکی از بهترین پزشکان متخصص ریه برای معاینه فرانک بر بالین او حاضر شد

پیش از اینکه دکتر به سراغ فرانک برود فرامرز او را به کناری کشید و گفت:

- آقای دکتر بهتره پیش از معاینه مطلبی رو بهتون بگم ولی نمی خوام افراد زیادی از این موضوع با خبر بشن دکتر با تعجب گفت:

- بفرمائین خیالتون راحت باشه

- نمی دونم چجوری بگم...آقای دکتر این مریضی که شما باید به دیدنش برین ایدز داره...
دکتر شگفت زده پرسید:

- ایدز؟...مطمئن هستین؟

- متأسفانه بله آقای دکتر...مطمئنم...اوردنش اینجا که اگه میشه کاری کنیناز این وضعیت یه کم بیرون بیاد و چند وقتی عمرش طولانی تر بشه

دکتر سرش را پایین انداختو کمی فکر کرد ، سپس نگاه پرمعنایی به چهره فرامرز انداخت و به طرف قسمتیکه فرانک بر روی تخت خوابانیده بودند و برای راحت تر نفس کشیدنش کپسولاکسیژن به او وصل کرده بودند رفت... فرامرز مدتی همانجا که ایستاده بود باقی ماند و باخود اندیشید بعد با شتابخودش را به فرانک و پزشک معالجش رساند و به حرکات دکتر که مشغول معاینهفرانک بود خیره شد، دکتر پس از اینکه فرانک را معاینه کاملی کرد دستور یکسری آزمایشات را نوشت و به دست پرستار داد و دستور داد او را به بخشبیماران ریوی بستری کنند ،

سپس از تخت فرانک دور شد و همینطور که از بخشاورژانس خارج می شد از فرامرز که در کنارش قدم بر می داشت پرسید

- شما از وضعیت خونی بیمار تون خبر دارین؟

فرامرز بدون معطلی پاسخ داد:

- نخیر آقای دکتر ایشون مدتی خارج از کشور بودن و تازه چند ماهه که اومدن

- وضعیت ظاهری شون مشکوک به سرطان خونه. براشون آزمایش و تست خون نوشتم که هم از این موضوع مطمئن بشم و هم از اون مطلبی که شما درباره ایدز گفتین سر در بیارم. همینطور مشاوره پزشک متخصص سرطان خون خواستم و به خاطر وضعیت بسیار خراب ریه شون تست سل هم نوشتم... ریه ایشون پر از عفونته، فکر می کنم عفونت ریه کرده باشن، فعلا گفتم بهشون انتی بیوتیک های خیلی قوی بزنن تا ببینیم بعد چی میشه. شما باید تا فردا صبر کنین تا ما بتونیم جواب قطعی رو بهتون بدیم

فرامرز از دکتر تشکر کرد و به پذیرش بیمارستان رفت تا کارهای مربوط به بستری شدن فرانک را انجام دهد. تمام این امور به سرعت انجام شد و فرانک بدون هیچ دردسری در بخش بیماران ریوی بستری شد و پس از آن آزمایشات بر روی او آغاز گشت

آنشب فرامرز تا دیر وقت در کنار فرانک در بیمارستان ماند و شب بخاطر این که ریاست بیمارستان اجازه نمی داد مرد در بخش زنان بماند به خانه بازگشت و قتیبه خانه رسید و در بستر فرو رفت احساس می کرد بسترش بوی عشق و بوی فرانکی دهد به یاد شب گذشته افتاد ولی از کاری که انجام داده بود به هیچ وجه پشیمان نبود دلش می خواست به جای فرانک خودش این زجرها را می کشید و او در سلامت کامل و بدون هیچ رنجی به زیستن ادامه می داد و تنها این فکر که خودش نیز پس از چندی به مشکلات فرانک گرفتار می شد التیام بخش قلب ملتهب از عشق و غمش بود

تا صبح دیده بر هم ننهاده و اگر لحظه ای به خواب رفت کابوسهای وحشتناک دستاز سرش بر نمی داشتند صبح زود بلافاصله خودش را به بیمارستان رساند و از آنجا که در آن بیمارستان همه او را می شناختند به راحتی به اتاق فرانک رفت و او را دید که هنوز از تب شدید می سوزد و بیهوش خوابیده است

در همین احوال پزشکی وارد اتاق شد به سوی فرانک رفت و بیدارش کرد با محبت و ملایمت معاینه اش کرد و سپس رو به فرامرز کرد و گفت:

- همراه ایشون شما هستید؟

- بله من شوهر شونم

- لطفا همراه من بیاین

سپس از اتاق خارج شد و فرامرز نیز پس از اینکه فرانک را دوباره بر جایش خواباند به دنبال او به ایستگاه پرستاری بخش ریه رفت. دکتر پس از اینکه مطالبی در پرونده فرانک نوشت رو به فرامرز کرد و گفت:

- من متخصص سرطان خود و استخوان هستم. خدارو شکر ایشون مشکل سرطان خوندارن ولی مسئله شاید بزرگتر از اینکه که فکر می کنین. بیمار شما الان در حادترین و بحرانی ترین مراحل بیماری ایدز قرار دارن که متأسفانه باید بهتون بگم که نه از دست من کاری براشون ساخته اس نه از دست هیچ دکتر دیگه ای. خانم شما دچار یه نوع بیماری شدن که در اصطلاح پزشکی بهش میگن سپتیسمی معنی اش اینه عفونت ریه بقدری زیاد شده که وارد

خونشون شده و عفوتشیدی توی خون ایشون دیده می شه این عفونت خون و ریه تواما داره این مریضوبه طور کلی از پا در میاره یکی از مهمترین خصوصیات بیماری ایدز اینه کهبیمار رو به قدری ضعیف می کنه که مقابله با هر نوع مریضی برای بیمار غیرممکن می شه و بالاخره از پا در میان چون وقتی سلولهای دفاعی بدن از بینبرن یا ضعیف باشن انسان امادگی ابتلا به هر نوع بیماری رو داره این خانمهم چون خیلی زیاد از حد معمول ضعیف شده اینجوری داغون شدن کسی که به اینبیماری مبتلا می شه هر چی ضعیف تر باشه زودتر کارش تمومه . اینجا کارزیادی از دست ما بر نمی یاد که برای ایشون انجام بدیم فقط می تونیم چندروزی بستری شون کنیم و عفونت ریه و خونشونو خشک کنیم بعد دیگه بقیه اش باخدا...

فرامرز بی تابانه پرسید

- آقای دکتر چند وقت دیگه زنده اس؟

- با خدا...شاید ده روز...یا شایدم یه ماه..نمی دونم باید برایش دعا کنی

فرامرز با بغض پرسید:

- اخه چرا به این زودی؟

- چون ضعیف تر از اونه که بتونه مقاومت کنه

سپس با فرامرز خداحافظی کرد و رفت

ذهن فرامرز از افکار پیچیده و مبهم پر بود و دلش کوله بار غمها سنگینی میکرد . وظیفه خود را نسبت به فرانک عظیم تر و سنگین تر می دید و می اندیشیدکه چطور باید در طی این مدت کوتاه لحظات او را سرشار از خوشی و شادی ومحبت کند. با این افکار به اتاق فرانک داخل شد. او دوباره به خواب فرورفته بود و صدای نفسش از شدت عفونت صدایی شبیه زوزه داشت. فرامرز به سرمیکه به دست راست او وصل بود خیره شد و تصمیم گرفت تا آخرین دم ماموریت خودرا که نگهبانی و پاسبانی از عشق بود به بهترین وجه ممکن به انجام برساند

فرانک یک هفته در بیمارستان بستری بود و یکی دو روز اول تب او تا چهل و دو درجه در نوسانبود و گاهاتب و لرز تواما به بدن نحیف و رنجورش هجوم می آوردند فرامرزصبحها پس از اینکه بیدار می شد بلافاصله کارهای شخصی روزانه اش را انجام میداد و به بیمارستان می رفت و تا شب هنگام زمانی که کشیک شب بیمارستان برایتراک کردن انجا به او اخطار نمی داد از بیمارستان خارج نمی شد. او از هیچکاری چه از نظر مادی و چه از لحاظ معنوی برای فرانک فروگذار نمی کرد و هرکاری از دستش بر می آمد برایش انجام می داد.

پس از اینکه بر اثر داروهای فراوان و چرک خشک کن هایی که خود موجب ضعیف ترشدن فرانک شده بودند تب دست از سر او برداشت فرانک تازه دریافت که فرامرزبرای بازگرداندن بهبودی به او چه تلاشهایی کرده و می کند و اینکه احساس میکرد وجودش برای شخصی مهم و با ارزش است سبب می شد تا روحیه اش بالا برود و برای نجات او چنگال مرگ بیش از پیش تلاش می کردنگاههای حق شناسانه فرانک به فرامرز نیرویی مضاعف می داد تا او گامهای محکم تر و استوار تری برای کمک به فرانک بردارد.

پس از یک هفته که اثار بیماری و عفونت تا حدی از ریه و خون فرانک پاک شده بود پزشکان با هماهنگی قبلی با

فرامرز او را مرخص کردند

شب پیش از مرخص شدن فرانک فرامرز آپارتمان عاشقانه اش را کاملا تمیز کرد و در گوشه گوشه ان شاخه های گل رز قرمز گذاشت خصوصا روی تختخوابشان را از دسته های گل رز قرمز کوچک و زیبایی لبریز کرد تا شاید بتواند به این شکل باعث بهتر شدن روحیه فرانک شود

زمانی که فرامرز فرانک را از بیمارستان ترخیص کرد پزشک ریه او را دید دکتر پس از احوالپرسی پرسید - خوب به سلامتی داری خانم تو می بری خونه

- بله آقای دکتر به مرحمت و لطف شما حالش خیلی بهتره
دکتر مدتی در سکوت فرامرز را نگریست و سپس گفت:

- بهتره بدونین که این وضعیت کاملا موقتیه و با وضعی که همسرتون داره و بانتهی بیوتیک های قوی ای که بخاطر خشک شدن چرک ریه هاشون مصرف کردن که باعثشده ضعیف تر بشن و با توجه به نوع بیماری اصلی شون هر لحظه ممکنه مشکلیگه ای براشون پیش بیاد

سپس کمی سکوت کرد و سرش را به زیر انداخت و ادامه داد

- نمی خوام ناراحتتون کنم ولی ایکاش بذارین این چند روز آخر عمرش حسابی خوش باشه
فرامرز که گویی بیمارستان روی سرش خراب شده باشد بی تابانه گفت:

- یعنی فرانک داره میمیره؟ آقای دکتر نمی شه کاری براش کرد که نمیره یا حداقل دیرتر بمیره؟
دکتر نگاهش را مستقیم در چشمان فرامرز دوخت و گفت:

- مرگ و زندگی دست خداس. بهتره کمی خوددار باشین و به خدا توکل کنین و براش دست به دعا بردارین
و پس از سکوت کوتاهی افزود:

- من صلاح می دونم که شما هم به تست بیماری ایدز بدین چون این بیمار همسر شما هستن ممکنه خودتون هم به این بیماری مبتلا باشین.

فرامرز خنده تلخی کرد و به یاد آن شب رویایی افتاد و پس از مکث کوتاهی گفت:

- من نیازی به تست ندارم یعنی اصلا مشکلی ندارم که احتیاج به این کار باشه

- من به وظیفه پزشکی ام عمل می کنم هر طو میل خودتونه و صلاح می دونین...براتون آرزوی موفقیت و سلامت دارم.

و فرامرز پس از تشکر از محبت های دکتر با او خداحافظی کرد و به ادامه تدارکات ترخیص فرانک مشغول شد.

زمانی که آنها به خانه رسیدند شب از راه رسید، فرامرز در خانه را گشود و کنار ایستاد تا ابتدا فرانک قدم به خانه بگذارد. فرانک در را باز کرد و بادیدن منظره گلها ناگهان بر جا خشک شد. مدتی همانطور ایستاده و به اینمنظره چشم دوخته بود، سپس ناگاه خودش را در آغوش فرامرز رها کرد و گریهشادی سر داد. در میان گریه ها مرتب تکرار می کرد:

- معنی این کارات اینه که اینقدر برات اهمیت دارم که به خاطر من خونه رو گل بارون کردی؟ فرامرز دوستت دارم
دوستت دارم

فرامرز همینطور که فرانکرا در آغوش می فشرد او را با خود به داخل خانه برد پس از ورود فرانک را برروی اولین کاناپه ای که نزدیک به در ورودی بود نشاند و از داخل جیبش جعبه کوچکی بیرون کشید و به دست او داد.

فرانک نگاهی به فرامرز و جعبه در دستش انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید انرا از دست او گرفت و بعد کاغذ کادویش را باز کرد

قسمت بیست و چهارم

حول و حوش ده روز از ترخیص فرانک از بیمارستان می گذشت. در طول این مدت فرامرز هر خدمتی که حتیدر گذشته برای فرانک انجام نداده بود نیز به بهترین وجه ممکن انجامداد. با این حال ریه و خون فرانک تا اندازه زیادی از عفونت پاک شده بود و او هنوز مشغول استفاده از دارو بود، اما اکثر شبها تب به سراغش می آمد و جانش را می سوزاند.

فرامرز در تمام ساعات روز و شب همچون پرستاری دلسوز از فرانک مراقبت میکرد و حتی لحظه ای هم چشم از او بر نمی داشت. دو، سه روزی بود که حالفرانک نسبت به پیش خیلی بهتر شده و او در وجودش احساس آرامش ژرف و عمیقیمی کرد. فرامرز از این موضوع خیلی راضی به نظر می رسید و احساس می کرد تلاشهایش نتیجه بخشیده است یک روز صبح فرامرز با صدای زنگ تلفن همراهش که در این مدت که با فرانکزنگی می کرد اکثرا خاموش بود از خواب برخاست و تلفن را جواب داد

ان سوی خط شهروز بود که گفت

- به به...چه عجب ما صدای شما رو شنیدیم...هیچ معلومه کجایی؟؟؟

فرامرز خنده کوتاهی کرد و گفت:

- چطوری پسر... چه خبر..... چطور شد یادی از ما کردی؟

شهروز پاسخ داد

- هر چی زنگ می زنی خاموشی ، خودتم که یه زنگ نمی زنی حتی ببینی وضعیتشرکت در چه حاله، حال ما که دیگه هیچی اگه اینقدر بهت نزدیک نبودمفکر می کردم کلاهدرداری کردی و فراری شدی فرامرز خندید و گفت:

- به خدا خیلی سرم شلوغه....بعدا بهت می گم چرا...وقتی تو توی شرکت هستیدیگه خیالم از هر بابت راحت...تازه ازت خیلی ممنونم که هر چند وقت یه بارپول به حساب بانکی ام می ریزی...تو دوست خیلی خوبی برای من هستی ... سپس مکث کوتاهی کرد و افزود:

- از شقایق چه خبر؟

شهروز کمی فکر کرد و بعد با صدای غمگینی گفت::

- چی بگم؟ همونجوری، هر روز یه ساز می زنه و من باید به هر سازی که می زنه برقصم. و بعد ادامه داد:

- حالا این حرفا رو می ذاریم برای بعد...امروز چه کاره ای؟ اصلا تهرونی یا جای دیگه؟ فرامرز خندید و گفت:

- تهرونم، چطور مگه؟

- خدا رو شکر که تهرونی....یه قرار داد حسابی جور کردم که حتما باید باشیو با هم تمومش کنیم، قرارش رو برای امروز ساعت یازده توی دفتر گذاشتم،حتما باید بیای قرار داد رو با هم ببندیم که بعدش حسابی نونمون تو روغنه فرامرز با خود اندیشید:

نمی دونه دیگه این چیزا اصلا برای من مهم نیست، کسی که داره می میره باید خودشو با معنویات سرگرم کنه ... ولی بهتره دلشو نشکنم بالاخره اون که زنده‌هاس و باید زندگی کنه...
و بعد به شهروز گفت:

- حالا چی هست این قراردادی که اینقدر مهمه؟

شهروز با خوشحالی گفت:

- باورت نمی شه قرار داد پیمانکاری ساخت پنج تا برج هیجده طبقه توی بهترین شمالی ترین منطقه تهرونه... پاشو پاشو زودتر بیا تا طرف پشیمون نشده‌امضا رو ازش بگیریم
فرامرز به آرامی گفت:

- تو که خودت می تونی هر کاری خواستی بدون من بکنی من این روزا خیلی گرفتارم، همیشه بودن وجود من این قرار داد رو ببندی؟

شهروز پا فشاری کرد:

- نه همیشه...می خوام خودتم باشی

فرامرز که از پافشاری شهروز خسته شده بود و از طرفی بدش نمی آمد سری به شرکت بزند، قبول کرد تا ساعت یازده خودش را به دفتر برساند و تماس تلفنی را قطع کرد

سپس فرامرز، فرانک را که در خواب و بیداری بود به آرامی و نوازش صدا زد و گفت:

- خانومم...پاشو عزیزم، پاشو ببینم امروز حالت چطوره...

فرانک سرش را چرخاند، نگاهی به فرامرز انداخت و لبخند عاشقانه ای برویش پاشید و گفت:

- سلام...خوبم...امروز خیلی بهترم. تو برو به کارت برس، منتظرت می مونم تا بیای

- خدا رو شکر یکی دو روزه که حالت خیلی بهتره ، انشالله یه کم بهتر شدی با هم یه مسافرت خوب می ریم.

- انشالله حالا دیگه پاشو یه دوش بگیر و برو شرکت ببین چه خبره و شهروز چکار باهات داره....

فرامرز شاداب از تختخواب به زیر آمد

وقتی قصد خروج از خانه داشت جلوی در فرانک را محکم در آغوش فشرد او را بوسید و به سختی از او دل کند و به دفتر رفت.....

زمانی فرامرز به دفتر کارش رسید که جلسه تشکیل شده بود به همین خاطر بهمحض ورود به اتاق کنفرانس رفت و فرصتی برای صحبت با شهروز پیدا نکرد.

جلسه حدود چهار ساعت پشت درهای بسته به طول انجامید و حول و حوش ساعت سهبعد از ظهر به پایان رسید.

وقتی میهمانها دفتر را ترک گفتند، شهروز وفرامرز تنها شدند. شهروز که هم از انعقاد قرار داد ساختن برجها

بسیار خوشحال بود و هم از دیدار فرامرز پس از چند ماه، به سوی او رفت و محکم در آغوشش گرفت و او را بوسید،

سپس با هم به اتاق کنفرانس بازگشتند و جلسه خودشان را پشت درهای بسته تشکیل دادند.

شهروز زمانی که فرانک دوباره به زندگی فرامرز بازگشته بود او را ندیده و خبری هم از او نداشت بهمین دلیل

پرسید:

- چه خبر، کجا هستی چکار می کنی نکنه من کاری کردم که از دستم دلخوری؟

رامرز خندید و گفت:

- تو دوست خوب منی این حرفا چیه که می زنی مگه میشه از تو دلخور بشم؟
شهر روز دستش را زیر چانه اش زد و گفت:

- خوب پس بگو کجا بودی و چکار می کردی ... من منتظر نشستم تا تو برام تعریف کنی
فرامرز مدتی سکوت کرد و اندیشید :

شهر روز بهترین و مطمئن ترین دوسته منه اگه از قضیه با خبر بشه ممکنه حتیبتونه کمکم کنه از طرفی دلم داره می
ترکه شهر روز همون کسیه که می تونم براشدرد دل کنم.. اون سنگ صبور من بوده و هست
و تصمیم گرفت همه چیز را به شهر روز بگوید.

سپس سکوت را شکست و گفت:

- پیش فرانک بودم
شهر روز شگفت زده پرسید:

- فرانک؟ فرانک کجا بود رفته بودی خارج از کشور؟
در اینجا فرامرز عقده دل گشود و هر آنچه در دل نهفته داشت برای شهر روز بیان کرد
زمانی که به پایان قصه رسید، شهر روز متعجب و سردرگم او را می نگریست گویبیاور نمی کرد در مدت این چند ماه
اینهمه اتفاقات تلخ و سنگین برای رفیق دیرینش پیش آمده باشد که او از هیچ کدام خبر نداشته
فرامرز گفت:

- باید قول بدی از این چیزایی که برات گفتم کسی با خبر نشه این از همون چیزایی که تا روزی که می میرم باید
توی سینه مون بمونه
شهر روز هنوز متعجب بود

- باشه قول میدم. ولی باورم نمیشه باورم نمیشه که این حوادث برات رخ داده باشه
فرامرز نالید:

- شهر روز دوست خوبم به کمکت خیلی نیاز دارم تنها کسی که می تونه کمکم کنه تویی
- خیالت راحت باشه هر کاری از دستم بر بیاد کوتاهی نمی کنم
چندی به همین شکل گذشت. سپس فرامرز عازم خانه شد . دلش به شدت شور می زد و دیگر نمی توانست بیش
از این بماند وقتی جلوی در شرکت رسید ایستاد و دست شهر روز را گرفت و گفت:

- دیگه سفارش نمی کنم تا آخرین لحظه نباید کسی از این موضوع خبر دار بشه
- مطمئن باش امیدوارم بتونم کاری برات بکنم
و فرامرز به طرف خانه عشقش به راه افتاد

فرامرز در طول مسیرش تاخانه میوه و شیرینی و مقداری مایحتاج خانه را تهیه کرد و به خانه رفت. وقتی در را گشود
فرانک بسیار بشاش و سر حال ، آرایش کرده بود و موهایش رانیز به طرز جالبی روی شانه هایش ریخته و به
استقبالش امد. انگار که اثر هیچ بیماری در او دیده نمی شد. فرامرز از این وضعیت بی نهایت خوشحال شد و گونه
های فرانک را بوسید، فرانک نیز دستش را دور گردن فرامرز حلقه کرد وبا هم به خانه وارد شدند
شب از راه رسید و فرانک نیز میز شام را آماده کرد و چند نوع غذای لذیذپخته بود وقتی فرامرز به آشپزخانه داخل
شد غذاهای آماده بر روی گاز را دیدنگاهی به فرانک انداخت و گفت

- اخه چرا اینقدر خودتو به دردسر و زحمت انداختی؟ چرا اینهمه غذا پختی؟
- دلم می خواست امشب دست پخت خودمو بخوری
فرامرز سرش را پایین آورد و بوسه ای گرم بر دستان او کاشت و از آشپزخانه خارج شد تا لباس عوض کند و دست و صورتش را بشوید.
پس از اینکه امور شخصی اش را به پایان رساند و به سالن خانه بازگشت. فرانکیز شام را چیده و آماده کرده و خودش نیز کنار میز منتظر فرامرز ایستاده بود
فرامرز لبخندی بر روی لبانش نشانده و به سوی فرانک رفت، ابتدا یک صندلی ازدور میز بیرون کشید و فرانک را روی آن نشانده و بعد خودش بر روی صندلی دیگری درست مقابل فرانک در پشت میز نشست.
فرانک بشقاب فرامرز را برداشت و برایش غذا کشید و جلوش گذاشت و بعد بشقاب خودش را پر کرد و سپس مشغول خوردن غذا شدند در حین صرف شام فرانک بدونمقدمه گفت:
- امروز که نبود زنگ زدم خونه مامانم اینا
- چکار کردی؟ به مامنت چی گفتی؟
فرانک قاشقی غذا بر دهان گذاشت و گفت:
- خیلی گریه کرد. میدونست برگشتم ایرون و مریضم، ولی نمی دونست مریضی ام چیه. همش التماس می کرد که به دیدنش برم
فرامرز سخن او را قطع کرد و پرسید:
- تو چی گفتی؟ می خوای بری دیدنش؟
- نه گفتم حالم بهتره و تا یه ماه دیگه می تونم به تو زنگ بزنم و بوسیله تو از من خبر بگیرم
- چرا من؟ مگه بهشون گفتی با هم زندگی می کنیم
- البته که نه... فکر کردم ممکنه تا یه ماه دیگه زنده نباشم بهشون گفتم میخوام یکی دو هفته دیگه با تو تماس بگیرم و بعد از اون تو رو در جریان وضعیتم قرار بدم برای همینم گفتم که می تونه از تو خبر بگیره تا بعدا به دیدنش برم
فرامرز دیگر چیزی نگفت و بقیه شام در سکوت صرف شد. پس از شام اندو با هم ظرفها را جمع کردند و باکمک یکدیگر آنها را شستند. دو فنجان چای ریختند و با هم به حال خانه رفتند و به تماشای برنامه های شبانه تلویزیون نشستند
وقتی چایشان را نوشیدند فرانک بی مقدمه از جایش برخاست و به سوی فرامرز رفت. چند ثانیه مقابلش ایستاد و او را نگریست، سپس دستهای او را از رویزانونانش کنارزد و روی زانوهای فرامرز نشست. فرامرز خندید و چیزی نگفت. فرانک ابتدا سرش را روی شانه های فرامرز گذاشت صدای نفسهای شمرده اش دلفرامرز را در سینه اش لرزاند، خصوصا وقتی احساس کرد گرمای بسیار تند وشدیدی از نفس او بر روی گردن می ریزد. دستش را بر روی پیشانی فرانک گذاشت و وحشت گفت:
- عجب تبی داری ... پاشو برم یه ظرف آب بیارم پاشویه ات کنم
- نه نمی خواد می خوام همین جا توی بغلت باشم
- اخه از تب داری می سوزی

- عیبی نداره تو بغل تو احساس امنیت می کنم
قلب فرامرز به تندی بر قفس سینه اش می زد و نمی دانست چه باید بکند. ناچاراً هیچ نگفت و در مقابل خواسته
فرانک تسلیم شد
مدتی گذشت فرامرز انگشتانش را در میان موهای خوش حالت و عطر آگین فرانک فرو برده بود و نوازشش می کرد
... پس از مدتی گفت
- اگه بدونی امشب چقدر خوشگل شدی... الهی من قربونت برم زن قشنگم
فرانک چند لحظه ساکت ماند و زمانی که فرامرز احساس کرد اشک فرانک گردنش را خیس کرده فرانک گفت:
- کاش می تونستم زنده بمونم و محبتهای تو رو جبران کنم. کاش خدا عمر موطولانی تر می کرد و همیشه زن تو می
موندم.. فرامرز دوستت دارم.....
و سپس سینه اش در اثر گریه به آرامی شروع به تکان خوردن کرد و پس از چند لحظه بناگوش فرامرز را به بوسه
گرفت....
فرامرز او را دلداری می داد و نوازشش می کرد و او همانطور در آغوش فرامرز سر بر شانه اش داشت و از تب می
سوخت. رفته رفته گریه های فرانک به پایان رسید و تنفسش آرام آرام مرتب شد و پس از چند لحظه فرامرز احساس
کرد او به خواب رفته است
نیم ساعتی به همین شکل سپری شد و بعد فرامرز خواست او را بیدار کند و به تخت خوابش منتقل نماید چندین بار
گونه هایش را بوسید و موهایش را نوازش کرد و صدایش زد:
- عشق من... خانومم پاشو عزیزم ، پاشو ببرم بخوابونمت
ولی صدایی از فرانک نشنید کمی تکانش داد و دوباره گفت:
- می خوام بغلت کنم و بریم توی اتاق خوابمون؟
اما باز هم صدایی از فرانک به گوشش نرسید.. یکباره فکری در سر فرامرز موج انداخت و قلبش به سرعت شروع به
کوبیدن کرد. دلش نمی خواست این فکر حقیقت داشته باشد ، به همین دلیل مدتی ثابت نشست و هیچ حرکتی نکرد ،
اما پس از چند دقیقه ناگهان فرانک را از روی پاهای خود بلند کرد و بر روی مبل نشاند و در عین ناباوریا صحنه ای
مواجه شد که همیشه حتی از فکر کردن به آن فرار می کرد... فرانک روی مبل افتاد و سرش بر روی شانه اش خم
شد....
فرامرز فریاد کشید:
- فرانک... فرانک... چی شدی؟ پاشو. یه چیزی بگو... چشماتو باز کن... تو رو خدا نمیر، منو تنها نذار....
اما کابوسی که مدتی با فرامرز همراه بود به وقوع پیوست... فرانک مرده بود و صدایی از او بر نمیخواست.. فرامرز او
را در آغوش گرفت و بوسید و بوئید و ساعتی سر در سینه اش نهاد و گریست... پس از اینکه مدتی سپری شد،
افکارش را جمع کرد که در آن موقع شب چه باید بکند... و نهایتاً تصمیم گرفت تا صبح فردا هیچ اقدامی نکند
سپس فرانک را در آغوش کشید و در میان ضجه هایش به سوی اتاق خوابش روان شد. او را روی تخت خواب خواباند
و خودش نیز کنارش دراز کشید. بعد جسد بی جان فرانک را در آغوش گرفت و گریست.

فرامرز تا خود صبح لحظه ای دیده بر هم ننهاد و همواره دست در گردن عشقناکامش فرانک داشت و می گریست تا زمانی که سپیده صبح طلوع کرد و خورشید هماین منظره عاشقانه رنج آور را به تماشا نشست

سپیده صبح از پنجره اتاق فرامرز و فرانک سرک می کشید و به فرامرز که آرزو داشت انشب بی سحر باشد اعلام می کرد که صبح از راه رسیده و او باید باعششش برای همیشه وداع گوید. غم از دست دادن فرانک انچنان بر روحیه فرامرز اثر داشت که در همین یک شب او را از پا در آورده بود و گویی باران تگرگجدایی آنان بر گلبوته وجودش باریدن آغاز کرده که گلبرگهای جوانش را پرپر و تکه تکه نموده.

در تمام طول شب فرانک را در آغوش داشت و سرش را بر روی موهای او گذاشته و می گریست و از اینکه چگونه بی او زندگی کند هراس داشت و به خوبی آگاه بود برای باقی ماندن کنار فرانک باید از بودن و زیستن بگذرد و او این کار را پیشاپیش کرده بود، اما چه مدت زمانی دست فرشته مرگ او را نزد دلدارش میبرد؟

در تاریکی مطلق شب تصاویری مقابل دیدگانش جان می گرفتند که او آرزو می کرد این تصاویر حقیقت داشتند... او فرانک را می دید که در آستانه در ایستاده شاخه ای رز قرمز در دست دارد و به او می خندد.. این فرانک همانی بود که پیش از سفر به فرنگ و ابتلا به این بیماری شوم و مرگبار می شناخت. آرزومی کرد جان به پیکر بی جان فرانک باز گردد و دوباره زنده شود، اما این آرزو دست نیافتنی بود... فرانک برای همیشه می رفت و دیگر باز نمی گشت... او تا صبح با این تفکرات و رویاها مشغول بود و حالا زمان آن فرا رسید که با مهربانش دلدارش وداع گوید

عقربه ساعت هفت صبح را نشان می داد که فرامرز تصمیم گرفت ابتدا شهروز را از ماجرا با خبر سازد گوشی تلفن را برداشت و شماره تلفن همراه شهروز را گرفت.. شهروز خواب آلود جواب داد:

- بله...؟ فرامرز با صدای گرفته گفت:

- منم فرامرز... ببخشید بیدارت کردم شهروز که از حالت صدای فرامرز حدس زد اتفاق ناگواری افتاده دستپاچه پرسید:

- چی شده؟ چرا صدایت گرفته؟ فرامرز بغضش را فرو داد و گفت:

- دیشب فرانک مرد... پاشو زودتر خودتو به این آدرس که می گم برسون...

شهروز باور نمی کرد چنین حادثه ای رخ داده باشد و پس از چندی مکالمه کوتاه با فرامرز آدرس را از او گرفت و گوشی را گذاشت

پس از آن فرامرز با تلفن همراه پزشک ریه فرانک تماس گرفت و از او خواست برای صدور جواز دفن به آنجا برود و پزشک که مرد بسیار مهربان بود و شماره تلفنش را برای مواقع ضروری در اختیار فرامرز قرار داده بود، پذیرفت و پس از گرفتن آدرس قول داد به زودی خودش را خواهد رساند.

شهروز و دکتر همزمان با هم به اپارتمان فرامرز رسیدند. فرامرز با دیدن شهروز خودش را در آغوش امن او رها کرد و با صدای بلند گریست. دکتر با دیدن این صحنه دستی به موهای فرامرز که در آغوش شهروز بود کشید و او را به آرامش دعوت کرد و پس از آن هر سه با هم به اتاقی که فرانک در آن به خواب بادی فرو رفته بود وارد شدند.

دکتر معانه سطحی از فرانک به عمل آورد و بعدورقه ای نوشت و به دست فرامرز داد

در فاصله ای که پزشک و شهروز به آنجا می رسیدند فرامرز به بهشت زهرا همتلفن زده و از آنها درخواست آمبولانس کرد. درست زمانی که پزشک جواز دفن را به دست فرامرز داد، زنگ در به صدا درآمد و شهروز که برای پاسخگویی رفته بود، نزد فرامرز آمد و گفت که آمبولانس جلوی در ایستاده

فرامرز باور نمی کرد به این سرعت باید با فرانک خداحافظی کند این خداحافظیا همه وداع ها تفاوتی بسیاری داشت و تحملش بسی دشوار به نظر می رسید

وداعی که پس از آن وصالی در کار نبود... زمانی که پیکر بی روح فرانک رابروی برانکارد خواباندند فرامرز خودش را روی او انداخت و با صدایی آرام و گرفته در میان گریه ها چیزهایی به او می گفت که هیچ یک مفهوم نبودند. پساز مدتی دکتر بازویش را گرفت و او را از روی برانکارد بلند کرد و در آنزمان فرامرز خطاب به جسم بی جان فرانک گفت:

- آرام بخواب عزیز دلم، منتظرم باش، به زودی میام پیشت.

در آن صبح غم انگیز تنها چهار نفر برانکارد حامل جسم بی روح فرانک را داخل آمبولانس جای دادند و آنان به جز فرامرز، شهروز، دکتر و راننده آمبولانس نبودند

تشیع جنازه فرانک در غربیی و تنهایی انجام شد و تنها فرامرز و شهروز عزا دارانی بودند که در تشیع او شرکت داشتند. فرامرز قبر کنار مزار فرانک رانیز برای خودش خرید، چون می دانست تا چند سال دیگر او هم با همان بیماری دارفانی را وداع خواهد گفت و چه زیبا بود که در کنار معشوقه و همسر نازنینش می خفت او تصمیم گرفت پس از امروز تا زمانی که زنده بود و نفس می کشید در همانا پارتمانی زندگی کند که روزی عطر نفسهای فرانک معطر کننده فضای آن بود..

شهروز نیز در گوشه ای ایستاده و نظاره گر صحنه های وداع عاشقانه و غریبانفرامرز با فرانک بود و به پایان سرگذشت عشق بی فرجامش و سرانجام کارش با شقایق می اندیشید...

کسی جز فرشته سرنوشت که بر سرگذشت غم انگیز فرانک می گریست از عاقبت کار شهروز و شقایق خبر نداشت. [از چندی پیش شقایق قضایای جدیدی را با شهروز مطرح کرد هر وقت او را می دید می گفت] color=#595959:

- تو باید دیگه به فکر ازدواج باشی. من نمی تونم هر چیز که تو نیاز داری برات فراهم کنم و بهت بدم. تا همین حالا هم حتی نتونستم کوچکترین نیازهای تو رو بر آورده کنم
[شهروز پاسخ داد] color=#595959:

- نه، من هیچ وقت زن نمی گیرم. چطور می تونم با شخص دیگه ای زندگی کنم، در حالی که عشق تو تمام قلب منو اشغال کرده؟ [و در یکی از همین دیدارها که این قضیه مطرح شد، شهروز در پاسخ گفت] color=#595959:
- اگه قرار باشه ازدواج کنم. باید به طور کامل تو رو از دل و ذهن و زندگیم بیرون کنم. تو راضی به این مسئله هستی؟

شقایق کمی اندیشید و گفت] color=#595959:

- من از خوشبختی تو خوشحال می شم] color=#595959...
و پس از مکث کوتاهی ادامه داد] color=#595959:

- اره، وقتی فکر میکنم می بینم راضیم که تو بری سر خونه و زندگیت و منو فراموش کنی... [شهروز خندید و گفت] color=#595959:

بی گمان زیباست ازادی ولی من چون قناری دوست دارم در قفس باشم که زیباتر بخوانم در همین ویرانه خواهم ماند و از خاک سیاهش شعرهایم را بی آبی های دنیا می رسانم

این سخنان که پایانی نداشت و فکر و ذهن و روحیه شهروز را در هم ریخته بود و هر کاری می کرد که شقایق درباره ازدواج با او سخن نگوید فایده ای نداشت.

بهار فرا رسیده و طبیعت رنگ تازه ای به خود گرفته بود. قلب جوان شهروز از انرژی سرشار بود و دلش می خواست این انرژی را به شکلی تخلیه کند. اما هر وقت که می کوشید انرژی عاشقانه اش را به پای شقایق بریزد او خودش را کنار می کشید و پیشنهاد ازدواج را مطرح می کرد در این گونه مواقع می گفت [color=#595959]:
- خودت کاری می بینی من به درد نمی خورم، پس برو به دنبال هم سن و سال خودت....[حتی خود شقایق هم یکی دو مورد دختران خوبی برای خواستگاری به شهروز معرفی کرد که شهروز به هیچ وجه درباره شان حتی فکر هم نکرد] [color=#595959].

شقایق به خاطر اینکه شهروز بیشتر به ازدواج بیندیشد تصمیم گرفت مدتی با او بد اخلاق کند و حتی او را از خود براند تا شاید همین رفتار سبب شود شهروز از او دل بکند و به سوی شخص دیگر که از هر نظر مناسب اوست به قصد ازدواج برود [color=#595959].

به همین منظور کم اعتنایی هایش برای چندمین بار آغاز شد [color=#595959]. او شهروز را دوست داشت و دلش برایش تنگ می شد و این مسئله از دیدارهایش با شهروز کاملاً مشخص بود هر چند که شقایق در دیدارهایشان اعتنایی به شهروز

بیست و پنجم

وقتی به محل خواستگاری

وارد شدند ، شهروز بدون اینکه توجه چندانی به اطراف داشته باشد کنار مادرش روی مبل نشست . پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و دور و اطرافش را زیر نظر گرفت

دخترک را دید که در گوشه ای نشسته و چشم به زمین دارد. شهروز از دیدن آن دختر بر خود لرزید و در دل گفت پسر حیا کن، خیانت خیانت، نگاه کردن به کسی دیگه به غیر از شقایق هم یه جور خیانته...پس با چشمتم به شقایق خیانت نکن

مدتی گذشت و پذیرایی های مرسوم از شهروز و مادرش انجام گرفت. در طول این

مدت شهروز به هیچ وجه حتی نگاهش را هم به سمت آن دختر نچرخاند

در همین احوال بود که کسی در ضمیر ناخود آگاهش گفت

پس برای چی اومدی اینجا؟ چه خیانتی؟ تو یه پسر آزادی و می تونی به هر کس

دلت خواست نگاه کنی. حتی می تونی اونو انتخاب کنی..نگاه کن چه دختر

زیباییه

شهروز دوباره سرش را بلند کرد و دخترک را نگریست. اینبار با همان یک نگاه تمام اعضای چهره و اندام او را زیر

رنگار نگاه تند و گذرایش گرفت

او دختری زیبا با پوستی سفید و چهره ای گرد و دلنشین بود که موهای خرما بیرنگ و چشم های بادامی تیره اش در

تکمیل زیبایی اش نقش بسزایی ایفا میکردند . اندام کاملاً متناسب و خوش تراشی داشت که همه اینها موجب شد

دلشهروز در پشت میله های دنده هایش فرو ریزد

از این پس شهروز آرامتر شد و با رفتار موزون تری به برخورد هایش ادامه داد. زیبایی و وقار آن دختر سبب شد شهروز در آن لحظات کمتر به شقایقیندیشد و در نگاه های بعدی که بعضا با نگاه های پر از شرم دخترک تلاقی داشت، خریدارانه او را بنگرد...

شهروز و مادرش ساعتی در منزل آنها حضور داشتند و از هر دری سخن گفتند. و پس از مدت زمان کوتاهی که شهروز و آن دختر که آلاله نام داشت با هم لحظاتی گفتگو کردند، عازم خانه شان شدند مادر شهروز که از حالات نگاه ها و عمق چشمان فرزندش به پیام دلش پی برده بود، ذوق زده پرسید

- خب پسر، دختر رو که دیدی، نظرت چیه؟

- حالا معلوم نیست باید بیشتر با هم آشنا بشیم

- برای بار اول که دیدیش پسندیدی یا نه؟

- فعلا آره تا ببینم بعد چی میشه

و همین جواب شهروز موجب شد موجی از شادی در دل مادر مهربانش بر پا شود و نفس راحتی بکشد.

روز بعد هم خبری از شقایق نشد و شهروز که منتظر تماس شقایق بود تا تصمیم نهایی اش را بگیرد، باز مجبور شد به انتظار بنشیند

از سوی دیگر مادر شهروز برای اینکه او را در تصمیم گیری یاری دهد، برنامه های چید تا دومین روز پس از

خواستگاری، شهروز و آلاله با هم دیداری داشته باشند و دور از چشم بزرگتر ها در یک رستوران یا کافی شاپ با هم گفتگو کنند

روزی که قرار بود شهروز و آلاله همدیگر را ببینند نیز خبری از شقایق نشد و شهروز مجبور شد بدون مشورت با او راهی محل قرار ملاقات شود

دیدار آن روز برای شهروز بسیار خوشایند بود پس از آن دیدار شهروز تصمیمش را گرفت، چرا که می دید این دختر همان کسی است که برای زندگی زناشویی میخواست و چون تا کنون دنبال شخص رویاهایش نگشته پس او را نیافته است

پس از آن دیدار شهروز آنشب در بستر مدتی به شقایق و عشقش که هنوز تمام وجودش را در اشغال خود داشت اندیشید و سپس به خواب عمیقی فرو رفت.

صبح روز بعد حدود ساعت یازده شقایق با شهروز تماس گرفت.... وقتی شهروز صدای خوش آهنگ و آرامش بخش شقایق را از پشت گوشی شنید با شتاب گفت:

- هیچ معلومه کجایی؟ خیلی منتظرت بودم...

- نمی تونستم باهات تماس بگیرم، دور و اطرافم خیلی شلوغ بود

و پس از مکث کوتاهی افزود.

- دلم برات خیلی تنگ شده. حالا که صداتو شنیدم خیلی شارژ شدم

شهروز از لحن شقایق که از آن بوی دلتنگی به مشام جاننش میریخت تعجب کرد با خود اندیشید

عجیبه این زن که تا حالا اینقدر با من بدرفتاری می کرد و می خواست از من جدا بشه، حالا چطور شده دلش برام تنگ شده و تا این حد پر محبت حرف می زنه؟

پس گفت:

- دل منم برای تو تنگ شده..کی برمی گردی
- از دل تو که خوب خبر دارم، ولی معلوم نیست کی پیام چون مرتب از اینطرف و اونطرف برامون مهمون میاد
- شهر روز دوباره به فکر فرو رفت:
- این مسئله که می خوام باهاش در میون بذارم مسئله ای نیست که بشه از پشتتلفن براش توضیح داد، بهتره تلفنی چیزی نگم و منتظر بمونم تا برگرده....
- حتما باید ببینمت ، مسئله ای پیش آمده که هر چه سریعتر باید درباره اش باهات صحبت کنم
- تلفنی بگو ببینم چی شده؟
- نمی شه باید حتما ببینمت
- چی شده که نمی تونی پشت تلفن بگی؟
- خودتو ناراحت نکن مسئله مهمی پیش نیومده ، وقتی اومدی بهت می گم...فقط زودتر برگرد
- بگو دیگه جون به سرم کردی
- - نمی تونم پشت تلفن چیزی بهت نمی گم
- در آن زمان کمی دور و اطراف شقایق شلوغ شد و او دیگر نتوانست مکالمه اش را با شهر روز ادامه دهد. پس گفت:
- باشه زود بهت زنگ می زنم، فعلا کاری نداری؟ دیگه نمی تونم صحبت کنم
- نه عزیز دلم ، خداحافظ
- تماس قطع شد... و شهروز هنوز بلا تکلیف بود . او چاره ای نداشت مگر اینکه خودش به تنهایی درباره آینده اش تصمیم بگیرد
- روزها با شتاب از پی همی گذشتند و شهروز آرام آرام با آلاله انس می گرفت. از طرفی هنوز شقایق از شمال بازنگشته بود. شهروز که همسر آینده اش را پسندیده و از طرف او هم مورد پسند واقع شده بود، آماده می شد تا خانواده تدارک مقدمات بله برانرسمی رابینند.
- در طول این مدت که دو سه هفته ای طول کشید شهروز با آلاله چندین بار دیدار داشت و تمامی مسائلی که لازم می دانستند و با هم مطرح کرده بودند.
- شقایق نیز چند بار با شهروز تماس گرفته و اظهار دلتنگی شدید می نمود
- او در یکی از تماسها گفت:
- نمی دونم چرا خیلی دلم شور می زنه...اونجا چه اتفاقی افتاده که به من نمیگی؟
- و شهروز که قصد داشت تا وقتی او را ندیده کلامی درباره ازدواج به لب نیاورد گفت:
- اتفاق مهمی نیفتاده
- شقایق بلافاصله گفت:
- اگه اتفاق مهمی نیفتاده چرا نمی گی چی شده؟
- صلاح بر اینه که جصوری بهت بگم
- و پس از سکوت کوتاهی افزود.....
- هر چی دیرتر برگردی و به دیدن من بیای به ضرر خودته
- چرا؟

چون دیگه برای هر کاری دیر میشه ، دیر دیر....
باز مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:
- دلم نمی خواد وقتی اومدی تقصیری رو گردن من بندازی. من بارها بهت گفتم سعی کن زودتر بیای
شقایق که دلشوره از صدایش می بارید گفت:
- خب چکار کنم؟ اینجا گیر افتادم، وگرنه دل خودم خیلی برات تنگ شده برای دیدنت لحظه شماری می کنم.
سپس کمی به فکر فرو رفت و بعد گفت:
- می دونی عزیزم وقتی مدتی باهات حرف نمی زنی و صداتو نمی شنوم کلافه میشم. تا کوچکتترین فرصتی پیدا کنم
زود میام بهت زنگ می زنی و به کم آروم میشم....
ناگهان شهروز بدون مقدمه چینی گفت:
- ببینم ، نکنه اونجا حواست پی چیزی یا کسی رفته که نمی تونی بیای و ببینی باهات چی کار دارد؟
شقایق که پیدا بود از این جمله شهروز افسرده و غمگین شده گفت:
- هیچ معلومه چی داری می گی؟ مگه چند بار توی مدت این چهار پنج سال دنبالکس دیگه ای بودم که تو به خودت
اجازه می دی این حرفا رو بزنی؟ در ضمن وقتیتو رو دارم که همه کار برام می کنی و هر چیز که می خوام بلافاصله
برام فراهم می کنی دیگه مگه عقلمو از دست دادم که سراغ کس دیگه ای برم؟
شهروز خنده کوتاهی کرد و گفت:
- خدا کنه همینطور باشه ، و گر نه به خدا اگه هر وقت بفهمم به من خیانت کردی خودم با دست های خودم می
کشمت.
- این حرفا از تو بعیده یه لحظه هم به من شک نکن. تموم دل منو عشق تو پر کرده . هر جا که می رم تو رو می بینم
و صدای تو توی گوشه....
و پس از کمی سکوت افزود:
- دیگه نشنوم از این حرفا به من بزنی ها.... خیلی بهم بر می خوره و ناراحت می شم.
پس از آن مدت زمان کوتاهی با هم صحبت کردند وبعد خداحافظی کردند.
چند روز به مراسم بله بران شهروز مانده بود که یک روز صبح زود شقایق با او تماس گرفت.
پس اینکه شهروز گوشی را برداشت صدای خوش آهنگ شقایق در گوشش طنین انداخت:
- سلام عزیزم ، صبحت بخیر
- سلام.... چطور صبح به این زودی زنگ زدی؟
شقایق خندید و گفت:
- دیشب به تهران رسیدم فکر کردم تا از خونه بیرون نرفتی باهات تماس بگیرم و قرار ملاقات بذاریم
- کی؟ کجا؟
و شقایق پاسخ داد:
- همین امروز صبح یک ساعت دیگه جای همیشگی چطوره؟
شهروز پذیرفت و بلافاصله تلفن را قطع کرد تا برای رفتن و دیدن شقایق خودش را آماده کند.
شهروز یک ساعت بعد در محل مقرر حاضر شد و پس از چند دقیقه شقایق به او پیوست و داخل اتومبیلش نشست

پس از سلام و احوالپرسی و تازه شدن دیدار شقایقگفت:

- بگو ببینم چی شده جون به لیم کردی؟

شهر روز نگاه عمیقی به چشمان ملتهب شقایق انداخت و پاسخ داد:

- خودت چی فکر می کنی؟

شقایق به آرامی سرش را تکان داد و گ گفت:

- هیچی، حتما تاز گیا با کسی دوست شدی

- نه ای کاش همینطور بود

و بعد افزود:

- همین جمعه بله برونمه

شقایق از شنیدن این جمله یکه شدیدی خورد ولی سعی کرد به خود مسلط باشد ، پس گفت:

- خب به سلامتی حالا طرف کی هست؟

- یکی از دوستای مامان معرفی کرده دختره خیلی خوبه خونواده شم خیلی خوبن

و عکس او را از داخل کیف جیبی اش بیرون کشید به طرف شقایق گرفت و گفت:

- بین خیلیم قشنگ و تو دل بروست

شقایق عکس رقیبش را از شهر روز گرفت نگاه دقیقی به ان انداخت و با عمی که نتوانست آنرا پنهان کند گفت

- آره قشنگه مبارک باشه

او سعی می کرد تسلط خود را حفظ کند و نشان ندهد چه غم عظیمی از این خبر دردش نشسته اما چندان موفق نبود

و پس از چند ثانیه سکوت گفت:

- خب حالا کجا بریم

- بهتره بریم یه کافی شاپ بشینیم با هم صحبت کنیم

- راجع به چی؟

- من خیلی حرفا دارم که باید با تو بزnm

شقایق پذیرفتناشهر روز مسیرش را به طرف یکی از بهترین کافی شاپ های شهر تغییر داد

چند دقیقه بعد مقابل کافی شاپ مورد نظر از اتومبیل پیاده شد و به طرف آنمکان که در آن وقت روز بسیار خلوت بود به راه افتادند. وقتی پشت میز همیشهگی در ان محل خاطره انگیز جای گرفتند و شهر روز سفارش دو عدد کافه

گلاسبه همراه کیک داد شقایق به شهر روز کرد و گفت:

- حالا می خوامی چکار کنی؟

شهر روز به آرامی همینطور که بستنی را در شیر قهوه اش حل کرد نگاهی به چشمان شقایق انداخت و گفت:

- به نظر تو چکار باین بکنم؟

شقایق ابروانش را بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم خودت صلاح زندگیتو بهتر می دونی حتما توی این مدت یه تصمیمی گرفتی دیگه

- اینهمه بهت گفتم زودتر بیا برای همین بود می خواستم با تو تصمیم بگیرمگه تا کی میشه مردمو معطل گذاشت و جواب درست و حسابی بهشون نداد؟ منم که دیدم تو نیومدی خودم تصمیم گرفتم کار رو تموم کنم.....

شقایق میان جملات شهروز پرید و گفت:

- من که حرفی ندارم خیلی هم خوشحالم فقط می خوام بدونم با من می خوای چکار کنی؟

شهروز ابتدا چیزی نگفت جرعه ای از نوشیدنی اش نوشید و سپس آرام و شمرده گفت:

- حقیقتش اینه که درست نمی دونم باید چکار کنم. از طرفی عشق و علاقه به تولحظه به لحظه زیادتیر می شه و از طرف دیگه فکر می کنم اگه کسی از ارتباطمبا تو با خبر بشه دخل هر دومون اومده حالا اینش مهم نیست من چطور می تونماز همسر عقدیم که بذارم و بهش محبت نکنم؟

و پس از مکث کوتاهی افزود:

- اینم یکی از مشکلات بود که تفاوت زیاد سنی مون بالاخره جلوی راهمون گذاشت

بغض کلوی شقایقرا در هم می فشرد اما می کوشید شهروز پی به تغییر حالاتدرونی اش نبرد. پس از چند لحظه که به سختی بغضش را فرو داد گفت:

- مگه این همه مرد دو زنه وجود نداره؟ تو هم یکی از اونا، فکر کن دو تا زن داری

شهروز سخن شقایق را قطع کرد و گفت:

- مگه خود تو نبودی که هی می گفتی ازدواج کن، ازدواج کن، من همون کاری رو کردم که تو دوسال بود بهم می

گفتی

شقایق دست شهروز را گرفت و گفت:

- آره من بودم که می گفتم ، حالا هم حرفی ندارم. تو حقته که ازدواج کنی منبرای تو هیچ وقت اونی که می خواستی

نبودم و نمی تونستم باشم. تو کار درستیکردی و منم حرفی ندارم

و پس از مدت کوتاهی که در سکوت گذشت، شقایق ادامه داد:

- ولی از من نخواه که ترک کنم. من نمی تونم تو رو فراموش کنم.

شهروز این ظلم رو در حق من مرتکب نشو

شهروز که از شدت ناراحتی و غم به خود می پیچید دست شقایق را نوازش داد و گفت:

- عزیزم اول یه خورده از کافه گلاسه ت رو بخور تا گلوت باز شه بعد با هم بیشتر صحبت می کنیم

شقایق بی انکه اراده ای از خود داشته باشد آنچه شهروز گفته بود را عمل کرد و بعد چشمانش که اشک در آن حلقه

زده بود را به شهروز دوخت

شهروز گفت:

- سعی کن یه خورده آروم باشی...من هیچ وقت تو رو کنار نمی ذارم، اما قبول کن که بهتره ارتباطمون محدودتر

بشه اگه مٹ همیشه بخوایم هر دقیقه همدیگه رو ببینیم که همیشه

شقایق چیزی نمی گفت و همینطور دست شهروز را در دستانش می فشرد و به چشمانش دیده دوخته بود

چند لحظه بعد شهروز ادامه داد:

- می دونم برات سخته ولی یه مدت که بگذره عادی میشه حالا تو بگو ببینم نظر تو چیه بهتر می دونی چه کر کنم

- شهروز جان شهروزم ...خیلی دوستت دارم به خدا خیلی دوستت دارم اینو تازه می فهمم ادم تا وقتی چیزی رو داره

قدرش رو نمی دونه ولی وقتی از دستش میده.....

در اینجا حمله ش را نا تمام گذاشت سرش را بر روی دست های شهروز نهاد و تکان های شدید شانه هایش نشان از گریه آرام و بی صدایش داشت

شهروز به آرامی دلداری اش می داد

- خانومی نازم الهی فدات بشم عشق اول و آخر من تویی کی گفته تو منو از دست دادی؟ من تا روزی که بمیرم هیچ کس رو اندازه تو دوست ندارم اینقدر بی تابی نکن باشه هر کاری تو بگی می کنم اصلا همین امروز همه چی رو بهم می زنم....

شقایق سرش را بلند کرد و چشمان خیس از اشکس را به چشمان شهروز که اکنون همان عشق گذشته از آن می تراوید دوخت سپس سیگاری روشن کرد و گفت:

- نه این کارو نکن من یه جوری با خودم کنار میام

شهروز با نوک انگشتش اشک را از چهره دلدار دیرینش ربود ان را به زبان خود کشید و گفت

- الهی من فدای اشکای عاشقونت بشم که برای من میریزی اخه تو چه جوری می تونی با خودت کنار بیای

- نمی دونم نمی دونم ممکنه به قدری به اون طرف حسادت کنم که حتی دیگه نخوام بینمت شهروز گفت:

- نه دیگه این کارو نکن... سعی کن به خودت مسلط باشی و بهتر فکر کنی

و چند لحظه سکوت میان آن عاشق و معشوق حاکم شد شقایق سخت به فکر فرو رفته بود و شهروز از این وضعیت شقایق شدیداً می هراسید

سپس شهروز گفت

- خانومی خوشکلم به چی فکر می کنی

شقایق مثل ایکه از خوابی عمیق بیدار شده باشد پلک هایش را چندین بار به هم زد لبخندی حزین ر روی شهروز پاشید و گفت

- هیچی داشتم به این فکر می کردم که یه موقعی بود که هر وقت می خواستم با یه تلفنم هر جا می گفتم حاضر می شدی ، اما حالا چی؟ دیگه که نمی تونی اونطوری باشی یه موقع نامزدت پیشته یه وقت توی خونه اونا هستی و هزار و

یک جور مسئله دیگه که تو رو از من می گیره تو دیگه نمی تونی همون شهروز سابق باشی شهروز دست شقایق را در دستهایش محکمتر فشرد و گفت:

- این حرفا رو نزن ، من همون شهروز سابقم هر جایی توی هر وضعیتی که باشم تا تو اراده کنی هر جا که بخوای حاضر می شم. هیچ کس نمی تونه من و تو رو از هم جدا کنه

ناگهان شقایق پرسید:

- راستی اسمش چیه

شهروز سرش را به زیر انداخت قطعه از کیک را در دهانش گذاشت و گفت:

- آلاله، اسمش آلاله س...

باز شقایق به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه دوباره این شهروز بود که او را از سیاه چال فکر بیرون می کشید:

- باز دیگه داری به چی فکر می کنی؟

شقایق با نگاه عاشقش به چشمان شهروز نگریست و گفت:

- یادته اون روز اول توی خونه فرمرزاینا به من گفتم اسمتونم مٹ خودتون گله؟

شهروز خندید و گفت:

- آره یادمه چطور مگه؟

شقایق آخر سیگارش را در زیر سیگاری روی میز خاموش کرد و گفت:

- به اون که نگفتم اسمتون گله؟ ببینم نکنه یه موقع حرفایی که به من می زدی و کارایی که برای من می کردی برای

اونم بکنی ها . همه اونا منحصر به خود منه اگه این کارو بکنی ازت راضی نیستم

بعد به آرامی خودش را به شهروز نزدیک کرد و ادامه داد:

- شهروز تو رو خدا راست بگو، اون کارایی که برای من کردی ، برای اونم می کنی یا نه؟ تو رو خدا بگو؟

و دوباره گریه امانش نداد تا جمله اش را به پایان برساند

شهروز دوباره کوشید آرامشش را باز گرداند و گفت:

- نه عزیز دلم من هیچ وقت کارایی که برای تو کردم و حرفایی که به تو زدم به هیچ احدی نمی زنم...اینو بهت قول

مردونه می دم....

سپس دست شقایق را به لب هایش نزدیک کرد و بوسید و سعی کرد او را آرام کند

اندو مدتی در انجا مقابل هم نشستند و سخن گفتند و سپس عازم رفتن شدند. شهروز به شقایق قول داد هرگز

فراموشش نکند و هیچ کس در قلبش جای او را نگیرد و همینطور شقایق هم....آن روز وقتی شقایق به خانه رسید

باورش نمی شد که شهروز در شرف ازدواج باشد فکر می کرد خواب می بیند ولی این موضوع حقیقتی اجتناب ناپذیر

بود و او باید آن را می پذیرفت و با این واقعیت کنار می آمد تنها امیدش به قول های شهر و بود و با یاد آوری آنها

خودش را دلداری می داد

هنگامی که وارد خانه شد احتیاج به تنهایی و تفکر داشت. از این رو خودش را به اتاق خوابش رساند در را پشت سر

بست نوار کاستی را داخل ضبط گذاشت و صدای موزیک ملایمی فضای اتاق را انباشت...سپس خودش را به پشت

روی تختخواب انداخت و به فکر فرو رفت

به روزهای که با شهروز گذرانده بود اندیشید به اینکه در طول این مدت چه بلاهایی به سراو آورده بود ولی او هنوز

پابرجا مانده و با بی وفایی ها سوخته و ساخته بود

این تفکر در ذهنش شکل می گرفت که هیچ کس نمی تواند مانند شهروز عاشق باشد و عاشقی کند. دل شهروز دریا

بود و او ماهی آن دریا

دره ای ژرف و سبز که او زنبق سپید ان باشد...

لحظات به سنگینی بر شقایق می گذشت و صدای آوازه خوان عمش را تشدید می نمود

« سفر به عمق چشمت ، هجرت عریب و عاشقانه بود....»

سفر غریبی داشتم توی اون چشم سیاهت

سفری که بر نگشتم گم شد توی نگاهت

یه دل ساده ساده کوله بار سفر من بود

چشم تو مثل یه سایه همه جا همسفرم بود

من همون لحظه اول آخر راهو می دیدم

تپش عشقو تو رگهام عاشقونه می شنیدم
تو شدی خون تو رگهام من دیگه خودم نبودم
برای نفس کشیدن حالا محتاج تو بودم

وای اگر همسفر بعد از این در سفر بی تو من تنها باشم»

او با خود می اندیشید که چرا باید زندگی و سرنوشت با همراهانش چنین بازی های تلخی داشته باشد؟ چرا نباید محبت نهفته در دلش را به مصداق تمام عیار عشق که شهروز بود ابراز می داشت؟ و حالا که در بحر عمیق ناامیدی دست و پا می زد و چیزی برای از دست دادن نداشت، چاره ای جز تن به قضا دادن در برابر خود نمی دید چندین بار گریه به سراغش آمد ولی جلوی خودش را گرفت و با اشک هایش مبارزه کرد تا فرو نریزد تصویر چهره شهروز لحظه به لحظه مقابل دیدگانش زنده تر جان می گرفت و بسان نمکی بود که بر زخم هایش پاشیده شد تا کنون چنین غم عظیمی فضای دلش را در بر نگرفته بود همه چیز پیش چشمش بی رنگ و بی روح بودند و سکوت مرگباری بر در و دیوار قلب پژمرده از دردش پنجه می کشید. او که در آن زمان عشق را با تمام عظمتش دریافته و لمس می کرد با خود می اندیشید که ای کاش زودتر به این حال قشنگ دست یافته بود و شهروز را از دست نمی داد بر تمام کسانی که در اطرافش باعث شدند که او نتواند شهروز را آن طور که باید و شاید برای خودش حفظ کند ، لعنت میفرستاد از همه تنفر داشت ، از همه اطرافیانش که سد راهش برای رسیدن به شهروز بودند

احساس می کرد غنچه عشق در سینه اش در حال مردن و پژمردن است و بغض دوری و از دست دادن شهروز راه نفسش را می برید اما با خود کلنجار می رفت تا قطره ای از آن فرو نچکد در آسمان ذهنش تصویری دیگری جز عشق شهروز شکل نمی گرفت و در روزگار چون شبش ستاره ای جز ستاره محبت شهروز نور افشانی نمی کرد و در ضمیرش با خود می گفت، شهروز که روزی شقایق در چشم و دلش بهترین و دل کندن از آشیانه عشق برایش غیر قابل باور و بسیار دشوار می نمود و او هرگز نمی توانست در سینه اش عشق تازه ای پروراند و ان را جایگزین عشق تمام عیار شهروز کند.

دل کندن از آشیانه عشق برایش غیر قابل باور و بسیار دشوار می نمود و او هرگز نمی توانست در سینه اش عشق تازه ای پروراند و ان را جایگزین عشقتمام عیار شهروز کند. پس باید به آینده چشم می دوخت و با دل عاشق رنجور شمدارا می کرد و تازه این شروع ماجرا بود....

تدارکات عروسی شهروز به سرعتی باور نکردنی انجام شد و از آنجا که تقدیربازیگرانش را به هر ترتیب ممکن به سوی سرنوشت هایشان می کشاند شهروز نیز به سرعت به سوی زندگی جدیدیش گام بر می داشت. پس از بله بران و توافق دو خانواده بر سر مسائل مرسوم و تعیین تاریخ جشنعروسی ، شهروز با الاله و به همراه گروهی از نزدیکان برای خرید وسایلعروسی عازم مراکز خرید شهر شدند گاه شهروز با ورن نمی کرد زمان مراسم ازدواجش نزدیک است و با خود میاندیشید که خواب می بیند چرا که خانواده ها برای چشم عروسی ان دو جوانتاریخ بسیار نزدیکی را مشخص کرده بودند

در طی این مدت شهروز تماس های متعددی با شقایق داشت و انها کماکان از هم با خبر بودند شقایق به شدت افسرده شده بود اما می کوشید تا شهروز به این حالتش پی نبردبا این وجود شهروز که در طی این چهار پنج سال شناخت کاملی از شقایق پیدا کرده بود به خوبی از وضعیت جدیدی شقایق آگاه شده و تلاش می کرد به او اطمینان دهد در این میان چیزی نسبت به او تغییر نکرده است و او در دلشهروز جایگاه خودش را از دست نداده

به هر جهت شقایق با تجربه تر از آن بود که موقعیت خودش را در آن وضعیت خاص در نیابد یکی از خصائص فردی منفی شقایق که همیشه موجب شکست او در طولانی مدت می شد این بود که تصمیم های بسیار عجولانه و دقیقا بر خلاف منطق حاکم بر موقعیتش می گرفت. او در تمام وقایع و حوادثی که برایش رخ می داد ، کاملا تک بعدی فکر می کرد و نهایتا تصمیم می گرفت.. از اینرو همیشه تصمیم های غیر عادی بود که امکان داشت اگر مدتی صبر پیشه می نمود نتیجه خیلی بهتری نسبت به تصمیمی که گرفته بود نصیبش شود در این موقعیت جدید نیز شقایق نتوانست تصمیم صحیح را اتخاذ کند او بانفوذی که بر شهروز داشت قادر بود جای پایش را در دل او و زندگیش محکمتر کند، ولی در آن زمان به تنها مسئله ای که فکر نمی کرد همین امر بود به هر شکل کارت های دعوت را چاپ شد و خانواده های عروس و داماد در صدد دعوت میهمانانشان بودند شهروز تصمیم گرفته بود حتما شقایق را برای مراسم عروسی اش دعوت کند و پیشاپیش از او قول گرفته بود که حتما در این چشم شرکت نماید شقایق نیز باینکه هرگز دلش نمی خواست پادشاه سرزمین آرزوهایش را در لباس دامادی و در کنار عروس دیگری ببیند تنها به دلیل اینکه شهروز دلخور نشود دعوتش را پذیرفت. شهروز نمی دانست به چه شکل شقایق را به جشن دعوت کند...مدتی در این رابطه اندیشید و نهایتا فکرش بر این موضوع متمرکز شد که توسط فرامرز و یگانهنسیرین و به بهانه او شقایق را به این مراسم فراخ واند همین کهر را هم انجام داد و شبی به اتفاق دوست با وفایش فرامرز که مدتی بود که پس از حادثه مرگ فرانک دوباره تقریبا به حالت عادی بازگشته بود و به شرکت می آمد کارتهای دعوت نسیرین و شقایق را به منازلشان برد و بهدستشان رساند

ان شب شب غریبی بر شقایق گذشت او که خانه دلش به شدت روی به ویرانی گذاشته بود در تمام طول این مدت که به چشم مانده بود با اشک هایش جنگید تا از خانه سرشار از غم دیدگانش که رنگ درد و غصه از در و دیوارش می بارید فرونریزند.

تاریخ جشن عروسی شهروز

فرا رسید او از صبح زود به دنبال خرده کاری هایی که هنوز انجام نشده بود به این سو و آن سو سر می کشید. حوالی ظهر به آرایشگاه رفت تا برایش سروصورتش را بیاراید. در همین اثنا شقایق به تلفن همراه شهروز تماس گرفت و گفت:

- سلام

- علیک سلام چه عجب یادی از ما کردی

- دلم برات تنگ شده بود

شهروز خنده مختصری کرد و گفت:

- چطور شد امروز زنگ زدی؟

شقایق نفس عمیقی کشید و گفت:

- ببخشین نباید امروز مزاحمت می شدم...حالا کجا هستی؟

- آرایشگاه

سپس افزود:

- امشب که میای عروسی؟

- نمی دونم نمی دونم هنوز معلوم نیست.
شهر روز با عجله و با تندی پرسید
- چرا مگه قرار نشد بیای؟
شقایق با صدای غمگینش پاسخ داد:
- هنوز نتونستم خودمو راضی کنم.
شهر روز بدون معطلی گفت:
- من به این حرفا کاری ندارم وقتی وارد سالن شدم دلم می خواد اونجا ببینمت. تو باید قبل از من اونجا باشی متوجه شدی؟
- سعی می کنم
آرایشگر که از دوستان قدیمی شهر روز بود یکی از میزهای آرایش را مخصوص او ترو تمیز کرده و در این لحظه به شهر روز اشاره کرد که آماده انجام کارهای آرایشی بر روی اوست.
به همین دلیل شهر روز به شقایق گفت:
- دیگه نمی تونم باهات صحبت کنم چون میز آرایشم آماده است. پس حرفامونو باهم زدیم. تو باید قبل از من توی سالن جشن باشی. بغض گلوی شقایق را در خودمی فشرد اما باز هم بر خود مسلط شد و گفت:
- باشه سعی می کنم قبل از تو برسم....
پس از اینکه کار شهر روز در آرایشگاه به پایان رسید عازم خانه شد. لباسدامادی اش را پوشید و سپس به گل فروشی رفت تا اتومبیل گل زده و دسته گلدست عروس را از آنجا تحویل بگیرد.
سپس به دنبال همسر آینده اش به آرایشگاه زنانه رفت و او را با خود به مراسم عقد کنان برد.
پس از عقد وقتی میهمانانی که برای عقد دعوت شده بودند، همگی به سالن عروسیرفتند عروس و داماد در محل عقد ماندند تا عکس های یادگاری بگیرند...
ساعتی گذشت و هنگامی که شهر روز تصمیم گرفت به سالن جشن برود عقربه ساعتساعتی را نشان می داد که معلوم بود اکثر مدعوین به سالن رسیده اند... پسشهر روز آلاله وارد جشن عروسی شدند.
آنها پس از ورود به جشن ابتدا با والدینشان دیده بوسی کردند و بعد با مشایعت گروهی از نزدیکان به خوش آمدگویی به میهمانها پرداختند.
قلب شهر روز در سینه اش به شدت می کوفت. هر چه در میان جمع می گشت نه از شقایق خبری بود نه از دیگر کسانی که به همراه او به آنجا دعوت کرده بود.
او و همسرش به تک تک میهمانها خوش آمد گفتند و وقتی به گروهی از آخرینمدعوینی که در گوشه ای از سالن نشسته بودند رسیدند ناگهان نگاه شهر روز درنگاه عمگین و ماتم زده شقایق گره خورد...
او در چشم هایش هزاران جمله ناگفته داشت که هر یک را با دنیای غم بر دلشهر روز حک می کرد و با حالتی که خواستن و نیاز از آن می بارید به شهر روز چشم دوخته بود.
از لحظه ای که شهر روز شقایق را دید او را کاملا زیر نظر گرفت تا زمانی کهبه گروه آنها رسید... با نسیرین و یگانه احوالپرسی کرد و بعد دستش را بهسوی شقایق دراز کرد با او دست داد و از آمدنش به جشن آنها تشکر کرد وقتی از آنها جدا شد دست در دست همسرش به سسوی محلی که برای آنها پیش بینی کرده بودند رفتند.

شهر روز دوباره نگاهی به جایی که آنها نشسته بودند انداخت و دید که شقایق هنوز با نگاه نگرانش او را بدرقه می کند.

در آن لحظات غم سنگینی فضای سینه شهر روز را فرا گرفت چرا که همیشه در رویاهایش آرزو داشت در لباس دامادی کنار شقایق که جامه ای سپید به تن دارد گام بردارد. اکنون شقایق گوشه ای نشسته و با حسرت و درد او را می نگرست...

شهر روز از انتخابش بسیار راضی بود و از این نظر هیچ مشکلی نداشت، چون همسرش بسیار زیبا و فهمیده بود و از همه لحاظ جفت و یار خوبی برایش به شمار میرفت. در آن لحظات این عشق بود که پس از چندی درون سینه شهر روز سر بر آورده و در چهار چوب قلبش طوفانی برپا می کرد...

به هر شکل ممکن شهر روز بر خود تسلط یافت و خنده بر لب آورد.

در تمام طول مراسم شهر روز و شقایق لحظه ای چشم از هم بر نداشتند و از راهمین نگاه ها با هم سخن ها گفتند. در این بین چهره شقایق که غمزده و بیسرانجام به شهر روز نگاه می کرد، لحظه ای باز نشد و او که تمام آمال و آرزوهایش بر باد رفته بود خود را در عمق چاهی ژرف و عمیق گرفتار می دید که هیچ کوره راهی برای نجاتش وجود نداشت.

اواسط شام پس از اینکه عروس و داماد شامشان را کشیدند و میل نمودند و بقیه مدعویین مشغول صرف شام شدند شهر روز نزد شقایق و نسرين رفت و پس از خوشآمدگویی دوباره لحظه ای روی صندلی کنار شقایق نشست. بعد از چند لحظه آرامبه شقایق گفت:

- می دونم توی دلت چی میگذره خودت اینطوری خواستی

- توی دل من فقط آرزوی خوشبختی تو رو دارم اینو مطمئن باش...

شهر روز سرش را به گوش او نزدیکتر کرد و آرامتر از گذشته گفت:

- توی قلب من هیچ کس جای تو رو نمی گیره عشق همیشگی من تویی و قلب من فقط مال خودته

- می دونم این موضوع بهم ثابت شده هیچ کس توی قلب تو مثل من نمی شه...

- پس دیگه نگران چی هستی؟

- هیچی وقتی تموم امیدهای آدم نا امید میشه و دیگه راهی برای برگشتن باقی نمی مونه طرز نگاه آدم به اطراف عوض می شه

این جمله در شهر روز تاثیر عمیقی داشت به طوری که بی اختیار دست شقایق را گرفت و گفت:

- این طرز فکر کاملاً غلطه جایگاه تو توی زندگی من مشخصه فقط خودت اشتباهات گذشته رو دوباره مرتکب نشو

شقایق به رویش لبخندی پاشید و بی اراده دستی به صورت شهر روز کشید. سپس شهر روز از کنار آنها برخاست از نسرين و یگانه اجازه خواست و به نزد همسرش بازگشت.

تا آخری لحظات جشن شقایق در آنجا ماند با اینحال که لحظه ها برایش بهسختی می گذشتند. اما برای اینکه به

شهر روز ثابت کند تا چه حد برایش ارزش قائلست با تمام دردها و رنج ها ساخت و دم بر نیورد حتی گاهی اوقات

لبخند میحزون به روی شهر روز می پاشید که فکر کند آرام گرفته است. ولی شهر روز از دلاو خبر داشت....

وقتی شقایق به قصد خداحافظی به اتفاق یگانه و نسرين به نزد عروس و داماد آمدند شقایق به آرامی به شهر روز گفت

- دختر قشنگی رو انتخاب کردی. آرزوی من سعادت و خوشبختی توست.
- عشق من به تو مثل یه اقیانوس عمیق و بی انتهاست که هیچ وقت خشک نمی شه، اما با دست سرنوشت و تقدیر چه میشه کرد؟!

پس از اینکه شقایق از جشن عروسی شهروز به خانه بازگشت احساس می کرد بهمکان غریبی وارد شده که با او هیچ گونه سنخیتی ندارد. درها و دیوارها، چشمو گوش و دهان در آورده لب به سخن گشوده و مواخذه اش می کردند که چرا کسیکه تا آن حد شیفته و عاشقش بود را به این راحتی از دست داد...
هاله در اتاقش خواب بود.

او که خودش را در سرحد جنون می دید، کیفش را به گوشه ای پرت کرد، دستش را به روی گوشه‌هایش گذاشت تا صدای مبهم در و دیوار را نشنود و به سوی اتاق خوابش دوید در را پشت سر خود بست لباسهایش را با شتاب از تن بیرون آورد روی تختخوابش نشست و بغض این مدت که در سینه نگه داشته بود را رها کرد.

گریه امانش نمی داد. همچون مار به خود می پیچید و می گریست. تصور اینکه در این لحظه به شهروز در کنار همسرش چه می گذرد آتش به جانش می کشید غیرتی آمیخته با حسادت تمام وجودش را در خود می گرفت... هر گاه این تفکرات در مغزش جان می گرفتند بی اراده از جایش بر می خاست و به همراه هق هق گریه سرش را به دیوار اتاقش می کوبید، بلکه کمی آرام بگیرد.

در این لحظات به ناگاه پرده ای از مقابل جشمانش کنار رفت و لحظاتی را که در گذشته در کنار شهروز گذرانده بود به شفافیت یک فیلم سینمایی در برابر دیدگانش جان گرفتند.

روزهایی را می دید که شهروز التماسش می کرد و از او طلب ذره ای عشق می نمود ولی شقایق محبتش را از آن عاشق شیفته دریغ می کرد و با سنگدلی تمام سرش را به علامت نه بالا می انداخت... روزی را می دید که با کمال بی رحمی و در عین ستم شهروز را از خانه اش بیرون کرده و او را از خود رانده بود... روزهایی را به نظر می آورد که شهروز به خاطر عشقی که نهفته در دلش داشت تمام اندوخته اش را در اختیارش می گذاشت تا او هرگز احساس تنهایی نکند و با خیالی راحت و آسوده زندگی را بگذراند

با زنده شدن این تصاویر روشن زخمهایش که تا آن روز سرباز نکرده بودند به سوزش افتادند و او در دل نالید...
آره... آره... به خدا اگه یه عاشق به تمام معنا توی دنیا وجود داشت تو بودی... تنها تو بودی که منو فقط به خاطر خودم دوست داشتی چرا من قدر تو رو توی این چند سال ندونستم؟ چرا عشقی رو که هر لحظه بیشتر و بیشتر در من حلول می کرد و شکل می گرفت تشخیص ندادم؟ حقمه... حقمه که به چنین سرنوشتی دچار بشم.. من می تونستم توی اون موقعیت هر چی شهروز می خواست بهش تقدیم کنم ولی از کوچکترین ذره محبت نسبت به اون دریغ کردم... بکش بکش شقایق خانم که سزاوارش هستی....

او تا صبح چندین بار به خواب رفت ولی هر بار کابوسی وحشتناک از خواب می پرید.
در عالم خواب می دید که بر ساحلی دریای توفانی ایستاده و شهروز را که در دریا دست و پا می زند نگاه می کند و می خندد... در میان خنده هایش زمانی رسید که موجی زیر پایش را خالی کرد و او را با خود به قعر دریا کشید او دست و پا می زد و می کوشید خودش را نجات دهد اما نمی توانست موج ها سنگین تر از آن بودند که او بتواند از پس آنها بر بیاید

پس از چندی که دیگر امیدی به نجات یافتن نداشت به ناگاه شهروز را دید که با وجود اینکه خودش در حال غرق شدن در دریا بود می کوشید سر او را از سطح دریا بالاتر بگیرد.

احساس آرامشی ژرف در دلش حاکم شد این وضعیت به قدری طول کشید که شهروز زیر امواج مدفون شد و غرق گردید ولی پس از مدتی شهروز دوباره پیدا شد او بر روی سطح آب قدم بر می داشت پشت به شقایق داشت و از او دور می شد.

با دست و پا زدن ها و تلاش های شقایق برای نجات آغاز شد هر چه شهروز را صدا می زد جوابی نمی شنید او فقط گهگاه پشت سرش را می نگریست و لبخندی به شقایق که در حال فرو رفتن در آب دریا بود می زد... وقتی احساس کرد دیگر نمی تواند نفس بکشد از خواب پرید... تمام تنش از عرق خیس گشته بود و نفس نفس می زد در جایش نشست و پس از اینکه کمی بر خود مسلط شد به فکر فرو رفت:

این همون دریای طوفانی بود که شهروز اون اوایل برام گفت... خدا می خواست بهم نشون بده که شهروز بدبخت چه جور توی این دریا غوطه می زد و من از ساحل شاهد دست و پا زدنش بودم... حالا هم که من توی این دریا افتادم نمی تونم به شهروز بگم که من اسیر عشقم... ولی عجب... به دریایی گرفتارم که موجش عالمی داره.. خدایا خدایا چرا من نمی تونم حرف دلمو به شهروز بگم... خودت یه قدرتی به من بده که بتونم حرفامو بهش بزنم این غرور لعنتی که همیشه مزاحمم بوده رو از من بگیر

او تا سپیده به خواب نرفت سرش را در بالشش فرو کرد و به زاری گریست، گریه اش به قدری آرام و بی صدا بود که جز خودش و خدایش کسی صدایش را نشنید.

بیست و ششم

روز بعد از عروسی شهروز

به همراه نو عروسش به قصد ماه عسل به یکی از کشورهای همسایه سفر کردند حدود یک هفته در آنجا ماندند اماکن دیدنی و تفریحی را در کنار هم دیدند و از سفر خوش و دلپذیر و به یاد ماندنی ماه عسلشان لذت بردند و لحظاتی سرشار از شادی را در کنار هم گذراندند

در طول این یک هفته شهروز و شقایق مرتب به هم می اندیشیدند ولی نمی توانستند هیچ نوع تماسی با هم بگیرند. شقایق که از محل اقامت شهروز و شماره تلفن آن آگاهی نداشت و شهروز نیز در جایی که همسرش دائما با او به سر می برد هرگز با شقایق ارتباط برقرار نمی کرد

به هر شکل این هفته نیز مانند تمام هفته های دیگر سالهای عمر گذشت و شهروز و الاله به وطن بازگشته و زندگی جدید خود را در خانه خودشان در کنار یکدیگر آغاز نمودند

شهروز از سفر ماه عسل سوقاتی هایی برای شقایق آورده بود که همه از چشم همسرش دور نگه داشت و منتظر موقعیتی بود تا آنها را به دست شقایق برساند

چند روزی گذشت و روزی از روزها شقایق با تلفن همراه شهروز تماس گرفت و پس از سلام و احوالپرسی گفت:

- چه خبر؟ چه کارها می کنی؟

- هیچی مشغول زندگی و در آوردن یه لقمه نون
سپس افزود:
- تو چطوری؟ خوش می گذره؟
شقایق نفس عمیقی کشید و گفت:
- والله چه عرض کنم... به تو بیشتر خوش می گذره....
شهرز بلافاصله پرسید؟
- چه خوشی؟
شقایق به آرامی و با لحن خاصی پاسخ داد:
- تازه دامادی گفتم، ماه عسل و گشت و گذار و پاگشا و مرتب اینور و اونور...
شهرز میان سخنانش پرید و گفت:
- اگه این کارا رو نکنم که نمی شه . مردم پشت سرم هزار جور حرف می زنن..
- من که حرفی ندارم...
شهرز دوباره اجازه نداد شقایق جمله ای را به پایان برساند:
- تو که از دل من خبر نداریو نمی دونی بدون تو بهم چه می گذره....
همش دلم می خواست به جای هر کس دیگه تو کنارم بودی، خودت اینطور خواستی ... خودت خواستی با هم نباشیم
و با هم نمونیم....
شقایق پاسخی به شهرز نگفت و چند لحظه ای سکوت میانشان حکم فرما شد....
نخستین ماه تابستان فرا رسیده و شقایق و شهرز در آستانه ورود به پنجمینسالگرد آشنایی شان بودند از اینرو پس
از چند لحظه شقایق سکوت را شکست و گفت:
- شهرز جان فردا سالگرد آشنایی مونه دلم می خواد فردا برای ناهار همدیگهرو توی همون رستورانی که اولین بار
با هم ناهار خوردیم ببینیم و ناهار روبا هم بخوریم
- باشه عزیزم اتفاقا خیلی دلم برات تنگ شده و دلم می خواد ببینمت از سفر ماه عسل برات سوقاتی آوردم که با
خودم میارم و بهت می دم.
- برات دردسر نشه؟
- نه خیالت راحت باشه
- پس تا فردا خداحافظ
و پس از اینکه ساعت ملاقات را مشخص کردند با هم خداحافظی کرده و تماس را قطع نمودند.
ظهر روز بعد طبق معمول همیشه شهرز زودتر از ساعت مقرر به رستوران رسیدوقتی دید شقایق هنوز نیامده وارد
رستوران شد پشت یکی از میزهای رستوران نشست چون از غذاهایی که شقایق دوست داشت با خبر بود غذا را
سفارش داد و انتظار شقایق را کشید.
انتظارش چندان به طول نینجامید و پس از چند دقیقه شقایق وارد رستوران شد و به محض اینکه چشمش به شهرز
افتاد با لبخندی که بر روی لب داشت به اونزدیک شد
وقتی به شهرز رسید گفت:

- سلام ... بازم مثل همیشه زودتر از من رسیدی؟
شهر روز از جایش برخاست و همینطور که با شقایق دست می داد گفت:
- سلام اینم نشون دهنده عشقیه که توی دلم نهفته دارم.
شقایق صندلی روبروی شهر روز را عقب کشید روی آن نشست و بسته ای که در دست داشت را کناری گذاشت.
سپس به شهر روز نگاهی سرشار از عشق انداخت و گفت:
- حالت چطوره معلومه زندگی متاهلی حسابی بهت ساخته . چاق شدی...!
شهر روز خندید و گفت:
- اولش همه چاق می شن، ماشاالله حسابی بهم می رسه واسه همینه که شکمم اینقدر اومده جلو...
سپس رو به شقایق کرد و افزود:
- خودت چطوری از خودت برام بگو...
شقایق نفس عمیقی کشید و گفت:
- از چی برات بگم؟ از عشقت که برام شب و روز نداشته؟
سپس سکوت کوتاهی کرد و افزود:
- توی این چند وقته که بر من گذشت از زمانی که آخرین دیدار رو با همداشتیم تا حالا همش به تو و به کارای توی مدت این چند سالت فکر می کردم یاد می آمد که چقدر اذیتت کردم ولی تو نرفتی و موندی... موندی و باآزارهای من ساختی و صداتم در نیومد...
شهر روز نشست و به شقایق چشم دوخته بود...
در همین لحظات سفارشی که شهر روز در بدو ورود و پیش از رسیدن شقایق برای هردو نفرشان داده بود سر میز آوردند. به همین دلیل شقایق سکوت کرد تا گارسون غذا را روی میز گذاشته بود.
وقتی گارسون رفت شهر روز از کنار دستش بسته ای که برای شقایق آورده بود را برداشت و روی میز جلوی دست شقایق گذاشت و گفت:
- اینا رو برات سوقاتی آوردم...
و در بسته را گشود در آن بسته چندین وسیله بزرگ و کوچک به چشم می خورد که شهر روز برای شقایق از سفر ماه عسلش سوقات آورده بود.
شقایق یکی یکی سوقاتها را از بسته خارج کرد آنها را نگرست و با به دست گرفتن هر کدامشان لبخندی بر روی لبهایش نقش بست.
سپس دست شهر روز را به علامت تشکر گرفت و گفت:
- تو عوض بشو نیستی بازم اینهمه کادو برام گرفتی؟ چطور تونستی اینا رو از چشم زنت مخفی کنی؟
شهر روز خندید و پاسخ داد :
- تو هنوز منو نشناختی من به خاطر تو همه کار می کنم.
- این موضوعو خوب می دونم...ولی دیگه نباید از این کارا بکنی تو دیگه زن و زندگی داری، باید به فکر آسایش زنت باشی...

شهر روز این جملات را نشنیده گرفت و از جیب پیراهنش چکی به مبلغ یکصد هزار تومان بیرون کشید و به طرف شقایق گرفت....

شقایق ابتدا نگاهی به چک و بعد نگاهی به شهر روز انداخت و گفت:

- این دیگه چیه؟

- هدیه سالگرد آشنایی مون....

- پس اینایی که برام آوردی چیه؟

- اونا سوقاتی هاته

شقایق دست شهر روز را پس زد و گفت:

- نمی تونم اینو ازت بپذیرم

- چرا؟

- من دیگه به هیچ عنوان از تو مادیات نمی پذیرم اینو ببر و از طرف من به زنت هدیه بده برای اون خرج کن...

شهر روز دوباره چک را به طرف شقایق دراز کرد و گفت:

- بگیر بهت می گم بگیر من هنوز همونی هستم که قبلا بودم از این حرفا به من نزن.

آندو مدتی سر این موضوع با هم جر و بحث کردند و نهایتا این شهر روز بود که موفق شد شقایق را اسیر منطق خود

کند شقایق نیز این هدیه را به عنوان آخرین هدیه از شهر روز پذیرفت.

آنها مقداری از ناهارشان را میل نمودند و سپس شقایق دوباره نگاهی به شهر روز انداخت و گفت:

- شهر روز من فداکاریهای تو رو تا آخر عمرم فراموش نمی کنم. محبتای تو زندگی منو نجات داد. تو عشقو به معنای

واقعی به من نشون دادی....

سپس سرش را به زیر انداخت و پس از چند ثانیه ادامه داد:

- منو ببخش به خاطر تموم نا مهربونی هایی که بهت کردم منو ببخش... بغضگلو شهر روز را در هم فشرد . کمی به

خود مسلط شد و به آرامی گفت:

- یادته روز تولدت منو از خونت بیرون کردی؟

و دیگر نتوانست به سخنانش ادامه بدهد بغض در صدایش شکسته و قطرات اشک از مژگان بر روی گونه هایش می

ریختند.

- شقایق با دیدن این صحنه گفت:

- اره یادمه تو با اون همه محبت سراغ من اومدی و تولدمو تبریک گفتی و من.....

و او نیز عنان گریه از کف داد و آرامی بی صدا گریست....

پس از چند لحظه شهر روز دستش را پیش برد و قطرات اشک را از گونه های شقایق پاک کرد و گفت:

- بسه بسه دیگه غذا تو بخور....

شقایق با صدای بغض آلودش گفت:

- نمی تونم نمی تونم شهر روز تو همه چیز من توی زندگیم بودی. عشق من جون من زندگی من تو بودی تو همه چیز

به من یاد دادی امید به زندگی عشق به بودن و خلاصه همه چیز....

شهر روز به آرامی گفت:

- تو چی؟ تو به من چی دادی؟
شقایق نگاه مغموم و عاشقش را به چهره شهروز دوخت و گفت:
- قلبمو، دلمو ازم گرفتی دلم پیش توست....
و سپس افزود:
- هیچ وقت محبتات را یادم نمیره ولی دیگه بسه کافیه بهتره همین جا تمومشکنیم تا زنت و اطرافیانت از موضوع با خبر نشدن بهتره همه چیز رو تموم کنیم.
شهروز از جمله آخر شقایق یکه ای خورد و گفت:
- منظورت چیه؟ من حتی هنوزم که ازدواج کردم نمی تونم تو رو کنار بذارم
- شقایق سخنان شهروز را قطع کرد و گفت:
- نه عزیزم دیگه صلاح نیست من و تو با هم ارتباط داشته باشیم اگه رابطه مونو با هم ادامه بدیم ممکنه تو از حق زنت برای من بذاری و هزار و یه جور مسئله دیگه که من راضی نیستم اینطور بشه من از دور شاهد موفقیتای تو هستم و همیشه برات دعا می کنم درسته که هر چی فکر می کنم می بینم نمی تونم ازت بگذرم ولی چاره ای نیست و بهتره تو دنبال زندگی خودت بری...
شهروز خنده ای از سر ناباوری کرد و گفت:
- من اصلا متوجه منظور تو نمی شم. امروز که سالگرد آشنایی مونه منو آوردی توی این رستوران که اولین ناهار آشنایی مونو توش خوردیم و درست می خوامی روز سالگردمون همه چیز رو تموم کنی؟!
شقایق لبخند محزونی بر روی لب آورد و گفت:
- آره عزیزم آره. چی قشنگتر از اینه که تاریخ سالگرد آشنایی و شروع ارتباطمون درست همون تاریخ جدایی مون بشه؟ تازه اینطوری می تونم فکر کنم هرگز از هم جدا نشدیم.
و پس از چند لحظه سکوت ادامه داد...
- توی این چند هفته هر وقت گریه ام می گرفت جلوی خودمو می گرفتم ولی نمی دونم چرا حالا که نباید گریه کنم اشکام همینطور مثل بارون می باره؟
آندو ساعتی آنجا نشستند و درباره موضوع قطع ارتباط به بحث پرداختند و در پایان به این نتیجه رسیدند که حق با شقایق است و صلاح بر اینست که ارتباطشان را در همین جا قطع کنند.
شهروز با این وجود که ازدواج کرده و صاحب همسر شده بود هنوز شقایق را دوست می داشت و کنار آمدن با این وضعیت برایش غیر ممکن به نظر می رسید اما باید این حقیقت را می پذیرفت چون شقایق به هیچ وجه زیر بار ادامه ارتباط با او نمی رفت...
در آخرین لحظات شهروز گفت:
- مگه تو نبودى که می گفتم ازدواج کن، منم باهات هستم؟ پس چی شده؟
دوباره بغض گلوی شقایق را در هم فشرد و با صدایی که از بغض می لرزید گفت:
- کاش لال می شدم و هیچ وقت این حرفو بهت نمی زدم الان فکر می کنم که ای کاش بهت نمی گفتم ازدواج کنی..... شهروز من نمی تونم توی زندگی زن دیگه ای باشم اینو می فهمی...؟
شهروز که دیگه همه چیز را تمام شده میدید، سرش را به زیر انداخت و بر گور آرزوها عاشقانه زار زد....

روزها از پی هم می گذشتند و سرنوشت نقش خود را در زندگی بازیگرانش لحظه به لحظه بیشتر به نمایش می گذاشت. شهر روز نیز که یکی از بازیگران سناریوی سرنوشت بود و چاره ای نداشت جز اینکه نقش خود را به بهترین نحو ممکن بازی کند تا شاید از سوی کارگردان سرنوشت یکی از بهترین هنرپیشگان به شمار رود. گو اینکه همگی باید در نقش خود بهترین بازی را ایفا نماییم.

به هر شکل شهر روز در زندگی تاهل غرق گشته بود اما با این وجود لحظه ای از یاد شقایق نازینش که تنها عشق دوران مجردش به شمار می رفت غافل نمی شد. روزها و شبها به او می اندیشید و اینکه چگونه روزگار او را از مهربان دلدارش جدا ساخت.

اکثر شبها که در بستر می آرمید نقش دو چشمان عشق آفرین شقایق برابر دیدگانش جان می گرفت و لحظاتی رویایی برایش خلق می نمود و گاه به سر حد جنون می رسید اما چاره ای جز مدارا با این حال نداشت... او در این ساعات زندگیش به آرامی در دل با یاد رویای معشوقه دیرینش خوش بود و تنها در دلش با او زندگی می کرد و به یاد او و برای او در درون با خود اینگونه زمزمه می کرد:

مرا یک شب تحمل کن که تا باور کنی جانا
چگونه با جنون خود مدارا می کنم هر شب
تمام سایه ها را می کشم در روزن مهتاب
حضورم را ز چشم شهر حاشا می کنم هر شب
دلم فریاد می خواهد ولی در گوشه ای تنها
چه بی آزار با دیوار نجوا می کنم هر شب
کجا دنبال مفهومی برای عشق می گردی
که من این واژه را تا صبح معنا می کنم هر شب

هر چند از زندگی تاهلش بسیار راضی بود و همسرش را دوست می داشت و همسرش نیز به او عشق می ورزید اما گاه با خود می اندیشید که ازدواج عاشقانه در بدو ورود به زندگی لحظات شیرین تری برای دو دلدا به ارمغان می آورد کسانی که پس از سالها فراغ و دوری از پس ناله ها و افغان های بی شما بهم رسیده اند مانند کبوتران عاشق در لحظات قرب برای هم پرپر می زنند و در پوست نمی گنجند ولی متأسفانه بعضا در زندگی شاهد این بود که همین دلدادگان بی پروا پس از مدتی که بهم رسیده اند عشق را فراموش کرده و چنان به جان هم می افتند که گویی دشمنان به خون هم تشنه اند.

شهر روز همواره میان عاشق و معشوق به این معتقد بود که :

لذت بعد ز قرب افزونست
جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال
نیست در بعد جز امید وصال

و اینک که بدون عشق ازدواج کرده و محبت پس از ازدواج را لمس می نمود حال دیگری یافته بود چون می دانست می تواند همسرش را همانطور که می خواهد بسازد اما با عشق دیرینه اش که چون زخمی هر آن درون دلش سر باز

می کرد و او را بی تاب می نمود چه باید می کرد؟ آیا باید تا آخر عمر آن را یدک می کشید؟ یا اینکه می باید به دنبال مرحمی می گشت تا زخم کهنه اش را دوا باشد؟

او نمی توانست شقایق را فراموش کند چون شقایق با خون و جانش عجین گشته و هرگز از آسمان دل شهروز پاک نمی شد و همچنان چون خورشید پر نوری می درخشید...

از طرفی شقایق نیز همین حال را داشت. مرتب به خود ناسزا می گفت که چرا شهروز را از خود رانده است؟ او نمی توانست در گوشه ای از زندگی شهروز نقشی داشته باشد و گهگاه حضور شهروز را در کنار خود درک کند ولی حالا چه باید می کرد؟

می پنداشت که شهروز فراموشش کرده و در دل می اندیشید که شهروز پس از قطع ارتباط با او خودش را بازیافته و سر در راه زندگی نهاده است. او خودش را مانعی عظیم بر سر راه پیشرفت شهروز در زندگی می دانست و حداقل از این راضی و خرسند بود که شهروز گام های خود را در راه خوشبختی موفقیت و سعادت هر لحظه محکمتر از پیش بر می دارد....

اما غافل از این بود که شهروز در سیاه چال هولناک از غم گرفتار آمده و نمی دانست چه می باید بکند... شقایق و شهروز می پنداشتند برای اینکه دیگری آسانتر ان یکی را فراموش کند بهتر است تماسی با هم نداشته باشند و همین کار را هم انجام دادند...

و این اشتباهی بود که هر دوی آنها ندانسته مرتکب شدند.

حدود سه ماه از آخرین دیدار شهروز و شقایق در رستوران آشنایی و وداعشان می گذشت پاییز از راه رسیده و جامه ای زرد و رنگین بر تن طبیعت می کشید و قلب شقایق و شهروز که سخت خزان زده بود را با غمی عظیم می کوبید. شقایق هنوز با عشق شهروز دست به گریبان بود و مانند مار به خود می پیچید افسرده و غمگین شده و دلش می خواست به جایی پناه ببرد که تنابنده ای در آن زندگی نکند.

در این میان هنوز کسی از ارتباط چند ساله او با شهروز با خبر نشده و او نیز هنوز نمی خواست کسی به راز دلش پی ببرد

شقایق در طول این مدت می کوشید بر احساساتش غلبه کند و هیچ گونه تماسی با شهروز بر قرار ننماید تا او را از کانون گرم زندگی جدیدش جدا نسازد.

شهروز نیز که می اندیشید شقایق فراموشش کرده تنها در رویاهایش با خیال او خوش بود و بر خلاف اوایل که مرتباً انتظار تماس شقایق را می کشید اینک دیگر می دانست شقایق با او تماس نخواهد گرفت و به همین دلیل قصد مزاحمت برای او نداشت حتی از تلفنی کوتاه نیز دریغ کرد.

مدتی بود که شقایق شدیداً در خود فرو رفته و به دلیل غمی که در دلش می رفت چهره اش زرد و تکیده و شکسته شده بود. موهایش به سرعت رو به سفید شدن نهاده و طاقت تحمل هیچ کس را نداشت.

نسرین که نزدیکترین دوستش بود از دیدن حالات شقایق به رنج آمده بود و برای دوست صمیمی اش بسیار نگران بود.

او روزی به دیدار شقایق رفت تا شاید بتواند با او صحبت کرده و به علت افسردگی اش پی ببرد. شقایق کمتر سخن می گفت و بیشتر در سکوت به چهره نسرین چشم دوخته بود و از دلیل حال غریبش هم کلامی به لب نمی آورد او

حتی توجهی به هاله که اینک در جوانی و زیبایی و شادابی قرار داشت نیز نداشت اکثرا خود را در اتاقی زندانی می کرد و فقط گهگاه صدای گریه آرام مادرش که پس از چندی به هق هق مبدل می شد را می شنید. ان روز پس از مدتی که نسرين در کنار شقایق نشست تا شاید مرحمی بر روی زخم های دلش باشد ناگاه شقایق در عین ناباوری به نسرين گفت:

اگر مزاحمت نباشم دلم می خواد با هم بریم شمال

نسرين که احساس کرد روزنه ای به دنیای دست نیافتنی شقایق باز کرده با خوشحالی گفت

- مزاحمت چیه؟ خیلی خوشحال می شم با تو باشم و با هم بریم کنار دریا

و پس از چند لحظه ادامه داد:

- ممکنه فضای اونجا توی بهبود حالت م موثر باشه. توی این جور مواقع سفر خیلی توی روحیه آدم تاثیر مثبت می

ذاره....

شقایق با چشمان غمگین و بی روحش به نسرين نگاهی انداخت و گفت:

- برنامه تو جور کن برای فردا صبح حرکت می کنیم.

نسرين فکری کرد و گفت:

- شقایق جان فقط مشکل اینجاست که امسال پاییز هوای شمال خیلی خرابه....

- اگه نمی آی خودم برم.

نسرين دست شقایق را گرفت ان را نوازش داد سپس بوسه ای بر روی گونه او گذاشت و گفت:

- من نمی ذارم تو تنها باشی حتما باهات می یام.

سپس قرار گذاشتند صبح فردا با اتومبیل شخصی نسرين عازم شمال و ویلای دریا ساحلی شوند....

پس از ان نسرين ساعتی انجا ماند و کوشید لقمه غذایی به خورد شقایق بدهد اما موفق نشد. شقایق اشتهایی برای

خوردن نداشت.

بعد نسرين با شقایق و هاله خداحافظی کرد و در هنگام رفتن به هاله قول دادپس از بازگشتن از سفر شمال مادرش

را سر حال و شاداب تحویل دهد.

شقایق در آن حال و وضعیت دلش می خواست بهترین خاطراتش را با شهر روز زنده کند و این خاطرات در کنار

دریای شمال و در ویلای ساحلی شهرک سیتروس رخداده بود...

پاییز آنسال بسیار سرد و باران به حد وفور می بارید به همین خاطر شقایق و نسرين لباسهای ضخیمی به همراه خود

برداشتند.

آن شب نسرين به خانه شقایق بازگشت و شب را همانجا ماند. صبح روز بعد هر دوبا هم از خواب برخاستند و پس

از صرف صبحانه در کنار هاله در اتومبیلنشستند و عازم ده اندرور شدند.

هاله دیگر دختر بزرگ و جذابی شده بود و به دلیل اینکه انسال در دانشکدهقبول شده بود و نمی توانست سر کلاس

حاضر نشود پس بخاطر اینکه وضعیت روحیمادرش بهتر شود

قبول کرد در خانه بماند و آنها چند روزی به شمال بروند

شب گذشته شقایق حتی یکبار هم پلکهایش را روی هم نهاده بود و دائماًخاطرات چند ساله عشقش با شهروز چون پرده سینما در مقابل دیدگانش جان میگرفتند و او را به آن روزهای شورانگیز باز می گرداندند.

سر میز صبحانه نیز لحظه ای آرام و قرار نداشت و دلش می خواست هر چه سریعتر حرکت کنند. نسرین می کوشید در حین صرف صبحانه با شوخی های با مزه اش آنها را در فضای گرمی فرو برد و شقایق را از غمی که در نگاهش موج می زد برهاندولی تمام این کارها بی فایده بود

زمانیکه شقایق از دخترش که خیلی هم به او عشق می ورزید جدا می شد او راچند دقیقه با گرمی در آغوش فشرد و وقتی از او جدا شد قطره اشکی از مژگانزیبایش فرو چکید خداحافظی آنها حالت طبیعی و همیشگی نداشت....

در طول مسیریکه تا رسیدن به مقصد در جاده چالوس می پیمودند شقایق بندرتسخن می گفت و یکی پس از دیگری صحنه های سفرش را با شهروز مرور می کرد.

اتومبیل نسرین سینه جاده را می شکافت و پیش می رفت از اواسط راه بارانتندی آغاز شد و این باران نشان از آن داشت که سرزمین های شمالی ایران باهوایی بارانی و دریایی طوفانی مواجهند....

پس از چند ساعتی اتومبیل نسرین جلوی در مجتمع سیتروس متوقف شد و برایاینکه سرایدار در را باز کند و آنها با اتومبیل وارد محوطه شوند نسرینچندین بار بوق را به صدا در آورد.

بعد از چند دقیقه پرویز خان سرایدار مهربان مجتمع در را گشود و از دیدنشقایق در پشت شیشه باران خورده اتومبیل متعجب گشت...اینبار شقایق بدون خبرقبلی به ویلا آمده بود و برای نخستین بار در پاسخ به خوش آمد گویی هایپرویز خان فقط جواب سلامش را داد.

نسرین اتومبیل را تا جلوی در ورودی ویلا هدایت کرد و ان دو زیر باران از اتومبیل پیاده شدند.

پرویز خان که تا انجا دنبالشان دویده بود خودش را به آنها رساند وچمدانهایشان را به داخل ویلا برد. شقایق با بی حوصلگی لیستی از وسایل موردنیازشان نوشت و به دست او داد تا آنها را برایشان فراهم آورد پرویز خاننیز لیست را گرفت از آنها جدا شد و برای خرید رفت.

شقایق که بارها به این ویلا آمده بود و خاطرات فراوانی با اقوام و فرزندشدر انجا داشت ان روز جز لحظه هایی که با شهروز در انجا گذرانده بود هیچچیز دیگری به یاد نمی آورد.

او آرام و بی صدا خودش را روی یکی از کاناپه های سالن ویلا انداخت و بهدریا که بر اثر طوفان و باد و باران بسیار متلاطم و بی تاب می نمود دیدهدوخت.

کسی نمی دانست او به چه فکر می کند و با دیدن دریا با ان تلاطم چه تصویریدر ذهنش زنده می شود...او به شهروز می اندیشید و به دریای دلش که از عشقشهروز همیشه متلاطم و طوفانی بود و به بیتابی خودش در دوری شهروز.

نسرین در اشپزخانه مشغول آماده کردن ناهار بود و سعی می کرد در حال شقایق تغییری پیش نیاورد و خلوتش را بر هم نزند

پس از آماده شدن غذا ان دو ناهار را در تراس ویلا بر روی میز ناهار خوریمیل کردند و از نسیم باران خورده دریا لذت بردند و با صدای امواج که یکپیس از دیگری به سکوهای بتونی مقابل آنها بر خورد می کرد آرامی عمیق در روحخود حس می نمودند.

بعد از صرف ناهار هر دو تصمیم گرفتند مدتی استراحت کنند هر یک به اتاق خودرفتند و ساعتی با صدای لالایی وار باران که بر سقف شیروانی ویلا می باریدآرمیدند.

پس از چند ساعتی که استراحت می کردند دوباره با دو لیوان شیر قهوه گرم بهتراس ویلا بازگشتند و در کنار هم مشغول صرف قهوه شدند. در این زمان نسرين میکوشید تا سخنی به میان آورد و شقایق را به صحبت کردن تشویق نماید اما شقایق مهر سکوتی که بر لبانش نهاده بود سخت تر از آن بود که به این اسانیکسی بتواند آن را بشکند.

[color=#4bacc6] به هر شکل عصر نیز گذشت و غروب نزدیک شد ساعات غروب شقایق را بیشتر و بیشتر به یاد و خاطره شهر روز فرو می برد و با این حال که هوا ابری و بارانی بود و خورشید دیده نمی شد شقایق لحظات غروب را با غروبی که در کنار شهر روز مشاهده کرده بود برابر می دانست و احساسش همان احساسی بود که آن روز در قلبش شکل گرفت [COLOR=#4bacc6]...

شب فرا رسید و آن دو به پیشنهاد شقایق چتر بزرگی کنار سکوهای ساحلی زدند زیر آن نشسته و مشغول صرف شام شدند باز هم در این میان نسرين هر چه تلاش کرد لبان شقایق را به سخن باز کند موفق نشد [COLOR=#4bacc6]...

وقتی میز شام را جمع کردند شقایق به نسرين گفت [COLOR=#4bacc6]:

- دلم می خواد یه کمهین جا بشینم و دریا رو نگاه کنم]

[نسرين پذیرفت پس از آن به اشپزخانه رفت و با دلیوان و یک ظرف لبریز از قهوه و ظرف دیگری شکر به نزد شقایق بازگشت [color=#4bacc6]...

شقایق به فکر فرو رفته بود و دریای خشمگین را تماشا می کرد طوفان شدیدی برپا بود و امواج بی رحمانه خودشان را چون پیکره ای عظیم الجثه به سر و رویدریا می کوبید ارتفاع امواج دریا گاه به پنج متر یا بیشتر می رسید و هر لحظه امکان داشت یکی از همین امواج خروشان از سکوهای بتونی عبور کرده و بر سرشان فرو ریزد]

[نسرين که از سکوت درد اور شقایق رنج می برد لب به سخن گشود و گفت [color=#4bacc6]:

- شقایق جان من دوست چندین و چند ساله توام خودم همه مسائل زندگیمو با تودرمیون می دارم هر وقت مشکلی برام پیش میاد از تو راه حل می خوام و به تو پناه می یارم حالا تو هم منو از خودت بدون و علت اینهمه غمگینی و افسردگیترو به من بگو]

[COLOR=#4bacc6] شقایق نگاه غمناک و بی روحش را به چهره نسرين دوخت و چیزی نگفت پس از چند لحظه سیگاری از بسته سیگارش که روی میز افتاده بود در آورد آن را آتش زد دوباره به نسرين دیده دوخت]

[COLOR=#4bacc6] پس از مدتی چون کوهی که آتشفشانی خاموش در دل خود نهفته دارد و وقتی آن را از سینه بیرون می ریزد تمام زمین و زمان را با لرزشی سخت مواجه می کند، آتشفشانی در سینه اش آغاز شد و با صدای بلند به گریه افتاد او که همیشه آرام و بی صدا می گریست این بار پا به پای هوای خزانی که بر غمش می گریستبا صدایی بلند زار می زد [COLOR=#4bacc6]...

نسرين به دلداری اش شتافت شانه هایش را به دست گرفت به نرمی نوازش کرد و گفت [COLOR=#4bacc6]:

- چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟ حرف بزن ببینم چته؟]

[COLOR=#4bacc6] شقایق سرش را میان دو دستش گرفته و به سختی گریه می کرد، ناله هایش که از ته دل رنج دیده اش بیرون می ریختند لحظه به لحظه دل خراش تر می شدند و اوبا این فریاد ها و فغان ها غم های دلش را ابراز می داشت و از صندوقانه قلبش بیرون می ریخت [COLOR=#4bacc6].

پس از مدتی که شقایق کمی آرامتر شد نسرين مقابلش نشست و با نگرانی او را زیر رگبار نگاهش گرفت]

گذشت مدتی گذشت سینه شقایق هنوز از شدت غم بالا و پایین می رفت و او چشم بهامواج
خروشان دریا داشت دلش می خواست سکوت سنگینش را بشکند و قصه عشق اینچند سال و از همه مهمتر قصه پر
غصه چند ماه اخیر را با کسی بازگوید و چهکسی بهتر از نسرين که رو به رویش نشسته و تا ان حد برایش دل می
سوزاند]

[پس از دقایقی شقایق چشم از سینه پرخروش دریا بر گرفت و لب به سخن گشود]

- [نسرين چند سال پیش مهمونی خونه یگانه یادته؟]

- [آره...چطور مگه؟]

[شقایق با صدای غمگش ادامه داد] color=#4bacc6:

- [شهروز چی ؟ حتما اونم یادته...بازم حتما یادته که شماره شو برام از یگانه گرفتی...اره یا نه؟]

[نسرين با بی تابی گفت] color=#4bacc6:

- [یادمه...چی می خوامی بگی؟]

color=#4bacc6] و شقایق تمام آنچه در طول این چند سال بر او و بر شهروز گذشته بود را براینخستین بار

برای نسرين تعريف کرد و اشک ریخت و در پایان آهی عمیق کشید وگفت] color=#4bacc6:

- [شهروز همه چیز من بود عشق من زندگی من و خلاصه هر چیز که فکر کنی اون بهم قدرت زندگی کردن بخشید

اون کسی بود که اگه الان زنده هستم و تا حالاراحت و بی دغدغه نفس کشیدم همه رو مدیون

اونم] color=#4bacc6....

ولی حالا اون رفته و زن گرفته تو میگی من چکار کنم؟ می دونم منم مقصر بودم من کم عذابش ندادم حالا هم دارم

تقاضا ازراهایی که به اون جوون بیچارهدادم پس می دم. هر چی می کشم حقمه باید بکشتم اون جوون برای خاطر

من زندگی می کرد و من تا بود قدرشو ندونستم.

نسرين که قصد آرام کردن شقایق را داشت گفت:

- [حالا هم اتفاقی نیفتاده سعی کن آرامشت رو به دست بیاری و بشینی سر زندگیو بچه ات.... اگه دلت بخواد خودم

یه شوهر خوب برات پیدا می کنم که جای همهچیز و همه کس رو برات پر کنه...

- [شقایق میان سخنان نسرين پرید و با صدای بلندی گفت:

- [این چه حرفیه می زنی ؟ من به غیر از شهروز هیچ کس رو مرد نمی دونم]... [هیچ کس برای من جای شهروز رو

پر نمی کنه. حتی به قدری بهش اطمینان دارم کهمی دونم هنوزم ته دلش منو دوست داره و می پرسته....

[و دوباره گریه امانش نداد تا جمله اش را به پایان برساند...

[مدتی در سکوت گذشت هر دو غرق در افکار خود بودند و چیزی نمی گفتند پس از مدتی نسرين سکوت را

شکست و گفت:

- [یعنی توی اینهمه وقت تو این موضوع را از من پنهون کردی؟]

color=#4bacc6]- صلاح نبود کسی از ارتباطمون با خبر بشه...

- [حتی من؟]

color=#4bacc6]- حتی تو.....

[عقربه ساعت روی سه بامداد نشسته بود که نسرين به شقایق گفت:

- [فکر می کنم امشب به کم آروم شدی بهتره دیگه بریم بخوابیم تا ببینم فردا چی پیش میاد]
شقایق پذیرفت و از جایش برخاست هر دو با هم به طرف ویلا به راه افتاد و سپس هر کدام به اتاق خودشان رفتند و در بستر خزیدند.

[هنوز نسرین به خواب نرفته و به سخنان شقایق می اندیشید که از پنجره اتاق خوابش دید شقایق آرام و بی صدا از در تراس رو به دریا بیرون رفت اهسته و آرام خودش را به کنار دریا و میز زیر چتر رساند و روی یکی از صندلی هانشست مدتی انجا ماند و پس از آن آهسته و آرام شروع به قدم زدن به سوی دریا کرد و نسرین به خوابی عمیق فرو رفت...

[زمانی که شقایق از ویلا خارج و پا روی تراس گذاشت احساس کرد شهروز کنارشراه می رود دستش را در دست دارد و او را با خود به سوی سکوهای ساحلی میبرد وقتی انجا رسید ایستاد کمی اطرافش را نگریدست و روی یکی از صندلی هانشست. تصور می کرد شهروز نیز رو به رویش نشسته و نگاهش می کند، پس شروع بهدرد دل با شهروز کرد:

- [شهروز شهروزم تا حالا کجا بودی؟ چرا شقایق رو از یاد بردی؟ من مستحق این تنبیه نبودم تو رو خدا دیگه از کنارم نرو]
و گریستن آغاز کرد...

[پس از مدتی از جایش برخاست و از پیاده روی کنار سکوی ساحلی خود را به دریکه به طرف ساحل دریا گشوده می شد رساند از روی تصادف در رو به دریا بازبود و شقایق آرام آرام قدم به ساحل شنی دریا گذاشت موج ها پی در پی زیرپاهایش به گل می نشستند و پس از چند لحظه که روی شن ها قدم می زد به خود آمد و دید تنهای تنهاست...
[همانجا ایستاد و به دریا نگریدست باران سختی می بارید و دریا به شدت طوفانیبود. تمام بدنش از شدت باران خیس شد ولی او بی حرکت کنار ساحل ایستاد وچشم به دریای خروشان داشت.
پس از مدتی به آرامی زیر لب گفت:

[این همون دریای طوفانیه که شهروز می گفت. همونیه که توی خوابدیدم...شهروز به من گفت که دل به این دریا سپرده و منتظره من نجاتش بدم]... [پس من نباید توی ساحل دریا بایستم و غرق شدنش رو تماشا کنم...
[سپس چند قدمی به طرف دریا رفت و شهروز را دید که از دور دستهای دریا صدایش می زند و از او کمک می خواهد به ناگاه شقایق فریاد کشید..

- [شهروز ، شهروزم کجا رفتی نمی دارم غرق بشی...]

[و به طرف دریا دوید]

موج ها یکی پس از دیگری بر سرش فرود می آمدند و او که زندگی بدون شهروز را به هیچ می انگاشت برای نجات او تن به دریای طوفانی سپرد...

[هر چه بیشتر در دریا پیش می رفت امواج بیشتر به استقبالش می شتافتند او فریاد می کشید و به سوی شهروز می دوید.

[موج ها بی امان بر سرش می کوبیدند و او را به زیر ابها می کشیدند. لحظه ایبه پشت سرش نگریدست و دید فرسنگ ها با ساحل فاصله گرفته است و راه بازگشتبرایش وجود ندارد. کوشید شنا کند و خود را به ساحل برساند اما فایده اینداشت هر موج که بر سرش خراب می شد چندین تن وزن داشت و او را به اعماقدریا می فرستاد و هر

بار که روی آب می آمد می دید فاصله اش با ساحل و نورسکوه های بتونی بیشتر و بیشتر شده است... لحظه ای رسید که دنیا در برابر دیدگانش روشن گشت و خاطرات این چند سال روشنتر از همیشه به سرعت از مقابل دیدگانش گذشتند آرام آرام به زیر ابهای خاکستری دریا فرو رفت و دیگر کسی از ساحل او را نمی دید که به همراه امواج بالا و پایین می رود و برای زنده ماندن تلاش می کند]....

بیست و هفتم

ساعت شش صبح را نشان می

داد که تلفن همراه شهروز به صدا در آمد او خواب آلود نیمی از چشمانش را

گشود و گوشی را از روی میز کنار تختوابش برداشت و ان را جواب داد:

- بله؟

صدای زنی شتابزده و دستپاچه از آن طرف خط به گوشش نشست.

- شهروز خودتی؟

- بله بفرمایین

- پاشو هر چه زودتر خودتو برسون شمال

- کجا..؟

- شمال...شمال...معطل نکن

شهروز تعجب زده و به گمان اینکه این موقع صبح کسی مزاحمش شده است گفت:

- خانم محترم خجالت نمی کشین این وقت صبح مزاحم می شین؟

- منم نسرين ...

زبان شهروز با شنیدن نام نسرين بند آمد و پس از مدتی با لکنت زبان گفت:

- چی...چی...چی...چی شده؟

نسرين گفت:

- شقایق به کمکت احتیاج داره...

با شنیدن نام شقایق چیزی در دل شهروز فرو ریخت ولی سعی کرد تسلط خودش را از دست ندهد پس گفت:

- من با ایشون کاری ندارم به خودشونم بگین....

نسرين میان جمله اش دیود و گفت:

- مثل اینکه متوجه نمی شی چی بهت می گم؟! سریعترا خودتو برسون

- برای چی؟

نسرين که تا آن لحظه می خواست درباره اتفاقی که رخ داده بود به شهروز مطلبی نگوید ناگهان فریاد کشید

- شقایق دیشب رفته توی دریا و هنوز پیدا نشده....

شهروز پس از شنیدن این جمله نیم خیز شد و مثل فنر در بستر نشست و گفت:

- چی گفتی؟ هنوز بر نگشته؟

- نه زودتر خودتو برسون شهرک ستروس

و گوشی را گذاشت

شهر روز ابتدا حال خودش را نمی دانست کمی در بستر نشست و به فکر فرو رفت پس از چند لحظه الهه گفت

- شهر روز اول صبحی چی شده؟ کی بود؟

شهر روز به آرامی ولی با صدایی مرتعش و لرزان گفت:

- چیزی نشده برای انجام یه مسئله کاری همین الان باید برم نوشهر

- هوا و جاده خرابه کجا می خوام بری

اما شهر روز از جایش برخاست به سرعت مشغول رسیدگی به نظافت شخصی روزانه اش بود

هنوز یک ربع نگذشته بود که شهر روز لباس پوشیده و حاضر و آماده پس از اینکهاز زیر قرآنی که الهه با نگرانی

برایش آورده بود رد شد در اتومبیل شخصی اش نشست و به راه افتاد

پس از ورود به جاده چالوس با بارانی تندی مواجه گشت و این سبب می شد که او از سرعت اتومبیلش بکاهد.

پس از مدتی که در جاده راند التهاب تمام وجودش را در بر گرفت و پایش راروی پدال گاز بیشتر فشرد شهر روز به سرعت پیچ و خم های جاده را پشت سر میگذاشت در طول راه چهره شقایق با نگاه عاشق و لبخند محزونش لحظه ای از برابر دیدگانش محو نشد...

همینطور که در جاده پیش می رفت سرش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

خدایا خطر رو از سر شقایق رد کن به خودت قسم به محض اینکه دیدم سالمهلافاصله می برم مشهد پابوس اما

رضا و یه گوسفند قربونی می کنم یا امارضا من شقایق رو مثل همیشه از تو می خوام...

چند ساعتی به طول انجامید تا شهر روز به پشت در مجتمع ویلایی سیتروس رسید از اتومبیل پیاده شد و در مجتمع را محکم کوبید مدتی مشغول کوبیدن در بود کهسرایدار در را به رویش گشود چهره او بسیار مغموم و در هم بود و تا خواستاز شهر روز سوالی پرسد شهر روز پشت فرمان اتومبیل نشست و وارد محوطه مجتمع شد

از دور جمعیتی را دید که کنار ساحل دریا جمع شده اند دور چیزی حلقه زدند و به آن نگاه می کنند

اتومبیلش را کناری پارک کرد از آن پیاده شد و به سرعت به طرف جمعیت دویدوقتی به آنها رسید نه چیزی می شنید و نه توجهش به مسئله دیگری بود بدونمعتلی جمعیت را شکافت و در میان آنها چشمش به منظره ای افتاد که رفق جانسرا گرفت

شقایق را دید که روی زمین دراز کشیده صورتش رنگ مهتابی دارد و چشمانش رابسته است روی لبانش نیز لبخندی نقش بسته بود که عمق جان شهر روز را به اشکشید

شهر روز ابتدا نگاهی به شقایق و سپس نگاهی به کسانی که اطرافش حلقه زدهبودند انداخت و ناگهان فراید کشید و خدایش را صدا زد... سپس خودش را رویجسد بی روح و بی جان شقایق انداخت و گریستن آغاز کرد...

او مرتب دست به سر و صورت عشق دیرینش می کشید و با فریادی گوش خراش صدایشمی زد پس از چند دقیقه که شقایق را در آغوش گرفته بود ناگهان به روی زمینگذاشت و به طرف جمعیت برگشت و فریاد کشید

- از جون من چی می خواین برین گم شین اینجا جمع شدید مرگ عشق منو ببینین؟

- جمعیت کمی عقب تر رفتند و شهر روز دوباره جسم بی روح شقایق را در آغوش کشید و زار زد...

در میان گریه اش گفت:

- تورو خدا بیدار شو از من جدا نشو من بی تو می میرم پاشو بگو که من دارم خواب می بینم...

به یاد فرامرز افتاد و چندی پیش که فرانک را از دست داده بود و تا مدتهایی تابمی کرد... و هر لحظه اشکش را بیشتر بر چهره بی روح شقایق میافشانند اما دریغ و درد که او دیگر جان نداشت تا بی تابمی های شهروز را پاسخگوید...

شهروز در میان ضجه هایش می گفت:

- پاشو پاشو فحشم بده پاشو از خودت بروم ولی پاشو منو تنها نذار من به اذیت و ازارات راضیم شهروز می کوشید با تنفش مصنوعی زندگی را به او بازگرداند اما دیگر دیر شده شقایق از دست رفته بود... او التماس می کرد ضجه می زد اما چه سود کهچشمان پر مهر و محبت شقایق دیگر بر چهره شهروز نمی خندید و لبانش با صدها هزاران بوسه گرم و شیرین به روی دستهایش نمی چسبید و با شوقی جنون آمیز نامش را نمی خواند دو دست شهروز التماس آمیز به سوی شقایق می رفت ولی از پیکر بی جان او پر می شد و دیگر دست گرم شقایق دستهایش را نمی گرفت

شهروز با فریادی شکسته در گلو و با گریه ای سنگین صدایش می زد و می گفت:

- شقایق این منم شهروز تو... بیا با همین سنگای توی ساحل تو سرم بزن منو زیر پات له کن ولی نرو منو تنها نذار بیا و به خاطر این مدتی که بهت بیمه‌ری کردم به خاطر بی وفایی‌ها و جدایی‌ها هر چی دلت می‌خواد سرم فریاد بکش توی گوشم بزن ولی بدون من نرو که من بی تو میمیرم من بی تو تنها ترینم...

شهروز سرش را بر روی سینه شقایق می گذاشت ولی دیگر آن سینه پر محبت شقایقان تکیه گاه امن نبود که شهروز سر بر رویش بگذارد و درد درونش را بگوید دیگر دست های کوچک و ظریف شقایق هنگامی که شهروز سر بر سینه اش داشت بهگرمی میان زلف های نرمش به بازی مشغول نمی شد...

زن تنها و عاشق بر روی شن های ساحلی خاموش و ساکت افتاده بود و دیگر آنهراسان هر کجا و هر گوشه ای مراقب برق نگاه شهروز نبود.. مبادا دیگری رازیر رگبار نگاه عاشقانه اش بگیرد.

افسوس زمانی شهروز به شقایق رسید که او چون شاخه نیلوفر افتاده بر خاک سرروی شانه ایش نمی گذاشت و چون نیلوفر عاشق و وحشی به دور اندام او نمیپچید.

شهروز با قلبی سرشار از عشق و محبت به سوی شقایق آمده بود ولی افسوس کهدیگر گرمای عشق به جان شقایق نمی نشست و به جسم سرد و خاموشش جان ز تنرفته را باز نمی گرداند و تنها در این زمان بود که شهروز دریافت نبض هستیشقایق تنها در دست های او و برای عشقش می تپید و در گلدان دلش گل سرخ عشقشهروز را تا آخرین دم با خون عاشقش ایباری کرد و عاقبت فدای او شد.

شهروز نمی دانست باید چه کند و بی تابانه شقایق را در آغوش داشت و هق هق گریه سر داده بود پس از لحظاتی همسایگان ویلا برانکاری آوردند و جسد بی جان شقایق را در انجای دادند ابتدا شهروز نمی گذاشت

شقایق را ببرند ولی چه می توانست بکنند باید به این تقدیر شوم تن می داد

سپس شهروز که تازه نسرين را دیده بود به طرف او رفت و فریاد کشید

- چرا زودتر خبرم نکردی چرا نگفتی اون می‌خواد خودشو بکشد؟ چرا گذاشتی شبونه بره دریا؟

- و بر روی زمین غلطید....

شهروز مدتی بیهوش بود و وقتی به هوش آمد امبولانسی پیکر شقایق را به سوی تهران حرکت می داد او نیز نسرين را که قادر به رانندگی با اتومبیل خودش نبود کنار خود در اتومبیلش نشاند و عازم تهران شد

در بین راه نسرین داستان شب گذشته را برای شهروز تعریف کرد و گفت زمانی که شهروز از راه رسید جسد شقایق را چند دقیقه ای بود که از آب گرفته بودند در طول راه شهروز فقط می گریست و حتی کلمه ای بر لب نیاورد... شهروز نسرین را به منزلش رساند و خودش به خانه اش رفت وقتی به خانه رسید به همسرش گفت که یکی از دوستانش مرده و او پریشان است و سپس به اتاق خصوصیاتش پناه برد و تا صبح گریست.

صبح روز بعد مراسم تدفین انجام شد و شهروز کنار مزار شقایق همچون کبوتری پیرکنده مرتب خودش را به زمین کوبید و خاک مزار را بر سر خود پاشید او چندینبار قصد داشت داخل گور شود و خاکها را روی خود بریزد که دیگران از جمله فرامرز دوست همیشگی اش جلوی او را گرفتند.

فرامرز در گوشه ای ایستاده و به یاد دلدار نازنینش فرانک می گریست تنها کسی که از حال شهروز خبر داشت و او را درک می کرد فرامرز بود او همینطور که بر خاکها سرد گورها نگاه می انداخت انتظار فرا رسیدن مرگ خود را میکشید اما هنوز بیماری شومش خودش را نشان نداده بود

هاله نیز حال بسیار وخیمی داشت او باورش نمی شد که مادرش را برای همیشه از او جدا شده باشد.. زمانی که این خبر به او رسیده بود انقدر خودش را زده بود که تمام صورتش سیاه گشته و دیگر رمقی در تنش نمانده بود در مراسم خاکسپاری خاک مزار مادرش را بر سر و روی خود می ریخت و ضحی های جگر خراشیمی زد و پس از پایان مراسم تعادل روانی اش را از دست داده و مات شده بود بیچاره هاله تنها...

مراسم خاک سپاری نسرین شهروز را گوشه ای کشید پاکتی به دستش داد و گفت:

- اینو صبح روزی که شقایق رو از دریا گرفتن روی میز توالت اتاق خوابش پیدا کردم...

و ان را به دست شهروز داد. روی پاکت ان نوشته بود

به مهربانترینم شهروز خوبم....

شهروز به سرعت پاکت را گشود و چنین خواند

ستاره دیده فرو بست و ارمید بیا
شراب نور به رگ های شب دوید بیا
شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
پیایی از همه سو خط زر کشید بیا
ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
گل سپیده شکفته سحر دمید بیا
نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت
کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا
به گام های کسان می برم گمان که تویی
دلم ز سینه برون شد ز بس تپید بیا
ز بس به دامن شب اشک انتظارم ریخت
ز غصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا

شهروز خوب و مهربانم همیشه تو برای من شعر می سرودی اینک من برایت شعر نوشته ام

شاید اکنون که این نامه را می خوانی من دیگر در این دنیای پر غم و غصه نباشم من به تو مدیونم به تو که دنیایی عشق به من ارزانی داشتی دیگر بی تو زندگی برایم ارزشی ندارد

از تو می خواهم اگر پیش از مراسم خاک سپاری از مرگ من مطلع شدی اولین شبیکه در خاک سرد جایم دادند بر مزارم حاضر شوی و برای شادی روح رنج کشیده امبا نوای گرم ساز و صدای دلنشینت فضای سرد مزارم را گرم و گرم تر سازی

همچنین در هفتمین شب درگذشتم نیز پس از اینکه همگان از کنار آرامگاهم رفتند تو بمان تا من و تو در آن هنگام تنها با هم باشیم مطمئن باش در انلحظات با تو سخن خواهم گفت

می دانم در حقت ظلم های فراوانی روا داشته ام اما تو بزرگواری تر از آنی که مرا نبخشی

هر گاه فرصتی داشتی سری به فرزندم بزن و به من قول بده که فراموشم نکنی و گهگاه بر مزارم حاضر شوی من هم حتی وقتی در این دنیا نباشم دوستت خواهم داشت و از فراز آسمانها و پس ابرها عاشقانه نگاهت خواهم کرد

کسی که تنها با یاد و قدرت عشق تو زیست و تو ندانستی

شقایق غمگین و بیچاره ات.....

شهرز نامه را بوسید بوئید آن را داخل پاکتش گذاشت و سر بر روی آن نهاد و گریست

روز به پایان رسیده و غروب غم انگیزی از راه می رسید که شهرز دوباره پشت فرمان اتومبیلش نشست و راهی مزار شقایق شد

وقتی به آنجا رسید چند شاخه گل شیشه ای گلاب جعبه ای شمع و گیتارش را از داخل اتومبیل برداشت و خودش را کنار مزار رساند

لحظه ای نشست و به خاکهای خیس مزار شقایق خیره گشت و در دل نالید

عوض اینکه تن قشنگتو بشورم حالا باید خاک قبر تو بشویم؟

و بغض در گلویش ترکید

همینطور که می گریست شیشه گلابی که به همراه داشت را روی خاکهای سرد مزار عشقش خالی کرد و گلها را روی آن پر پر نمود سپس کنار مزار زانو زد خاک سردو تازه گور را در آغوش گرفت و سرش را چندین بار به خاکهای آرامگاه عشقش کوید و زیر لب سخن های دلش را برای او بازگو کرد

سپس سر برداشت شمعی روشن کرد بالای سر مزار شقایق گذاشت و بعد گیتارش را به دست گرفت و به آرامی پنجه بر آن کشید و با صدای گرمش خواند

شب از راه رسیده و شهرز به وضوح می دید که شقایق با لباسی سپید مقابلش نشسته و با لبخندی شیرین به او چشم دوخته است حال غریبی در آن شب تار و بارانی بر شهرز گذشت و او تا خود صبح از نازینی دلدارش نگاهبانی کرد

تادر شب اول قبر در مکانی بیگانه تنها ماند و وقتی صبح از راه رسید همانجابه خوابی عمیق فرو رفت...

هفت شبانه روز بی رحمانه بر شهرز گذشت و هفتمین روز در گذشت شقایق فرا رسید

در طول این یک هفته چندین بار کار شهرز به سرم و بیمارستان کشیده شد و دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود

شهرز به همراه گروهی که برای شرکت در مراسم شب هفت شقایق بر سر مزارش گرد هم آمده بودند به آن مکان قدسی عاشقانه اش رفت

پس از پایان مراسم وقتی همه از مزار او دور شدند و سوار بر اتومبیل‌ها و اتوبوس‌ها راه شهر را در پیش گرفتند
شهر روز به آرامگاه محبوبش نزدیک شد کنار سنگ تازه ای که روی گور کار گذاشته بودند نشست و به آرامی صدایش
زد

- شقایق شقایق من صدامو می شنوی اگه می شنوی کاری بکن که متوجه بشم

پس از چند لحظه صدایی زیبایی در گوشه‌هایش طنین انداخت

- شهر روز دوستت دارم هنوزم دوستت دارم

شهر روز سرش را روی سنگ مزار گذاشت و شروع به گریستن کرد انقدر گریست که اشک صورتش بر روی خاکها
مالیده شد و صورتش را گل الود ساخت

شب چادر سیاهش را بر محوطه گورستان می کشید که شهر روز گیتارش را از داخل اتومبیل بیرون کشید و طبق

خواستنه شقایق شروع به نواختن ان بر سر مزار اونمود

چند ساعتی گذشت شهر روز پس از اینکه بارها و بارها به سنگ مزار شقایق بوسه زد سازش را داخل اتومبیل گذاشت

دوباره به مزار بازگشت و بوسه ای گرم بهنشانه وداع روی سنگ سرد ان کاشت لبخندی محزون بر لب آورد و به

طرف اتومبیلش روان شد داخل اتومبیل نشست و به راه افتاد

او بی اختیار می راند و می گریست نمی دانست به کجا می رود و زمانی که بهخود آمد خودش را در جاده چالوس دید

... او بدون اینکه پیشمان شود به راهش ادامه داد در طول مسیر شقایق را می دید که در کنارش نشسته و با نگاه

عاشقو بی پروایش نگاهش می کرد

شهر روز آرام و بی صدا می راند تا به مقابل مجتمع ویلایی سیتروس رسید از اتومبیل پیاده شد و به آرامی در زد

پرویز خان در را گشود و از ان جایی که شهر روز را یک هفته قبل دیده و میشناخت و همینطور به یاد داشت که چند

سال پیش او با شقایق به انجا آمده بود سلامی کرد و گفت:

- آقا تسلیت عرض می کنم چه خانم خوبی بودن خدا به شما صبر بده

شهر روز با پرویز خان دست داد و گفت:

- اجازه میدین پیام تو؟

پرویز خان خودش را کنار کشید و گفت:

- اختیار دارید

و در را گشود تا شهر روز اتومبیلش را داخل محوطه ببرد.

شهر روز از او تشکر کرد و با اتومبیلش تا نزدیک ساحل راند ان را گوشه ای پارک کرد و از ان پیاده شد

نیمه شب از راه رسیده بود و باران تندی می بارید و پیکر شهر روز بلافاصله پس از پیاده شدن خیس از اب باران شد

او آرام اما محکم و استوار قدم بر می داشت از دری که به سوی ساحل باز میشد عبور کرد و کنار ساحل طوفانی دریا

ایستاد نگاهی به دریا انداخت و در آسمان ان چهره زیبا و نورانی شقایق را دید که با نگاه شیرینی به او لبخند می زند

کمی بر جای ماند و پس از گذشت چند دقیقه به طرف اتومبیلش بازگشت در ان را گشود گیتارش را به دست

گرفت و دوباره به سوی دریا روان شد

روی سنگی بر شن های ساحل دریا نشست گیتارش را از داخل کیف چرمی اش خارج کرد و پنجه هایش را به آرامی

بر روی تارهای ان کشید و همراه با ارتعاشتارهای گیتار خواند.

سپس از جایش برخاست و بر پا ایستاد بارش اشک از آسمان ابری چشمانش امانشمنی داد و آسمان دریا نیز با تمام وسعتش بر وسعت غم شهروز گریست.

نگاهی بر پهنه دریای خروشان انداخت و ناگهان گیتاری که در دست داشت را پی در پی بر ابهای خاکستری دریا کوبید و فریاد کشید

- نامرد... بی رحم... بی عاطفه... تو با بی رحمی عشق منو بلعیدی... توشقایق رو از من گرفتی... شقایق همه کس من بود... پدرم. مادرم. خواهرم. معشوقه ام و تمام زندگیم من از تو انتقام می گیرم...

شهروز دریا را می زد و دشنامش می داد و دریا نیز بر خشم او می غرید

مدتی گذشت و شهروز که اشک و باران چهره اش را کاملاً خیس کرده بود دوباره بر پا ایستاد باز نگاهی بر پهنه

دریا انداخت و شقایق را دید که اغوش بهرویش گشوده و او را به سوی خود فرا می خواند.

گیتارش را جلوی پاهایش بر روی زمین گذاشت دست در جیب اورکتش فرو برد و تکهای کاغذ بیرون آورد انرا نیز

روی گیتار گذاشت و سپس با قدم های شمرده اشبه آرامی به طرف دریا به راه افتاد

به نزدیکی دریا که رسید فریاد کشید.

- شقایقم عزیز دلم عشق اول و اخرم. دارم میام. من بی تو زندگی رو نمی خوام منو پیش خودت ببر

- و با گامهای آرام و شمرده به راهش ادامه داد.

موج ها به صورتش می پاشیدند و او را به سینه دریا می کشیدند او هنوز ارام داخل دریا قدم می گذاشت و پیش می

رفت تا جایی که زیر پایش جز آب چیزی نبود

در این لحظه موجی عظیم بر سرش فرود آمد و او را به زیر آب فرو برد در زیر آب احساس کرد در گودال عمیقی

فرو رفته و فشار سنگین آب از هر سو مانع از آمدن او بر روی سطح آب می شود

وقتی شهروز دوباره روی آب آمد دید که فاصله زیادی با ساحل گرفته است و هیچراه بازگشتی برایش وجود ندارد

در قفسه سینه اش درد شیدیدی حس کرد فریادگوش خراشی کشید که در دل امواج گم شد و پس از آن لبخندی بر

لب آورد وهمینطور که تلاش می کرد نفس بکشد پرده ای از مقابل دیدگانش کنار کشیده شدو تمام خاطرات گذشته

زندگیش به سرعت و به وضوح از برابر چشمانش گذشتند وزمانی که پرده بسته شد شقایق را دید که از آسمان

دستش را دراز کرده و او را به سوی خویش می خواند....

صبح روز بعد دریا دومین امانت خود را درست همانجا که اولین امانت را تحویل داده بود پس داد. دریا هیچ امانتی را

در خود نگه نمی دارد و اینک شهروز رابه ساحل سپرد

چند متر آن طرف تر گیتاری روی زمین ساحل افتاده بود که در لابلاهای تارهایش کاغذی به چشم می خورد روی آن

کاغذ نوشته شده بود

در این زمانه کسی درد را نمی فهمد

کسی شکستن یک مرد را نمی فهمد...

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید